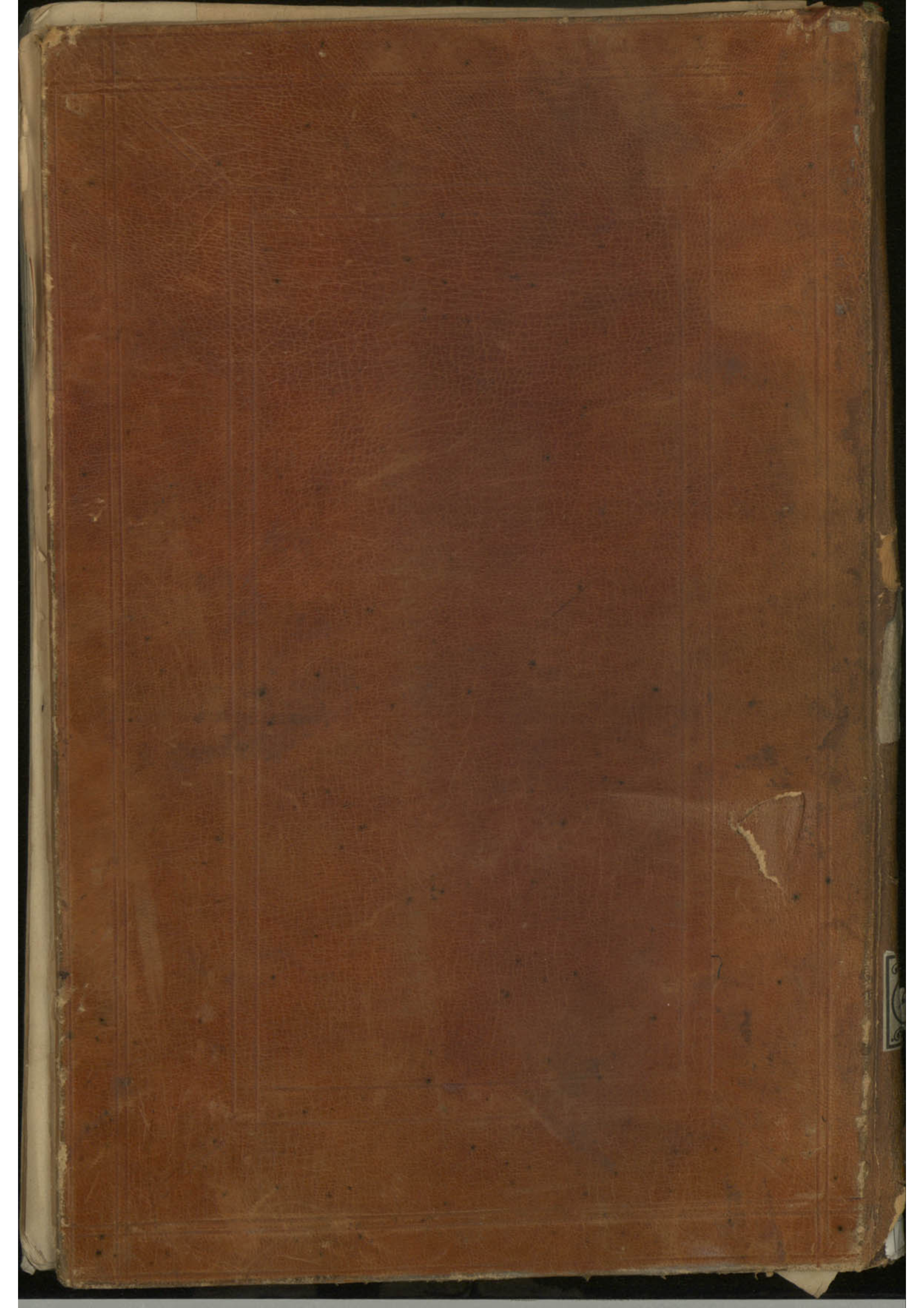
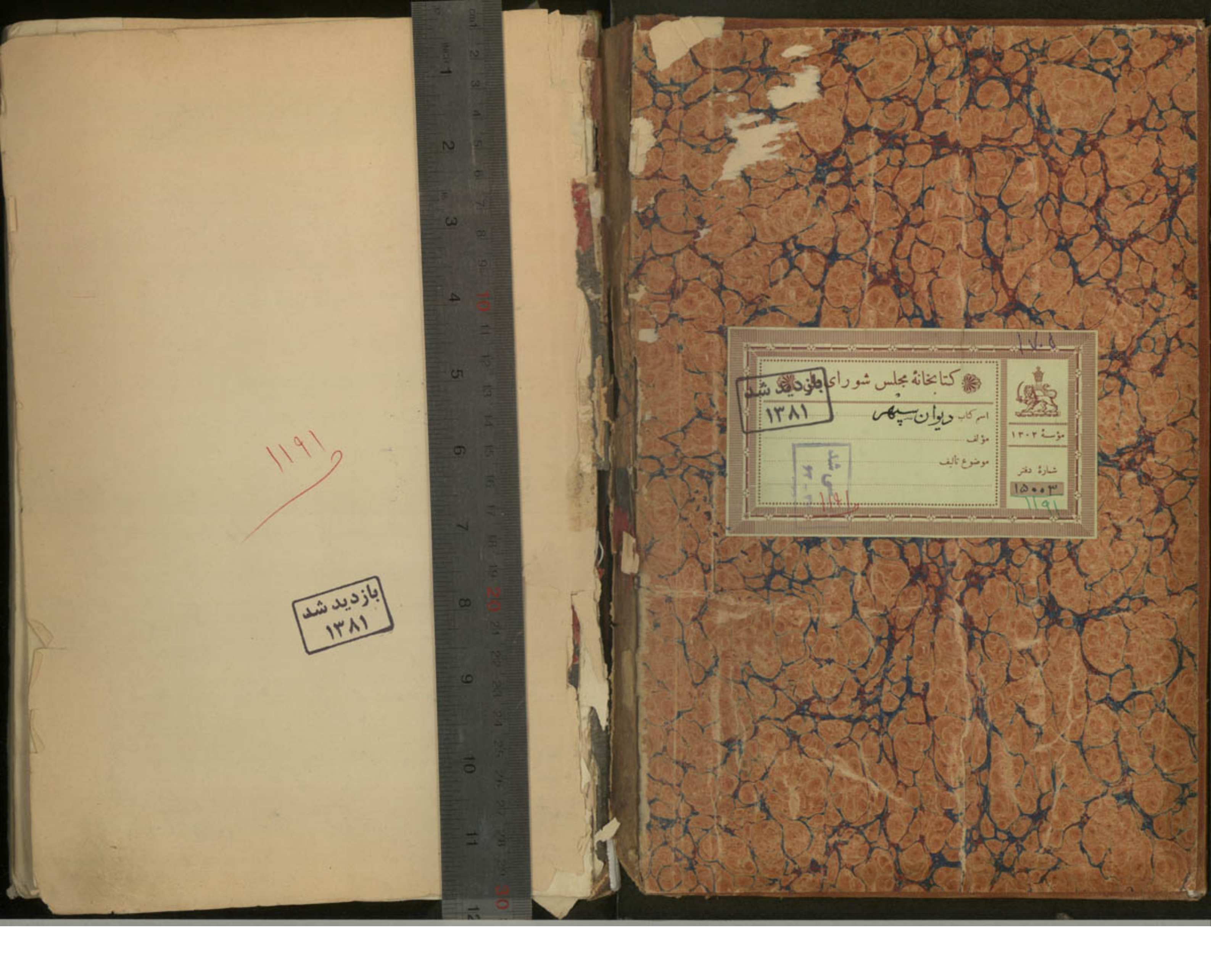
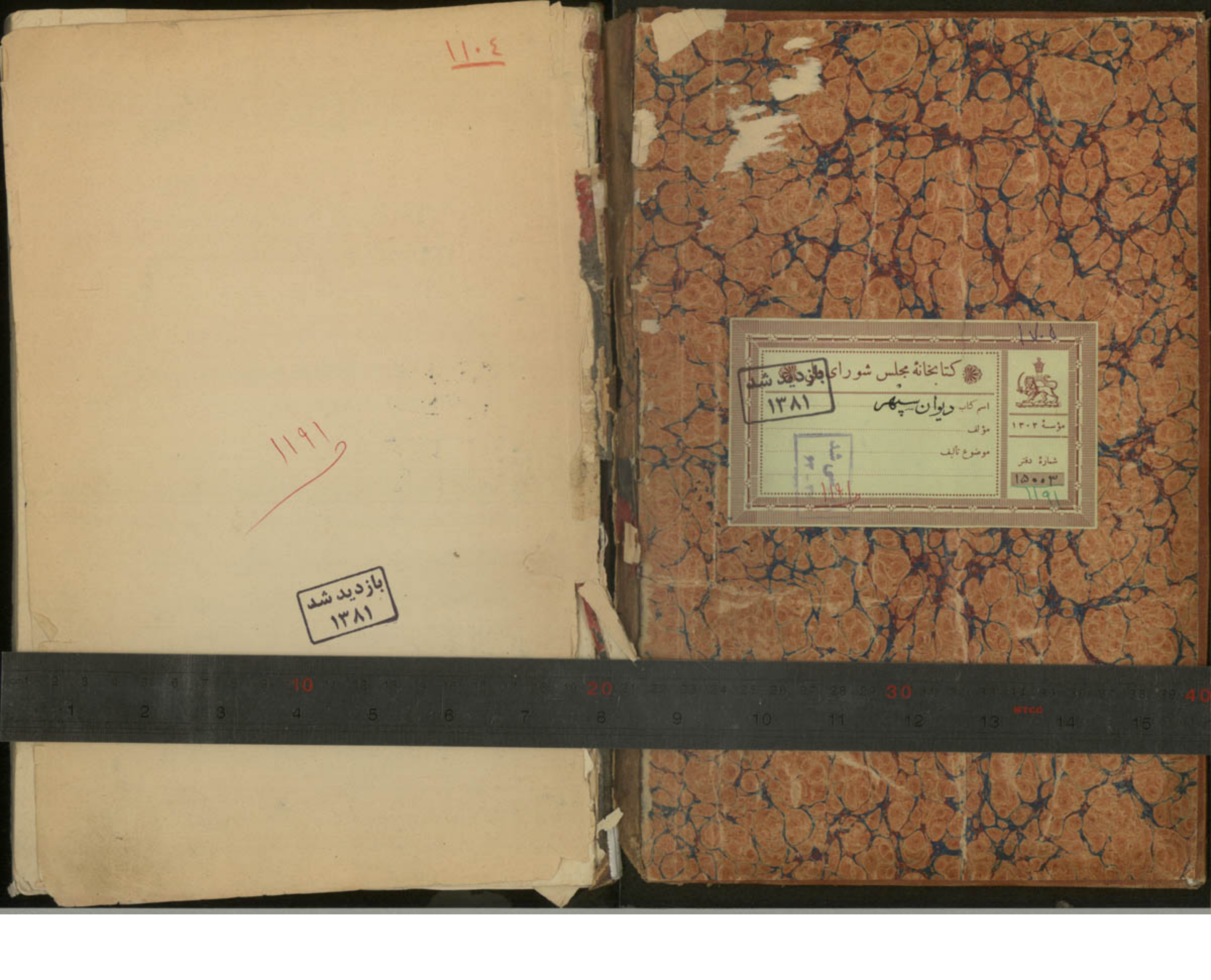
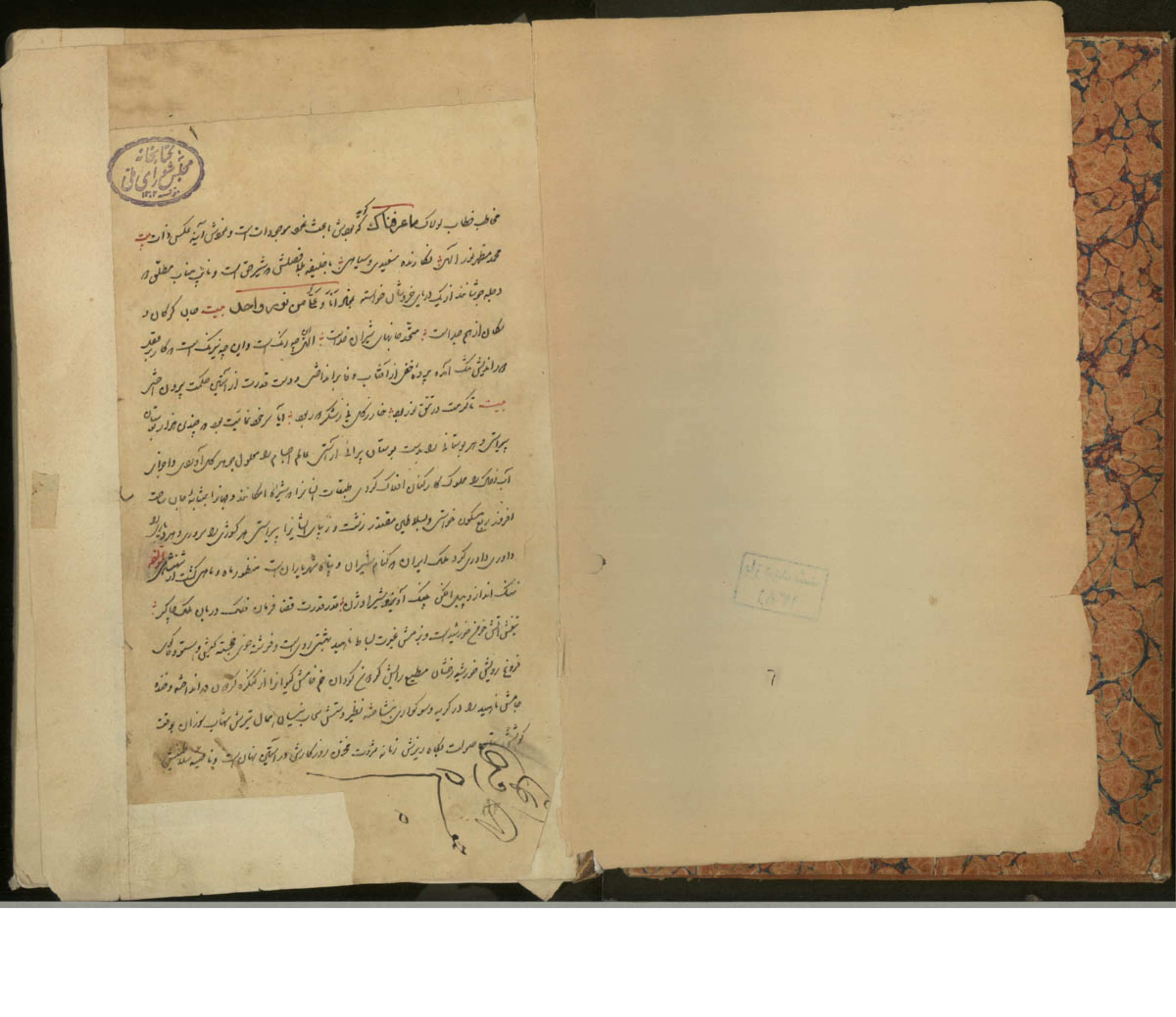



کتابخانهٔ مجلس شورای
اسم کتاب دیوان سپهر
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۵۰۰۳
بازدید شد
۱۳۸۱
۱۱۹۱



۱۱۰۴
۱۱۹۱
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای
اسم کتاب دیوان سپهر
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۳
شمارهٔ دفتر
۱۵۰۰۳



مخاطب خطاب لولاک لما عرفناک که وجودش باعث همه موجودات است و نمودش آینه عکس ذات بیت
محمد مظهر نور الهی ¤ نگارنده سفیدی و سیاهی ¤ خلیفه بلافصلش در شریعت حق است و نایب مناب مطلق او
در حلیه جوشانند از یک دریا خروشان خواسته بنا انا و علی من نور واحد بیت حباب [illegible] دو
نگاه ان از هم جدا است ¤ متحد جانهای شیران خداست ¤ الله چه رنگ است و این چه نیرنگ است [illegible]
[illegible] اندیش [illegible] آمده پرده [illegible] از آفتاب وفا بر انداخته و دست قدرت از آستین حکمت بیرون آمد
بیت تا نگرمت در تنگ [illegible] ¤ خار و گل [illegible] رشک [illegible] ¤ ایا رخ خود نمایت بود و چندین هزار [illegible]
[illegible] و هر بوستان [illegible] بوستان [illegible] از آتش عالم اجسام [illegible] معلول بجوهر کل آورده و آواز
[illegible] ملوک [illegible] ارکان افلاک کردی طبقات [illegible] و [illegible] چهار [illegible] جان [illegible]
[illegible] ربع مسکون خواتین و سلاطین مقتدر زشت و زیبا [illegible] برایش هر کوشش [illegible]
داوری دادگر کرد ملک ایران و کنام شیران و پناه شهریاران است مظفر [illegible] شاه [illegible]
[illegible] انداز و [illegible] جنگ آور [illegible] ¤ قدر قدرت قضا فرمان فلک دربان ملک [illegible]
تیغش آتش خرمن خورشید است و رزمش غیرت [illegible] ناهید بهشتی روی است و فرشته خوی [illegible] و ستوده [illegible]
فروغ رونق خورشید رخشان مطیع رایش گردون گردان [illegible] کیوان [illegible] کرده [illegible]
جامش ناهید [illegible] در کریه و سوگواری [illegible] نظیر [illegible] سیلاب [illegible] تیرش [illegible] بوقت
[illegible] صولت [illegible] زمانه [illegible] روزگار [illegible] نهان است و [illegible]

عیان بر آن نام خسروان باستان را از داستان اندیشه و کارنامه پرورستان را داستان ساخته ستاره لشکر است و
ماه افسر گردون جوشن ابر مغفر سحاب کرمت محیط موهبت کیوان رایت برجیس آیت سلطان السلاطین
نامدار السلطان فتحعلیشاه قاجار لمؤلفه بدیع منظر و نیکو نهاد و روشن رای ٭ بلند همت و فرخنده خوی و
خوب خصال ٭ اللهم احفظه من جمیع نوایب الحدثان شهریارا ستایش داوری سزد و خداوندگارا
بر کلید گوهر در کف نهاده و زمام روزگار بدست داده ملکزادگان و اخلاف و رادان [illegible] مهتران
مانند اینک بر قدر [illegible] هزار اند و هر یک در دیار شهریار این نجب و فرهی که کس نشنیده و ندیده بوده
اهل فضل و هنر از فر تو تربیت گرفت و نبل گستر لمؤلفه تا همه سنگ سیه خورشید رخشان رای تست ٭
سنگ را در خاصیت یاقوت سازد آفتاب ٭ من بنده که از نو ستایش گر این دودمان قدیم از لطف
عمیم تو مقیم جنات نعیم این نخ سنجیم دست [illegible] ستایش گیان و در دو عطای یزدان است و تربیت ملکزاده
نیکخواه والواثق [illegible] احوالم [illegible] داریان نیز شاید نامم محمدتقی است و تخلص از ملکزاده [illegible] حاکی
نواب [illegible] مولدم خاک کاشان بهشت نشان و میلادم با سنه هزار و [illegible] شانزده توامان است
اکنون سالی در بیست و پنج است [illegible] رحمت جهات شش گانه کشیده ام در اوایل شباب مایل
بتحصیل علوم [illegible] بودم که [illegible] بتحصیل علوم غریبه چنین جفر و رمل و هیات و بعضی دیگر از علوم
غریبه و توریه و زبور و کسب خط نستعلیق روز بردم تا شاید از آن کالم [illegible] اشعار نظم بسیار دودیم و بجائی
نرسیدیم ٭ بالاخره خاطرم بر ترتیب اشعار رشایق اثار [illegible] تحت سه دفتر مثنوی بطرز مولوی معنوی منحصر

داران پس

داران پس
تمام ترتیب قصایدم در اثنای و هوای سفرم در دل اثر کرد منظومهٔ السفر قطعة من السقر را
فراموش کرده مهر از وطن گسستم و بار بستم و گفتم بیت در خدا اگر مشک شدی زجای بجای ٭ نه جور راده
کشیدی و نه جفای تبر ٭ راز ره [illegible] بود و راه [illegible] اول قصیده در رهم در نکوهش ذات [illegible]
شمع خان ملک الشعرا بود و این بیت مطلع آنست لمؤلفه موکب بهمن بماند گر که بخورشید تاب ٭
غم مخور از خوب چه خیزد و برافکن نقاب ٭ در تحسینم از بابت تشویق [illegible] نجم کرد و [illegible]
فرستاد بپایانم بپیوند حوالت داران مواجبم در بند بلا فرصت ملوکم نگذاشت و عنان رجعتم با [illegible]
بسوی کاشان گرایش [illegible] از وفات ملک الشعرا با [illegible] الخلافه ناخته و مدتی نزدیک با خصم
عاقبت حریفان دغا پیشه گیتی [illegible] در ششدر خصومت انداختند و کتاب قصیده از حقیر بدون
تبش هزار شعر بود در میانه مفقود گشت و نسخه چون تازه فراهم آورده بودم منحصر در آن بود عاقبت چشم
از مولد و بنده پوشیده و رخت به [illegible] اصحاب فضل و کمال و مآب ارباب جاه و جلال [illegible] لمؤلفه
مانند هم دامش زکف چو گرفتم ٭ [illegible] تو در حسب [illegible] است ٭ عنوان صحیفه آفرینش طغرای منشور
دانش و بینش خلاصهٔ جهانیان و مطلع انظار روحانیان افصح فصحای عرب و عجم [illegible]
و جم خرد [illegible] بینش محیی شریعت محمدی و دارای [illegible] مقوم آثار احمدی دلش [illegible] و کفش
رونق بخش جهان [illegible] در [illegible] تشویر [illegible] طبعش [illegible] خورشید آیت [illegible]
بخشش مریخ رایت [illegible] این [illegible] دیده [illegible] این [illegible] اورا آب سکندر در [illegible]

همراز عیب‌نگاران جاماسپ دریابد بارش کیوان سپاه مردان نگارش انجم نگار تبارک الله آفرینش
جهان آفرینش ربانی آذری فرستند مه سیرت و عطارد حریر ناهید رامش خورشید تابش بهرام صولت
برجیس آیت کیوان رایت ملکزاده کاوس نژاد محمود میرزای قاجار لمولفه ای بایوان تاج بخش و ای
بمیدان باج گیر ✥ ای برامش جان سپار و ای بکوشش جان نگار ✥ در حضرت خویشم باب کرید و در جناب
مخدوم مناص فرمود چندانم تلطف و عطیه کرد که ارباب هنر از شرمساریش در گریبان است و دل
افزانم از آتش حسرت بریان بندگان حضرتش را هم حصول مارب است و هم تحصیل کمال در تمام هنر
نامدار است و در امداد ابنای روزگار در سواری اگر سامش خوانم خطا کرده ام در پهنه بازی ممکن هم روز پایش
بزرگ برآید با سپاهیان برابر چو شد نه همسری کوشد و نه بنده هم کوا هیچ صلقش و در میان مردم بجرید
اشتهار دارد همان قوتی که اژدها در آدمه با تیر دیده مور بر زند و با پستان سینه شیر نوزد مرغ پر ایش
پریده و با تیرش خود اخته و صید از آوش نگذشته و بار بخش با خاک و سازش چه بنکام دست آزمون
تیغ برگاو و ماهی راند و خارج بران برخاک نشانده آنچه مسابقه شاهزادگان است و در ملکت بملکت
داران را امدا ابنای دهر است و هیچکس را آن بهره نیست و کسی انباز ندیده تا اکنون در آفاقش
هیئت و هیئت دوره فلک بر بر نور دیده گستر علم است و دارانش آگاهی نباشد در علم اکبر
سرالله طوطی‌ش در سلسله ارادت است و جایه نقرا طش از غیرت قرین هجرت و درد و دیوانش در
انجمن او جوهر فرد است و در علم اسطرلاب فلک ثوابت را بکار عنکبوت قرار داده منطقه و مجره

بارای ربع و صفحه نهاده و در علم هیات از قوه بشری تفوق بیش کرده کوبه هیات افلاکرا امتشی
آورده است دل اختر شناسان از زرنگش از عقده جوزهر تنگ‌تر است و جهان کاهنان از تقویم
جامع و حاوی هزار کرب و شکنج در نجوم و احکام خاک تخته کاسپارا در چشم رصد بندان رنجه
این طایفه اش برجه کدخدا دانند و خیالش را سعد کبری شمرند در علم رمل برای برخالش رنگ برات
ازین شجره نیز ثمره وافی گرفته و بهره کافی برده بنده حقیر را بکرات مشاهدش در خبر را صفات
نشمرد بلکه از نخست نام برد و در علم طب کسیرا دست نگرفته و از بابر بخوات تغیر طبایع را
بضرب شرایین باز داند و روح افزایش را در ابدان با حرارت غریزی نگاه داند و در علم عروض
و ارتباط کلام و طوطش مرتک و طوطات دیگران سنگ ها را این فرش خفیف و جنس و قرار دکش
دنباله پوشد خط نستعلیق را چندان نیکو نویسد که جان میر عماد از زیب خدمت بوسد نظم و نثر را
حاجت به تبیان نیست انوریش طفلک ابجد خوان است و مصلح الدین کودک گرفت زبان کتابها که
در زمان سابق و حال مرتب فرموده اند بدین نکته گواهی صادق است ایک یکصد هزار بیت
از تصنیف و تالیفشان مفتاح الصبار و مطلع الفصاحت و اسامی انها بدین تفصیل است اسامی کتابها که از [illegible]
طبع جواهر نثار ملکزاده آزاده نواب والا [illegible]
تذکرة السلاطین ✥ رو باهی صادقه ✥ منتخبة المحمود ✥ مخزن محمود ✥ گلشن محمود ✥ محمود نامه
بیان محمود ✥ پرورده خیال ✥ نقل مجلس ✥ مسک العیون ✥ نصیحة المسعود ✥ دیوان قصاید ✥
دیوان غزلیات ✥ همه آگنده از لالی خوشاب و جواهر شاداب است و در ملک نهاده کداو

اسامی برجها و قصور شهر [illegible]

هشت رو با ندیش توان گفت بنا بر علیا برادر بعد از جمله رویین دژ است و آن حصاریست جانب جنوبی
از قدرت کامله بر تل تنها در وسط شهر واقع شده با رفعت که دفاع نهاد مردم شهر ملصق ماکن تل است
و آن حصن بالا بر زبر آن تل چنان بلاوه که هرگاه خورشیدش از هر جانب تابد و بروجات اندرونی و بیرونی
قصور و بروج و مستور باشند و مجمور آن حصن اینست اسامی قصور و بروج این دژ برج جهان بین
برج شوکت ؛ برج دولت ؛ برج دارا ؛ برج بهمن ؛ دار الحکومت ؛ دار السلام ؛ فراموش خانه ؛
قصر گوهر ؛ قصر شرف ؛ و قصر شیشه و در مدت هشت سال بلاوه فرمان قضا جریان و در هر سال
چهار هزار فعله شایگان کار و هشت هزار تومان نقد از ضبط ناقدان سرکار و خازنان دربار بیرون
آمده تسلیم استادان معمار دست شده تا آن بنا را به پایان آرند و دیگر مقام محمودیست و آن مجمع
مقامیست و آن مسجدیست و مسجد اقصایش در ده فرسنگ در وسط آبادی شهر مشرف بر کوه و دشت
تا نگری سبزه و کشت جا بایش منظور نظر نمازگزاران است مجاوران آن مقام را بیش از عبادت
بهشت درآورند می توان گفت در ربع مسکون مسجدی بدین صفا بر پا نشده و دیگر مدرسه محمودیست
و او ریش شایسته تدریس است همه معلم و متعلمش قدوسیان را از کار باز داشته و متمکنان
ملکوت جهان انجمن گوش فرا داشته اند محتوی بر مسجدی جداگانه و ایوان برکشش رسته با شایانه
و دیگر تکیه همیونست و آن ساحتی است مشتمل بر حجرات غیر محدود در نشیب مقام محمود
واقع است خریداران آن بازار نظاره عقل و هوش فروخته اند صحن آن فارغ و ریاحین

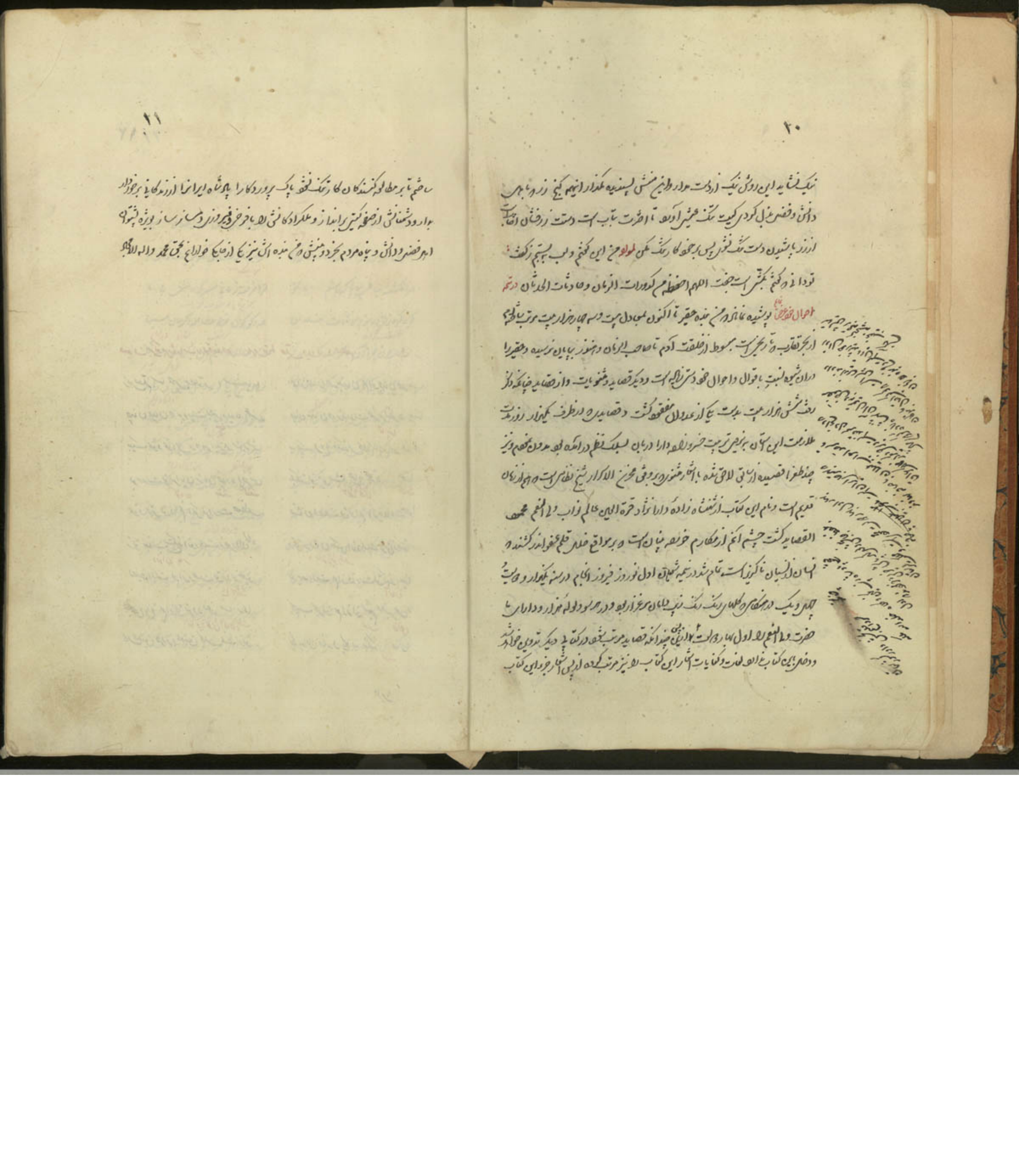
بخرره

عبرت بازار چین است و برکه آب صافیش با ماهی و دیگر بقعه شیخ ابو العباس است و قطب العارفین است
و زنده پس در سمت شرقی شهر پیوسته بمعموره و تعاشق از ارتفاع شعاع آفتاب نتابد و بر کنگره قصورش
حور جنان از بهار نگرد و دیگر گازرگاه عبرت است بیرون از بخوبی از مردمان واقع در محله خارستان و دیگر
باغ گلزار است و مزارات و دیوارش بالا از خیابان جریده واقع در وسط راه شهر و باغ شاه و دیگر موقع خود
و آن چند باغ است در هر یک واقع در دل این مرغزار اخضر نهاده اند و از جمله باغ شاه است و حین دارای
سکندر سریر شاهنشاه کشور گیر این بر وجوه لا ابشرف قدوم مسرت از مع مرتبی داشت خدمات شایسته
و تکلفات بایسته دارای این مرزش پسند خاطر خطیر اقدس افتاده و فرمان داد تا باغ شاهانه در زمین شایسته
بنحوی که ملک را بایست بنا نهند این طرفه اجنبی ماه بحر برابر است در سمت غربی شهر و مسافت آن
از شهر بسدی فرسنگ می شود با وسعتی از آغاز تا انجامش دیده به چند با دیوار استوار و محتوی بر قصور
و بیوت و منظور نزدیک و دور است و اسامی عمارات محصوره آن باغ برینگونست اسامی عمارات
باغ شاه عمارت دلگشا ؛ عمارت دلنشین ؛ چمن بلبل ؛ چمن گل ؛ روضه خاقان ؛
و آن نهاد است غیر دار و در وسط دایره باغ مرکوز است مشتمل بر خلوات متعدد و بیوت لا تعد
خلوت خاقان ؛ و آن خلوتیست محیط عمارات بسیار و خیابان چهار ؛ حمام ؛ و آن ملصق بخلوت
خاقان است و ناظرین را در خلوات آن از پس زجاجه و جام سطح باغ و طیلسان عنبر فام منظور است
و دیگر کاخ همیونست در سمت شرقی شهر و مسافت آن از معموره نصف فرسنگ و آن بنا را

در اندرون چشمه زایش کند در خجلت کوثر است و غیرت تسنیم و ساحت آن از سنگ نیم لا برکه ایست
در آن صحن فسیح بالا بر تا بر خرا داده و در وسط آن برکه او در سنگ است در خارج از جانب صفا آن دکان
و آن محیط قصور بسیار و بیوت بیشمار است اما در نامی اند و نامی معروف بدین تفصیل است چهار
عمارات کلاه میمون قصر مسعود و آن عمارتیست دلکش در نامزد بهین فرزند گرامیش و بهین نتیجه نامیش
مسعود میرزاست ؛ گلشن احمد ؛ نامزد کهتر برادر بطنی ملکزاده احمد دل نواب احمد علی میرزاست
منظر محمود ؛ بنام نامی خود نواب گردون اساس است ؛ خلوت خاص ؛ حمام ؛ چشمه شوکت ؛
و دیگر گلستان جهان است و در قرب باغ ارم همیونی بنیان است بنام کهتر برادر بطنی خود نواب والا
جهان شاه میرزاست والحق فرح بخش جهان است و دیگر حصن همیون است بنام کهتر برادر بطنی
خود نواب والا نواب همیون میرزا حضرت استوار و در وانه و تا اکنون اتمامش به انجام
گردون نرسیده در طرف غربی بعدش از شهر قدر فرسنگی است و در انجام ناتمام است و هنوز به انجام
نرسیده و از جمله شراب کیان است و آن زهاب آبیست در نهایت صفا و مدفن امامزاده
احمد در آنجا مطاف شده و مولات در آنجا نیز باغهای خوش و چمن های دلکش و قباب و بقاع بسیار است
و مسافتش از شهر یک فرسنگ و نیم است و از جمله تعمیر مضجع امامزاده لامکان مکان بدیع الزمان
و بنیان آن در سه فرسنگی شرقی تهران است قبه و بقاع آن از انوار طلا صرف شده بلاد و چمنها
و تماشا جا و از جمله شراب کاسا و است بر سر آن آب نیز منظرهای شایان و چمن های زیبا بر آنکه

بعدش

بعدش از معموره سه فرسنگ است و دیگر باغ وصال است در نظره آن ظلال بادام با آب و رنگ تمام
طریق وصالش که از شهر چهار فرسنگ بوده در وسط راه دارالسرور و نهاوند مینو نظیر مقام ملاقات
ملکزاده ها و ایلی گری میرزا سلاله عالم نواب محمد تقی میرزا با بزرگان ارض اقدس و امام اعظم است و این جنتی
از این سبب شایان آنکه و دیگر باغهای نخجیرگاه است در طرف غربی شهر کوه و محل قرب عشکی اعلی
و مشهور بخزل است و بعدش از شهر چهارده فرسنگ در مقام تحریر انچه این حقیر را در خیال اندر آمد
همین بود اکنون واضح باشد هیچ شهری از شهرهای درساحت ایران این فرهی مرغ و هیچ مرزی از مرزها
این گونه نپذیرفته الحق ملکزاده ها بی نامی چون چشم ایام ندیده و گوش زمانه نشنیده در حضور گردون
نباشد اکنون از کثرت منجم و اختر شناس و حکیم و طبیب و دبیر و فقیه جای بر مور و مار تنگ است
حضرت را شده است یک سخن نیکو را از صد گنج قارون به داند و جز با اهل فضل و علم سخن نراند
کوهی بهشتی خوی است و کشاده ابرو در همه کارها توسل بحضرت باری تعالی جسته و بدیگری دل نبسته
در بندگی شاهنشاه همواره جان کوشد و بجز ثنای آن ذات خجسته نیوشد در اندرون عرضه الدار
های از شهنشاه نظام شده لاابد حضرت نیاز است از این ستوه در ادم بر متاب گرداند است
محسوعات بار اورنگ و خواسته بس برار خواست او بیچان تا بازار خرد هیچ عزت خاک آدمی خوار است
و آنکه مردم بسیار للمؤلف همی پنج ای جم که چه آید بسر ؛ ز جام جهان بین چه داری خبر ؛
سکندر چه آورد و دارا چه برد ؛ نه مردند و ما نیز خواهیم مرد ؛ نام نیک باید بس یادگار



نیک شاید این روش نیک از دست مدار و این منش پسندیده مگذار انهم گنج زر و بابهی
دانش و فضل بذل کردی کیست تنگ عیش آورد تا از [illegible] دست زر فشانی [illegible]
ارزز با شنیدن دست تنگ تو [illegible] پس از خود کار رنگ [illegible] لمولوه [illegible] این گفتم و لب ببستم زگفت
تودا [illegible] گفتم نکشی است جهت اللهم احفظه من کدورات الزمان وحادثات الحدثان در ختم
احوال خود بطبع پوشیده نماند که بنده حقیر تا اکنون معادل بیت و سه چهار هزار بیت مرتب ساخته
از بحر تقارب که بحر است بمسوط از خلقت آدم تا صاحب الزمان و هنوز بپایان نرسیده و حقیر را
دران شیوه نسبت باقوال و احوال خود دستی زاید است و دیگر قصاید و مثنویات و از قصاید چنانکه ذکر
رفت شش هزار بیت بدست یکی از عدوان مفقود گشت و قصاید در ظرف یکهزار روز مدت
ملازمت این آستان بر نهج ترتیب خسرونامه دارا در بیان سلسله نظم درآمده بود و درین مجموعه نیز
چند طغرا قصیده از سابق لاحق شده با اشعار مثنوی در روش مخزن الاسرار شیخ نظامی است و هم از زمان
قدیم است و نام این کتاب از شهنشاه زاده دارا نژاد قرة العین عالم نواب ولی النعم محمد
القصاید گشت چشم اکثر از مکارم خود پنهان است و بر مواقع خلل قلم عفو اندر کشنده
نسیان الانسان ناگزیر است تمام شد در نیمه شعبان اول نوروز فیروز ایام در سنه یکهزار و [illegible]
چهل و یک در محل کلک [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] از بود و در [illegible] [illegible] هزار و دارای ما
حضرت ولی النعم را اول بهار دولت ثانی چندانکه قصاید مرتب شود در کتب دیگر تدوین خواهد شد
و دخل این کتاب بغرائب لغات و کنایات اشعار این کتاب را نیز مرتب کرده از پی اشعار جزو این کتاب

ساختم تا بر مطالعه کنندگان کار زحمت نشود پاک پروردگارا پادشاه ایران را از زندگانی برخوردار
بدار و دشمنانش از صفحه گیتی برانداز و ملک اورا کامی لالا تا فرخ و فیروز و زن ساز و بویژه شهنواز
اهل فضل و دانش و پناه مردم نگرد و منشی و من بنده اش نیز یکی از خادمان خود ازان بحق محمد و آله الامجاد

حدوف ... که هر شاداب ... در توحید ... باری ... جل جلاله و عظم ... شانه

زهی معظم اسامی مصدر اشیا … هم از جهان همه پنهان هم از جهان همه پیدا

چنان عیان … بروبیت بصیر دیده اعمی … چنان نهان … ز دید خرد بر نظره بینا (ناپیدا)

ببیک موج نمودی زد هر اینهمه شورش … به یک فروغ فکندی بخلق اینهمه غوغا

بوحدت تو سرایان زبان خاره اخرس (کوه، سنگ، گنگ) … بگفته تو نیوش حاج حجره صما (سوراخ گوش، کر)

نمود قهر تو دائم اگر مرارت حنظل … نشان لطف تو دائم اگر حلاوت حلوا

ز تو حباب شکنج اندر است زهر روان گاه (دندان مار) … ز تو بر شان مکس اندر است نوش مصفا (خانه زنبور عسل)

لطیفه ایست هم از رحمت تو روضه جنو (باغ بهشت) … بدیهه ایست هم از قدرت تو گنبد مینا (آسمان)

لصحن باغ هم از تو سرود نغمه ساری … بجیب بحر تو هم از تو شمیم عنبر سارا (بوی، خالص)

کلک عقیق طراز و عقیق کلک نمط از تو … یکی بدامن خارا یکی به بنگه خارا (سنگ)

حدیث

حدیث حمد تو هر جا زبان ناطقه الکن (گنگ) … بیان فرّ تو هر جا روان مدرکه درّ جا (حیران)

بهر دل از تو نهیب و از نمود نشتره (پاک) … بهر سر از تو ملیلا و از خیال مبرّا

شفیق تر من از انکه خواهمت ز دگر کس … قریب تر بدل از انکه جویمت ز دگر جا

مرا نگشته ب طرب باکه باشم با تو … ترا نرفته ز ما یا بسر که باشی با ما

گره گره ز تو در بزم کائنات خلایق (مختلف گروه) … همه دگرگون فطرت همه دگرسان سیما

سزا چو چرا آن اگر بسوک سو قر … نه درست ... اگر بسور ...

قرین عیش یکی کو که باش کودن و نادان (غذا، بسیار) … رهین رنج یکی کو که باشی مفلق و دانا (دانا و علیم)

زمرده ان بکذبی تو انبیا واز آن ناله (احمق) … یکی بخواندی وا ... یکی بکفی ... مولا (بوزن)

محمد ... که طفیلیش اوست پدید ار … چه چار گوهر مادر چه هفت گنبد آبا (چار عنصر، هفت آسمان)

دلیل مردم گم کرده راه ز رحمه للبشر … لسبوق در بیچون بسحر ... یکیت

... خلیفه آن سیر کرد کار و آمد … چو هشت وسته ز نتایج امیر ... دنیا (یازده فرزند)

همه مروج حکم خدا و احمد مرسل … همه مقدم دین ... اشیا

زمام ملک و ملل را بدست شاهان داده … ورین گروه گرشدن تو ... و الا

سپهر جاه کرمجمع ... (مشتق) … انکه ندیده … سپهر بهر ... قران چو بخشش ... (جهانا)

بلند که ... زرملک زادگان هزار فریدون … بدرست و دل همه آشوب ... و ... دریا

همی نتیجه آن شه همی سلاله آن که ... بیان دیو ز سکندر به قدر و حشمت دارا

سپهر فضل و فتوت جهان راد و کیاسه ... چراغ دوده آدم فروغ دیده حوا

قوام دین و دول شحنه مجد سلطان محمود ... که چشم عقل ندیدش برو زگاران همتا

سپهر لب فرشا برم بهندو دست پرآور ... دعای دولت شه را بسوی قادر دانا

رسول در همه حال اندرون دعا و دنی برد ... خدای در همه کار اندرون دعا وی یارا

همیشه سایه یزدانش در زمانه بر سر ... همیشه دولت میمونش از ستاره بر پا

این قصیده در مدح [illegible] مشتمل بر [illegible] بیت

چو حسن نگاشته با کثر و کاستی جانرا ... کسی بوقت ستایش خدیو ایران را

سپهر چاکر مشحل شه اکه ارزو ... فروخت ایزد ان چشم و چراغ ایران را

برهنش بر چهره بوکه تا به بینی ... ز رخ نمود بشر تر و تاب یزدان را

زیکه و بر شاه اسپرم فزدان ماوان ... ز گشت خلقش این سبز جای ریان را

سپهر غلطان غلطان رود بچال عدم ... اگر کرکوی بجهید ان شود بش جوکان را

تبارک الله بران بلارکت در جنگ ... که تنگ اکنون دانسته سنگ و سندان را

ز هر چشم بپوشند هفت اژدرها ... چو زه کش بوغا اژدهای قربان را

خدنگ دال برت بر کمان بد سنجار ... بسر مثیر شهاب رجم شیطان را

فروغ

فروغ تیغ تو خورشید بست گر برش میدان ... گواژه کار شود بهمنه بدخشان را

که بود ریست سنانت که روین در خون ... همی دمانه مرکشت زار میدان را

به بهنه اندر خیزاب خون چنان بخران ... که شادم درخون شاند آفتابان را

کجاست نوح که در رود لاخ چشمه تیغ ... هزار شکر فرسته تنور و طوفان را

فراخنای جهان بر بمور تنگ شود ... ز لبس بهم آغنده تنگان بیجان را

عدو اگر ز تو پر هما بخواست چرا ... کشش ان بطل هما مانده جمله سخوان را

ز چهره کان زر ریب زبان کش ازتفرع ... بهار نامه نادر دخیره ایستان را

چو رخش رخشا انگیزی آسمان بلند ... کنند ز خلاط فرموش پور دستان را

همی گرائی برسان خشمگین شیری ... که کرده زاهن و پولاد جنگ و دندان را

همی بدتری از هم رده رده گردان ... که بر فلک در زند این کبود خفتان را

بگیر قوس قزح را ابر کلاه شان ... که پهلوی بود رباست بترشایان را

برار چرخ بلند و بر پشت بود نکن ... چنین چه مانی بر کستوان بگیران را

بسان حلقه انگشتری بخنجر خویش ... بهر چه خواهی گردان سپهر گردان را

جهان جاه ترا کا مدران ابد مبدا است ... که داد یارب تا مدتشان پایان را

ترازوئی که چو بی بار بر تو بخشند ... نمبرند بکوشک کوه سهلان را

بران نهند همی تاج چار بالش قدر … فراشت ایمن دژ بر دی هفت ایوان را

به پاک دامنی پیش مغز عدلت … گواه هزمان آورد گرگ چوپان را

فلک ز فرخیزه خوان تو مور ریزه بر است … نه چیزه چیز برافروخت مهر رخشان را

دلت که مایه جمعیت است چون دریا … همی پراکنده کالای معدن و کان را

ز جود تو چو زن جاف دختر خورشید … همی سپارد بازار و کوی و میدان را

جهان حذیوا خواهد ز پا فتاد سپهر … تو دستگیر شو این زار وار پژمان را

جهان که به هنران تنگ چشم کار کنند … نظیر بر آرند آنگاه رنگ و سیحبان را

ز زادن خوای همانند بکر سرایم … که جای زیبا او زشت نیست هندبان را

جهان خدای بهر گفت خوسخند است … تو باش یاور یارب شه سخندان را

نه هر نورد تو خود فرخجسته میدارش … که فرخجی از او درست کیهان را

قصیده در مدح نواب اشرف والا التعظیم مشتمل بر چهل و سه بیت

مسیح برسیده داور ما از ما … آیا فراموش کرده باشد ما را

چو من ابر صبور تا کی نشینم … تشنه و صبر از فراق حاشا حاشا

جان بر لب رسیده تا بچند نشینند … بی رخ تو سازد و دیر دو غم خورد دردا

از برانفی گزیده تا بر تر باک … گرم شتاب چنین و کو ییز ما را

آتش

آتش با آب گر ندیدی اکنونش … بر رخ من بین ز اشک و آه مهیا

من نه کلیمم بگو که چند توانم … ماند در این ژرف های نیل شکیب

من نه خلیلم بگو که چون بشکیبم … روز و شبان این چنین در آتش

دور ز لب تو باید که تو دهم جان … زین دو بگو تا کدام بهتر این با

دور بمانیم من برآرم فریاد … دور بمانم ز در که خود من تا

بوالعجبی بین که زنده ماندستم باز … هوش به بر بیدار سر من ما ما

بار خدایا ندانم این چه شگفتیست … کایدم از دهر گونه گونه در با

سبحان الله این چو آهن جانیست … کاتش دوزخ همی کندش مدارا

چشم من از اشک دیدم شده … این نه گزافست چشم بین و مرا با

وبل من از نهم سپهر بر آمد … هم نرسیده بگوشش خسرو دنیا

سلطان محمود شهریار عدو بند … اگر بتابد فلک از او بمعنا لا

اگر شریک وی است کاندر گیتی … هست شریک شریک بار تعالی

طبعش بحر است و بحر گردان زیرش … دستش ابر است و ابر گوهر پالا

جنبش خامش کمند کردن گردان … تابش تیغش در خش خاطر بیضا

جفتش شد هم نورد باکه بسیرغ … شبهش شد همکنام با چه بعنقا

دستش برزد دکان معدن ابست ‌‌ طبعش برزاد دکان دریا حیلی

شعر شش شعری ولیک کردون ‌‌ کفتش لولو ولیک دریا دریا

منکه خداوند کار عالم شعرم ‌‌ بر در او خواجه تاش پرده و والا

کفت خود ابسر تمام هندبان دانم ‌‌ کرچه کذشتم همی ز اخطل و اعشی

از سخن آهن همی سرشتم درهم ‌‌ نام نهادستمش قصیده عذرا

کرچه همه پاره پاره آهن و سنکند ‌‌ رشک فزایند بر بکوهر رخشا

منت دادار را که چون من بوری ‌‌ ناورد این چار رما مکان و نه آبا

لیک چه حاصل که مردمان به شناسند ‌‌ هیچ ز فرق شناختن از مینا

تا بمن آمد بکارت هنر از دا سر ‌‌ نیست در این راسته جز کسادی کالا

کاش نبودی نهان روان معزی ‌‌ تا بنشستی ز رشک من به عزی

روزی آید که ما نمانیم ار چه ‌‌ کس بنماند همواره اندر دنیا

روزی آید که نیز کویند افسوس ‌‌ از که سپهران سخن سکال توانا

منکه بنالشم مرا از این چه که کویند ‌‌ بو د فلان در سخنوری بی همتا

همچکسم بیند داغ بر نکذاشت ‌‌ از همه کس شاکیم بکیتی الا

داور دارا منش خلاصه کیتی ‌‌ خسرو با ذل پناه مردم دانا

این همه از بخت اوست وز به رحش ‌‌ کم شده زبنسان کلام معجز آسا

چرخ همیخواست کو بپوشش سخن سنج ‌‌ ماند بدر که برای مدحت جمدا

شکر خدا را که شاه شعر شناس است ‌‌ بار شناسد متاع زشت ز زیبا

ای ملک ساودای تو چشم زمانه ‌‌ به بنز ما نه چه چشم از همه اعضا

جز بتو از کس امید مند نباشیم ‌‌ زانکه جز از مهر نیست بویه بهر جا

کم بتو از یم ور نه خود بکذاریم ‌‌ من نبوم انکه کویم آری یا نا

این سخنان بر بصدق بنده کواهند ‌‌ کت نه بکذب آورم حدیث انشا

تاکه نخواهد چو من سخن کو آمد ‌‌ چیره بدین پایه بر بکفته شیوا

از همه کان فخر برور کار تو بادی ‌‌ تنت شبان و رمدیح کوهر بالا

قصیده در بحر خفیف مسدس در طلب چند طغرا خط میرعماد از استاد خطاط و چند مشق خط استاد

ای بکیفت خامه قبله جای تمنا ‌‌ مایه معدان فن مانده خاص ز دریا

نقطه از خامه تو دوده کیوان ‌‌ پاره از نامه تو صفحه بیضا

جنبش کلکت شکست خامه آذر ‌‌ قره فروت در بد برده مانا

کلک تو زان چشمه انجو کو زرکشش ‌‌ چشمه حیوان نهفت چهره بظلما

کاه بکر دار اژدهای کلیم است ‌‌ بر طرف طور کشته کوهر بالا

پاس بدار آوازه دها شنیده م | گنج فشانده وزان نه هیچ محابا

که چو مسیحا بطفل اندر آرد | بکشند شیر خواره گفته شیوا

گر به کلکت بسوکواری بنشاند | دایه خورشید برد ز رازی رخ

بر دکیایی که سال و ماه بپرورد | بانوی خاور بصد هزار تولا

پرده بر افکنده ره ببر همه چینی | هر شکر ارزو کوی چون زنان رسوا

نیز ازان رودکان بجا ماند آخر | آنهمه شیردامنی بدا به دریا

دست تو گر بجز نیست خامه غواص | چون که و پیکه جهیده لولو لالا

پاک منش سرور است در بر زمانه پیدا | گم شده دل بر بخط زیبا شیدا

خامه گرفتم بسی نبشتم تا شد | چون خط خوبان ختنی همه زیبا

جان و دل همگنان کنون ز غمانم | چون دل خط بر دکان در آتش سودا

لیک کرم لطف تو بمهر کس آید | بهتر ازین کار نبر جحیم به تمنا

زود بگیرم ز زین مقبل شیبی | چون تو ام گر همین بود به جملا

زان صفحه که بر نگاه مشکین | سر بسر اندوده شد به مشک مطرا

یک دو صفحه اگر بمن بسپاری | هوش چنان دان که باز گشت نمونی

خود تو حکم باش باکه این بتوان گفت | تشنه غلام مرد بر سواحل دریا

گرسنه

گرسنه تا چند من چنین بنشینم | نظره کنان بر لب سور و سلوت و سلوا

چهره خورشید بر فروزی و انگه | مانع خرباهی شوی ز تماشا

آب بر تشنه می نهی که بیا شام | دوست برد اله می ببری که بحیا

سر خط آزاد کیست خط تو لیکن | من نشوم ازان همیشه برده والا

زین بگذشتم چرا نه چنین بر من | یک دو سه روز نم بنقع دایه یکرا

آخر برس که چند واله و حیران | آخر برس که چند خیره و رسوا

جنبش سوز است و سوک و مهر و خلا | زین سپس اید بسوی مانم من یا

تا بنثل آفتاب خامه زرین | گله آمار کرده دفتر الث

لیقه تو موی مهر و جز تو کیوان | صفحه تو سطح چرخ و کلک تو جبا

قصیده هشتم بر سبیل اندرز در شکایت ابنای زمان و بنا هنجار اقران

چون نرسانم بچرخ و بلد و غوغا | مگر بوم زین غمان در آتش سودا

چرخ ستمکاره روزگار درشت است | از همه ناخوب مردمان بدا تا

آوخ ازین بد سگال خلق که دادند | جان شکران شرنگ من همه حلوا

این همه روباه بازگر به دورانشان | از پی روباه بازی آمده ما را

بالله اگر بر بهیچ می شمرشان | خواه همی زنده مان و خواه چو موتی

غم چاپه چه خشم کیرم زیراک | بوزنش چند بن شکال بتود وریا
سخت همی آید ندر چهره چو البرز | تلخ همی آورند کام چو دریا
خواجه بگو بزه که هر زمان بشکفد | سوی کرشمه دکر جلیه مهیا
ان کره ابر روان و سرحی جیحان | کوئی خواهد کشود آب زخارا
تند همی بکذرد ز یمن و الیسر | تیز همی بنکرد به پست و به بالا
کوئی خواهد بکشت کرد جمشید | کوئی خواهد درید پهلوی دارا
چون که کاه آید آن هنر بر بومن | بانک بتابد بلیغ مور زکالا
ای بمن ای خواجه این چه نازو عتابست | سخت کشی تا بچند رشته یکتا
کوئی اگاهم انچه راز نهانی | کوئی دانایم انچه سر سویدا
از تو من این کفت باور ایدون | خود تو بر این باش حاکم آری یا نا
من نه پسندم که از هزار نهانی | چشم همی بشنی چنین و باشیی دانا
ان همه پنهان صفات ناسزه تواست | کاهد گاه زروی ورای تو پیدا
شیمه بستوده کرورزی بد بکذر | بهتر از این باش ای برادر یا نا
هر که ستاره بکفت کفتم خورشید | هم تو مرا جز ستاره بر نخوان تا
شهد و شکر کت زهر چه خواهی نوش | خود تو حکم باش این نکوتر از آن ها

فرنکن

فخر مکن ای پسر بخاک نیاکان | آبا اجداد گشت و ابنا آبا
کیست نزاده به هر مرد خود مشد | بر و تر پاک از خود شده است مهیا
بر صدف انکم بکه بدران بینی | کامده ابست بر بلوء لولو لالا
هیچ بدانیم تیره روز تارشب | روشن بر آمدست کامده بچه جلی
زاده خاکند رستخان بدخشان | بچه سنکند لعلکان بهم رخشا
در همه از آب شاد و آب زخاره | گل همه از خار رست و خار زخارا
باری سخوان تو خود بفضل کران کن | بتر ها جستی و بکفتت ان ها [illegible]
جز سپهر آب کارخیره میر دارند | چند بدین دیو مردمان بمدارا
سنکه کران سنک گشتم ایدر | هیچکس را کس نه نشمرم الا
انکه مرا از نخست بوده خداوند | کرده نهان سپهر بر من پیدا
سلطان محمود انکه بلبل طبعش | آمده در باغ نظم مرغک دانا
بادهمان تا دمد ز چرخ شبابک | باد شباهنگ باغ معنی شیوا

قصیده مشتمل بر سی و چهار بیت در توحید حاکم علی الاطلاق جل جلاله و عظم شانه

منت وافر خدای یکتا را | کاورده است پدیدار ما را
پیشاکر دو کو یا و شنوا خواست | چشم و زبان و گوش بنمود را

زیبا ز زشت را چنین بهره ور کرد | تا باز دانند زشت و زیبا را
از چهره و دهان و لعل و کلاله | بنمود جان خوب سیما را
باغ براهیم و آب سکندر | آتش موسی و باد عیسی را
آیینه صنع بیچون کند ارد | مرد دانا را صورت زیبا را
دایم کند الشته ... | این نغز سخن مردم دانا را
جمله در آبند و هم چو بند آب | مانند ماهی ژرف دریا را
جمله بتاریکی دیده اند چل | ورنه چه خلاف گبر و ترسا را
این یک صحیفه انگلیون بر خوانند | آن یک زمزمه زند و استا را
اینها همه قدرت خداوند است | پیدا و نهان و آشکارا
هر صفحه ماهی را مانند کارش | یکره برا ... صحیفه ها را
جاری کرده آب روان گشته را | سوزان خواسته آتش سوزان را
خرمن ای شکوفه باد مهرگان | خار آفریده خوشه خرما را
گاه بهار آرد تا بر اند | چتاره باغ عبقری دیبا را
کارگاه انگلیون شود صحرا | تشویر زن ... لوشا را
ابر عزم گیرد شبر غنچه پیچان | تا بگرایند بهنه ... سیما را

بر دامنه عقیقین کلک و مابشه | بر آن سحاب لؤلؤ لالا را
گاه دیگر همیدون خزان آرد | سازد شرف کوه و دشت و صحرا را
زاغ زری کله ارشتابد از جاه | دم فرو بندد و بلبل گویا را
اژدهای بهمن بدم در کشد | هر گنج زنقرد مهیا را
در این بو العجبها ژرف بنگر | چندین چه مانده خواهی در وا را
یکره بر پرسش فساد و کون ایدر | در باییت چرا سبز او بر زرد را
گر این نبودی زمانه چون بودی | آخر چه بود مرتب در بار را
در کار خویش هم قدری و این | زین و آن مجو نیز تمنا را
رنگ سیاه و سفید و زرد و سرخ | بر سر چه همی مردم اعمی را
ما و تو یکسان گیتی ایم | تا چند همی گویی من و ما را
مور دانه کش باین ذخیره سازد | امروز چون از برای فردا را
ما و تو از مور هم کم هستیم | نا داشته بگشته ناشتا را
جمله همچو گاو خوریم و خسپیم | خوش خوش علف خانه کرده دنیا را
بخشایش مگر کند مان یزدان | هر عمر بانگ بخ بخ را
چون طفل یکروزه مرد صد ساله | مرگ بر نشانه پیر و برنا را

نام نکوبست کاو بماند زمانها   زنده کاینه باز دهد موتی را

ای برادر بنام نیکو میکوش   تا زنده کنی‌ها مایه لب طغرا را

قصیده مشتمل بر چهل و نه بیت در شکایت از ابنای زمان و دوستان زبانی

ای برادر چه غم خوری دنیا را   دور کن این کنده تا ز پا را

چون و چرا دل بدنیا در بندی   ای مرد بگذر این زن رسوا را

مر ترا قدری از خویش گویم   تا نازی بر چون و چرا دعوی را

با همه کس و ناکردم و هر کز   از کف نه بر داده ام هوا را

یکتن نگردد و نا بجای من   تا دیده انگاشته مر ما را

انسان که اشرف است زنیکوئی است   ایدون تا چه رسد دیگر اشیا را

چون چنین است به که در ببندم   در هر نشر نه همت والا را

هم آدمی شریف تراز آنست   کاید زبون و پست تمنا را

دل در برم سخت اندر پژمان است   چاره نه دانم این دل دردا را

کاش عنان دل بدستم بودی   تا بستم این هرزه گرد شیدا را

یک لمحه بروی خویش در بستم   بشکافتم هر ژرف معما را

خویش و بیگانه را اندیده دیدم   نه آهنگ صحرا نه تماشا را

نادر کیاسه

نادر کیاسه ستوان براکندم   وزان جستم تماشای صحرا را

زحمت چندین بباد آخر رفت   یارب چه آمد دیده بینا را

از خانه خمول سر بر کردم   وارد و شه اندر افتادم غوغا را

دانا داند که دمیده عنقایم   این بر رفته آشیان خضرا را

افسوس که هم سنگسار کرده اند   ایدر با غلیواژ مرغ عنقا را

من طایر آشیان بهشتم   روزی بشکنم قفس غبرا را

زاغ که شش ماه ماده است و نر است   جسته مرا همسر و همتا را

یکره بپرم سر خویش گیرم   بر جا مانم این زغن غلطا را

آرزوی مرد دشمن مردار است   کیهان تیره کنم زین پس اعدا را

گیرم سر خویش ره عزلت پیش   دل نه بندم جز ایزد تعالی را

آوخ که دست انصاف بر بسته   یارکین بر کز بیند در بار را

دیر عیرد آشنا حسیر انم   شنیت مرا راست با انها را

چون خرما برون شیرین و خوش   در دل دارنده تخمه قفا را

همچون بادام و پسته بود باید   بشکن و بخور مغز نهفتا را

این چه غوغاست که سپهر کرده   زود مردگان ناشکیبا را

محمود پادشاه مهر گیرد / هم برشکنی رسته اعدا را

ما آز زرنرم و درشت غمنیده / دتم دبیر نباید زشت و زیبا را

منت خدای را که پوشیده ... / با من همی بر زرف مغار را

سوزان همه به دانش بر اکنم / رستم رسته همسر و همتا را

طبع من دریا و دیگران جوینده / هرگز جوی برشاید دریا را

این قوم سپهر ژاژ خوا باشند / ژاژ چه باید گوارده ژاژ خوار را

اینان چه دیوانند و من سپهرم / بنگاه سپهر دیو یارا را

دعوی هم سنگاری کجا شاید / این ناشاعران یاد بیمار را

نه هر که شود کف شاعر شد / سر بر فرازد الکن شعرا را

شیرین و عنین و را شرط شود بود / پوشیده نماند مرد دانا را

شاه اسپرم خوشبوست اگرچه / همسری نکند مشک بویا را

هم آن مسین که شاعرشان گویند / نامست و دیگر هیچ فرغفار را

هم آن مسین که خستو نیز دارد / باز شناس از زر دار و خرما را

اسپرغم ندانند سیر اندازند / پیکان غنچه جست چو هجا را

هیچ دانی که کرام این بیرو داد / وین باز زحان سخت و توانا را

من بنده پاک

من بنده پاک پیغمبر هستم / ایدر نشانه گستر آل طاها را

احمد که از طفیل جان پاکش / یزدان آورد آدم و حوا را

روز برانگیزش که بشناسند / آبا ابنا را و ابنا آبا را

زی آن چشم شفاعت است و بس / عصیان به دررازی و پهنا را

در دنیا همی پیروان خادم نگذارد / این مردمان زشت ناز یبا را

در بهشتم در آرد هم در آنجا / نازد منع ز آفتاب حربا را

یا رب من بتو پناه می جویم / نیک و بد و نشیب و بالا را

قصیده شش و بیست بیت در نعت نبی علیه ... خطاب بولاکه چه حیاو رحمتش را افلاک محمد مصطفی را

متاع جان بود ایثار روی جانان را / چه در خور است ستایش ذکر به مرجان را

بلای جان هجران است و من بگریه همی / بکان خرید مهر تنگنای هجران را

بهار عمر چو با خزان گذشت و هنوز / گلی نچیدم آن جانفزای بستان را

چو پی ز بار غم دوست بر نتابم لیک / نتوانم اگر کشم بر بد و ش سهلان را

دلم چو خانه زنبور شد ز نوش لبی / ز بس که نیش زد این درشت نغان را

بعشق وای چو جم و لشکر بمهر سپرد / روان اندر اگنده و جان بزمان را

شبان هجر که شبگیر قفس ببرد / بر آفتابم بنشاند راز پنهان را

خرد چو از ده شوبان و عشق بنده مرا | بیاش کو نه بغز سود بهر سوبان را

دلم ز جادوی مست تو خست و لعل لبت | نمک فشاند شب آویز مرغ بریان را

بدل سرشک فشاند منت اثر نکند | که ژاله سفتن تا نتوان سخت سندان را

عزیز من همه را ستاره خود است ز چرخ | چرا نکاست ز من آفتاب رخشان را

چنان برآرم افغان که بگذرد از چرخ | بر آستانه رسد مرحبیب سبحان را

محمد مدنی کافتاب تابانش | بوام تاب سپرد آفتاب تابان را

سپهر و مهر ز فیض نوال او اندوخت | ذخیره دل دریا نهفته کان را

جهان خدای بچار بالش قدرش | بگوهر اندر آمود هفت ایوان را

فروغ مهر رخانش همی گدازد ماه | چنانکه بگدازد پرتو ماه کتان را

بر آستانش بگذر برسته حجاب | اگر بخواهی دانی مقام کیوان را

تو نیز مینوشش اندر راز خرد ای سره مرد | مباش بنده سغول جای غولان را

چو شنبه که چه بجهان سر دو دکف غلان | بگیرد در بگذر مرغلان و بهمان را

بجان تو که جهان ایرک نث نخواهد ماند | چنانکه بفرازی سر بگیر کیهان را

بگو تو برزنش داند که ناورد بر یاد | شبانه پاک بهمن نه پور دستان را

گذشت پیرار از خوش گذشت ورنا خوش | گذشت خواهد امسال نیز یاران را

مکو فردا

کمو فردا آنچه بجوی شود ازدی | نه جونکه فرموش کرده ان را

مدار دوران چون بگذرد چه خوب و چه زشت | چه خور باید غم زشت و خوب دوران را

بانجم چه باید بچاره خویش ستائی | چرا چنین نستائی تو پاک یزدان را

سپهر را همه کان شعر سنگ و پولاد است | بی بسی نشمارند سنگ سندان را

بچه پیمبر پولاد پاره پاره کنم | ستیش برارم کاخی بلند ایوان را

چو من برارم این کاخ رهاو ز رنگتا خز | نزاد بماند به من ریاض رضوان را

هر روز کار همیدون بپرسش کارم نارو | زمین بگیرد اندر زشت چرخ گردان را

جهان خدا یوا منت آدم کهین بنده | بگاه بخشا مر بنده ثنا خوان را

تو لشتوان و توام وز تو فان بمحشر باش | که روی با بر طاقت این پای بند خذلان را

قصیده [illegible]

شد باز که مشاطه بهر بهشت جهان را | گرشش جهت آراست زمین را و زمان را

این بار سپید از الیمه و زاغ سیه خواست | یکرو بچرا کرد وکرنه طیران را

تا نیک شکفت این گل صد برگ عجب نیست | کاطراف جهان طعنه زند باغ جنان را

در صحن چمن بین برخ یک شبه اطفال | بغاره مرغول خط مشک فشان را

این طرفه که بیزارت اگر چه همه را خط | هر لحظه بی شیر کشیدند دهان را

تابنده داغ که شود دا یکی ربر — دامن همه پر بچه لولاله ستان را
گر باد نه بر خاصیت روح مسیحاست — هر لحظه زمین چند دهد عرض روان را
بنظاره زمان برار زمین میرسد امروز — نشکفت اگر خنده زمین کرد زمان را
در جلوه عروس چمن از ابر گهرپاش — بر لب همانا بنگر ریز میان را
بلبل بسر شاخ کلیم است و که طور — در آتش گل سوخته یکباره روان را
این یکشبه سوسن که هوازش علم افراخت — یارب چه مسیحاش که بگشود زبان را
گر رنگ پذیر آینه ما پذ چمن چنین — از رنگ همی ساخت بر رنگ آب روان را
با آتش گل مرغ سحر زند سرا پر — هر لحظه همی تازه کند کیش مغان را
تمساری رنگینهاست که شیرین زند امروز — در جامهٔ خورشید ره جامه دران را
این رخش بهارست که در معرکهٔ چرخ — انگیخته هرگه و گسیست است عنان را
یا ابر عطر بوده زغیرت همه تا دید — باران کف جود شهنشاه جهان را
فخر ملکان فتحعلی شاه جوان بخت — کش بخت و خرد یار بود و پیر و جوان را
با سرعت عزمش چو زمین هنگ زمین را — با لنگر حزمش چو زمین سنگ زمان را
نه در پی جاهش بود اندازه یقین را — نه راز پی قدرتش شود افکار گمان را
در مرتع عدلش که یکی تازه بهارست — کس جز رخ عشاق ندیده است خزان را

امرش

آن راست که هر سوی هزبران کمانکش — بگشوده کمان را و گرفته کمر جان را
از پرتو ماه علمت پیکر خورشید — سوزان بمثابی که بر ماه کتان را
چون شهپر جبریل بکف آتش و آبست — گویی شکفاست مراو داغ یلان را
رو بجان من اگر پشت ببیک باره زجان است — چون دید کز آن بر در سپرغ امان را
گردان همه گردانت بکار زند شمشیر — آنکه که اجل نیز بود باز جر آن را
تن سنبل سان ورنه بعد چون کس آری — آن وارس زغل چو هر تیغ نشان را
از باد مسیحای علو شیر درفشت — درهم شکند گر جنبش شیر ژیان را
با خصم بگو هرچه توانید همه آن کن — تا خس چکند کش بکشد باد خزان را
هرچند بود اژده پای ملخان نیز — هم دست نیزد به نهنگ چنان دهان را
خورشید که با ماه همی خنجر زرین — آمیخت سر از سیم و انگیخت عنان را
گفتم بکجا گفت و غا گفتم با که — بسرود که با رای شهنشاه جهان را
گلگونه کرکش شام دیدم و می‌گفت — هر لحظه به نظاره که ای باخته جان را
پیران زپی سرخی غازه همه اول — چون رنگ شود زرد به برخاشجوان را
دایز زپی قطرهٔ چند ز ابر بهاری — دارد زچه روان همه فریاد و فغان را
یک نفس اگر سفله بدرویش رساند — از حال وی آگاه کند خلق جهان را

دریا دریا گهر ناسوده که دیده است — جز از کف تو بخشش بی نام و نشان را

گرگ از گله گر مار خورد امروز عجب نیست — هم عدل تو ثعبان کند این چوب شبان را

زانگه که بجز بخشیدن کر برانگیخت نبودش — جز گوهر جان تو غرض واهب جان را

شاها ملکا گوش بحالی که دارم برازم — دیریست که آورده مرا این دور زمان را

من بنده که جز مدح تو را لب نگشایم — بسته بر رخم چرخ در امن و امان را

گرچه به سجده فلکت پشت خم آورد — مسپار بکفش اندر یکباره عنان را

گر گرد برشود برج اگر که زد ستنش — هم ور بزد صید حرم نفقه روان را

امروز چو برش اگر از پس برآید — شاید بجزای چو من این پشت کمان را

از دست فلک هم بقضایم عدو ما تک — این نیز بدو داده عنان دو جهان را

انگاه شبان رست بلبت که را گرد — قصاب که هموار این گشت شبان را

بر خاک درت باری اگر راه بیابم — بیغاره و تشویر زنم قیصر و خان را

انگاه برابر ننهم گرد درت را — نه چشمه خورشید و نه آب حیوان را

از کاهکشان قدر تو هر روز فزون است — تا هست بر افلاک نشان کاهکشان را

قصیده شصت و هفت بیت در توحید حضرت باری تعالی و تقدس

منت وافر خدای عالم را — مشعله افروز جان آدم را

عقل

عقل بخشید و نفس دوم آراست — وین برشده آسمان اعظم را

از پی بنده گان پاک آفرید — چهره حور و بهشت خرم را

شهد مصفا شرنگ جان فرسا — زخم همی آفرید مرهم را

انگیزش یاسمین را ابر آن خواست — باد بهاری یاسمین دم را

رستم ار روی پلنگان بزه کرد — تا برد ماند از خاک سپرغم را

غیرت آهوان تتاری خواست — بر سر نیکوان مشکین پرچم را

زنار گردن خردمندان کرد — سلسله طره خم در خم را

لوحش الله در جهان الصانعش — فرق از سور می نماشد جم را

به رضای او هر که در یابد — نعمت شادی و محنت غم را

چون حلاوت شهد دریافتی — گر بدیدی مزرارت سم را

یاد دارش عقل تا کز بر دهد — گرچه همه ریافت ملعم را

پای مردی رحمت در پای آورد — دستیاری دیده بر هم را

پیش کرم او تفاوت نیست — رومی چینی و زنگی و دیلم را

در حور بو بشر کان دین برداشت — دانستن رازهای مبهم را

تا نسازد از پی هم پیوند — روز اشهب را و شب ادهم را

ای واهبی که از کرم بی مر — رزق بمور داده روزی جم را

از کرم تو سپهر همی جوید — جمعیت روزگار درهم را

روزگار ربست که زی روان منم — کم نمی‌کند آسمان استم را

زی در فضل تو پناهنده ام — ملجا و مآب جمله عالم را

جز لطف تو چاره که توان کرد — این همه رنج کرکه و دم دم را

شادی از عالم غیب فرست — حوصله ما بر نتابد غم را

اندر دو جهانم بجو خواری — شافع آرم ز انبیا خاتم را

پیغمبر که طفیل جان پاکش — یزدان آورد حوا و آدم را

ایزد بمهر و کینش اندر نهاد — مر اصل شادی و فرع ماتم را

چون نتوانم سرود ثنای او — بر کردن کشم زبان ابکم را

یارب بسید بخش و ببخش — این سیه روتر از خلق عالم را

قصیده مشتمل بر چهل بیت [illegible]

ای فروزان لبان آتش سوز را — داده کرد زلفکان چو عود مطرا

چنبر عشقت کمند گردن گردون — تابش مهرت درخش خاطر بینا

حسن تو مشهورتر ز بر تو خورشید — وصل تو کم یاب تر ز سایه عنقا

طوبای قدت درخت وادی ایمن — جنت خدت فروغ آتش موسی

گرد مشکین ملک فلک همه جا و بر — سینه سیمین جهان جهان همه خارا

سنبل مشکین بر آتش کرده بسوری — چشمه نوشین نهفته مانده بظلما

چنبر طره لبان لعل تو مسجت — زانکه هم در خور است مهره افعی

هیچ شبان آگهی ز حال منت نیست — خفته بکار است و تو خفته بکجا را

چون بکمر رفتی تو کوه آهن در بر — کوکبه لادمی بری ز را بر وا

هندوی جوزان گرفته حقه مرجان — زنگی لاعب سپرده ساحت یغما

چهره چو برگ رزیر وارنگ جو رویی — من بخزان سال و ماه گلشن آرا

طره شکن بر شکن بدینسان نگیر — باک نداری شکستن دل دروا

نسخه زلف شبان تیره بگو اینم — چون دل مجروح را شوم بمداوا

این بخلاف است و من رهین خلافم — چاره ز غمین کنم عنبر بو با

تا به بر از خار بر به نخیزد — هر که ز بیمار نه تو تو نه صهبا

گر بغانت عزیو کردم شا بد — بر سر آتش گرسنه است شکیبا

نار بهن در رزید و گوید ما جوشش — گرم زمن بگذری و گو بیا ما آ

مریم لعلت بروح عیسی آب است — جادوی جزعت بکیش ترسا جبلا

آتش کس بر برحرمت لفقادات ‌ ‌ ‌ ‌ اگه از حال منت نیست همانا

نرگس خونخوار تو چو تیغ جهانداران ‌ ‌ ‌ ‌ زیر نگین آوریده ملکت دنیا

داور دانا علا حنیبر کبر انک ‌ ‌ ‌ ‌ همچون خیبر گرفت بر شه اودرا

رای رزینش زبامن خواطر خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ خاک ستانش طراز طره حورا

جیست بر ندش نهنک کیتی آغال ‌ ‌ ‌ ‌ جیست سمندش پلنک کردون پیما

جنبش جنبشش کوم رخت تارب ‌ ‌ ‌ ‌ بر تو چهرش شبان تاری رخشا

برالیش لشو بر کار جمع جو فرهنک ‌ ‌ ‌ ‌ زودلیش تشنیع زان جاردو مرعا

جود لیش از کف کهر جو جودی جودی ‌ ‌ ‌ ‌ بذلیش از دل درز چه دریا دریا

نامه خورشید رای او را خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ چهره بکور شید همچه مرغ مسیحا

وصف تو تانم سرود خواطر بزمان ‌ ‌ ‌ ‌ مدح تو بارم نبشت و مکرت در وا

بل نتاند کذاشت چرخ به نیرو ‌ ‌ ‌ ‌ مور نیارد نوشت بجرها به اشیا

کر جو مسیحا سپهر خواهی همو ‌ ‌ ‌ ‌ جرخ کدام است کاینت دیر سکوبا

راهب کردان برستش تو کنند ‌ ‌ ‌ ‌ با مدهای کاورد بدوش چلیپا

ای به دنیا خدا بد نیا اندر ‌ ‌ ‌ ‌ پس ز پیمبر پیام داده ما را

داو زدار حشم هر انکه برده ‌ ‌ ‌ ‌ خواجه خاقان خدم هر انکه لالا

من همه ساله به بند کا تو از دل ‌ ‌ ‌ ‌ بسته میانم چو چرخ ملک کرزا جوزا

از تو بنا هند کان کز برش بذارند ‌ ‌ ‌ ‌ جکنم اگر درکه تو نارم ملجا

آب ممان تاکذار کنند مان از بحر ‌ ‌ ‌ ‌ خار ممان تا شکن کنند مان دریا

کر تو بجوای بنار کس اهم آخر ‌ ‌ ‌ ‌ کر تو نیرای بنار کرج تا سرا

ویژه سپهر فرو نکار بماند ‌ ‌ ‌ ‌ اکه نه از جز تو داشته است تمنا

باش تو ارشش لشتوان لبساحت کنبر ‌ ‌ ‌ ‌ باش تو ارشش و زبان بعرصه عقبا

تا کر ترا دوست ویژه دو جهان است ‌ ‌ ‌ ‌ در دو جهان دشمن تو حیز و در وا

قصیده [illegible] در [illegible] آفتاب [illegible]

باز بر آمد به شیر نیزه کش آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ رایت جو بر پشت بود خسرو مالک رقاب

خولیش چون نهر شاه آتش در زده ‌ ‌ ‌ ‌ خاک مطبق به تب جرخ معلق بتاب

در بن دندان کوه مهره افعی در خشش ‌ ‌ ‌ ‌ بوسر خیزاب بحر سینه ماهی کباب

اندر میانه هوا مرغ نتاند پرید ‌ ‌ ‌ ‌ تن زده در آب بحر سوخته بر عقاب

طبع جهان سقیم زان ان محرق کشت ‌ ‌ ‌ ‌ کاب چو مستسقیان آمده در التهاب

کوه یکانون جرخ آهن تفسیده شده ‌ ‌ ‌ ‌ ریخت ز دامان سنک خون دل آفتاب

آتش خاور بتافت بر نمط تیغ شاه ‌ ‌ ‌ ‌ کوه از ان شد محیط بحر از ان شد سراب

فتحعلی پادشاه فریدون کلاه
خسرو گیتی پناه داور دوران مآب

چرخ خفش سایه‌نشین جاهش گردون سپار
مهرش واجب زکوة جودش صاحب نصاب

رائیش بصفا صفت پرورش اجرام نجوم
طبعش در پا نمط سرحش در خوشاب

رزی هر چه برد دست قضا در رضا
در هر چه ماند پای پای قدر در خضاب

همش نهان ترجمان باشد بر غیب حرف
همش بیان ترزبان آمده بر وحی باب

همتارنش را دو جهان مانند شاخ گوزن
همسنگش را سپهر شامه پر غراب

رولیش را عشق مند جان و تن پیر و پور
رائیش را دستخوش دربنا و دل شیخ و شاب

در سطح جای او سکه گزین آسمان
در پر رای او سایه‌نشین آفتاب

حزمش چون ژرف بین کار جهان بنگرد
رائیش چون رای زن راز فلک بی حجاب

روزی گر نسیم خنک خاک شود زین سپهر
پوشد در سوک مهر چرخ لباس مصاب

شیر فلک سفته چرم گاه نورد سهام
گاو زمین کفته پوست وقت طعان و ضراب

وقعه زنبر بزنگ خجلت کان بدخشی
بهمنه زابر خنده تنگ لجه لعل مذاب

وال قضا بشکر دگرگس شاخ کان
شیر فلک در کشد اژدر خال عقراب

دهشت آن فیض و خاک است هر روز شمار
مغفر آن غار دعور آیت گاه حساب

لجه گز خون خصم بر سر خرابه آن
رشته انجم بشیر کله گردون حباب

سرزنش

سرزنش سروران دور چه پنج از عقار
دل به بربر دلان زار چو زیر رباب

بیرجی بر دست بخت دیده نان گر چه پور
بلوری در پای برد دیده نان گر چه آب

خصم تو گر غالمثل سوی فلک بر شود
باک نه بر رجم دیو تیر تو آمد شهاب

ای در تو یا بهشت ای رخ تو یا بهار
ای دل تو یا محیط ای کف تو یا سحاب

جود تو تا ما مجو کارد نابن بر کشش
دست تو تا گنج پاشش حال معادن خراب

جنبش دستش وزان دست معدن اسیر
گردش چشمش وزان چشم دریا پر آب

از حسد بزم تو شد مدمان آسمان
در زده ساغر سنگ ریخته لعلی شراب

مجلس گردانده چرخ مجمر تابنده مهر
اخگر سوزان درخش لشکرین مرغ کباب

خم کده دیر کبود مغبچه دختان چرخ
ماه چه بکاز سیم مهر چه صهبای ناب

از حبش زاده کان بکفن کیوان بر
از حبش طلقمان بکفن خورشید شاب

زهره زدار و دو چم گشته گذاره گذار
خنده زنان گشت جام مو به کنان نشه راب

از پی خدمت سپهر بست زجوزا کمر
تا که بود در ذهاب تا که بود در ایاب

مبیده گر آسمان خوانچه نهد نان زر
بامدمان رای تو تا شکند ناشتاب

قدر تو احمد صفت مانده بتاری مغاک
کوتران آسمان بیضه آن آفتاب

حزم و بهم در شکن این قفس شش دری
در خور سیمرغ نیست خانه بکنه ذباب

تا که جهان هست نیست سایه پرش نیست | هستی او زارتحال نیستیش زد انقلاب

هستی ذات ترا کایت هستی اله اوست | دست گردون بو ببند چشم اختر کو آب

در مرثیه [illegible] ابن ابی طالب [illegible] امام حسین [illegible]

آسمان تا چند تن پوشد در این کحلی قبا | تا بسوک کیست یارب در برش جامه مصاب

شاه مردم را روان کند هر سال عزم مرا چه | کز برای [illegible] بشیوه خنده لعل شراب

چاک چاک آرد بنالد دامن پیراهن | ادر روحی نیست چنگ صبح کی مان پی حجاب

اشک گردون است این دجله کی پی می رود | ورنه چه بود سود باره کهکشان در این سراب

تا دل سنگ است خون و جان آهن پر شرر | تا لب کان است خشک و دیده دریا پر آب

آفتاب و آسمان در سوکواری صبحگاه | روی این چون زرد حرف و انگشتان چون سیم ناب

شاه مردم سبقت نموده حزن گردون از نبات | با هم مهشی گرفته چشم اختر از سحاب

بانوی خاور چرا گیسو پریشان است این همه | گر نه اندر آتش سوک کسی شد تاب

این همه ماتم بسوک آفتاب یثرب است | خسرو جمشید چاکر داور دوران مآب

نور چشم شیر یزدان شیر آجام رضا | پایمرد دین احمد دست بخت بوتراب

قطب گردون فتوت جود بی جودت حسین | عالم علم لدنی شافع یوم الحساب

بوستان خلق او را هشت جنت یک گیاه | آسمان فضل او را هفت گردون یک حباب

قدر او تا بی

قدر او تا بی گرامی عترت هشتم سپهر | کف او تا بی بنوشی تا به چارم کتاب

با رضا شخصش بدان مایه که شیر است و شکر | با وفا عهدش بدان مان که بوی است و گلاب

شخص او در اختیجان ست همه سنگ و گهر | بود او در آفرینش آیت گنج و خراب

گر نه فتی از پی آرایش نزفتی ماه و مهر | گر نبودی از پی بودش نبودی خاک و آب

سنگ معدن بر خلد در پی په لعل بدخشش | آب دریا بگذرد از سر پی در خوشاب

فقر یک صاحب نصاب از دست او گوهر بخشش | مهر یک واجب زکوة از چهر او صاحب نصاب

بر خلاف عزم او گر آسمان پوید بود | مور پو با کوه خلاف آرد به پشت آسیاب

اندر آن پهنه که از هم فرق ناید برد و بور | اندر آن موقف که زی هم رحم نارد پور و باب

چون بر آید بر تازی ای شه تازی نماز | آورد شکر از تیغ شیر افراسیاب

رستخیز را ستیز یعنی شود چون مرگ خوار | رمح خطی در طعان و تیغ هندی در ضراب

لجه از خون پدیداری که اندر وی بود | توسن گردون فشان خیزان چو خر اندر خلاب

نه سلام هیچ کس را جز اجل گوید علیک | نه سوال هیچ تن را جز فنا آرد جواب

جثه او داج اعدا اصاف [illegible] | جز به نشتر یان گردان زار چون زیر رباب

تا بخنجر آراید اندر پهن خوان معرکه | طعمه جز خام او کرکس مستند از تیغ و ذباب

خسروا مدح تو و آنگه سپهر این کی شود | خود گرفتم شد سپهرم نامه و خامه شهاب

بس اگر احسان او بپایان آید با برد — زاستان خویش بشماریم کلب ازکلاب

حق آن داورکش از فرط عطا بر بندگان — شد فرستاده انبیا بنمود تا راه صواب

حق خیر المرسلین وحق شبیر ذوالجلال — این یکیست فخر بنا وان دیگر بستوده باب

کو مرا اندر دو کیهان پشت وپشتیبان خود — با بمردم شو بکن پشتوان روز حساب

گر شود فضلت معینم حبذا خیر المعین — هم بدنیا کامران وهم بعقبی کامیاب

تا بهاره مردمان گویند در کاخ سپهر — چون معیت چشمه کان گیسو پرپشست آفتاب

شادی واعدای تو مانند ماتم با سرور — هجرت واحباب تو برسان اندر باشراب

کوکب بهمن نماند گرچه بگو رشید تاب — غم مخور ای خوب چهر خیز وبرافکن نقاب

خنده گل گو مباش گریه بلبل بکاه — گریه مینا مگر خنده جام شراب

مهد سلیمان باغ گرهمه برباد رفت — نغمه داوود اینک ناله چنگ ورباب

دیبه سبز از زمین جمله زبر برکشید — شد همه سنجاب پوش چرخ بدیع کاب

ماه اگر برده دار روی تو گشت بکلف — مهر اگر کله پوش چهر تو گیست بنقاب

سرو خرامان تو نه جای تو در چشم من — هر سهی کو مباش بر طرف جوی آب

سوسن سوزن زبان کرده پیش کرفت — از غم لعل لبت رشته مریم تباب

نرگس گو خود مخیز چشم تو نک نیم مست — عبهر گو خود مباش جزع تو کوکث بخواب

گرکز

گرکه زبنفشه بوی بهبستان نماند — عقرب جعد تو به چاره کرش ننگیاب

چشمه نوشین لبت چون خوشبو خطت — گر که بنفشه نماند اینک بنفشه در آب

آب معلق بچرخ قوس قزح گر نشد — عنبر تو هست آن هم بدبر آفتاب

در همه شد کنج زر هرچه ز زرد گیاه — ای فلک زلفت مباد هیچ کم از پیچ وتاب

چشمه اگر سیم کرد آن همه سیماب حرف — چشم من اندر غمت ریزد سیماب ناب

هم خفقان یافته هم از فراغ ست — لاله مکن کو در تک تا دل من در شتاب

خیری بی زرین عذار گر طلب جوی هست — دیده من جوی خون چهره زرد مذاب

خیز وتو هم خون من اندرکن یا یمال — گر همه دست چنار کرد طبیعت خضاب

در کف ابر بهار لؤلؤ شرمی بریخت — طبع خداوند نیز ریزد در خوشاب

برفکن ای خوب چهر از رخ مشکین نقاب

تا نشمارند مهر ذره آن آفتاب

تا بتو دیدم ز شوق دیده بباریدسیل — چون بگراید بمهر آب بریزد سحاب

روی تو در چشم من صورت نزدیک دور — می نتوان جز چنین دیده در آب آفتاب

پرده برافکن بهین طرز نظر بند بیم — کانچه نماید کشید نقش به بند م بر آب

عارضت اندر بدل جنت دوزخ مقام — قامت اندر بچشم طوبی کوثر تاب

خواب خلایق گرفت هوش ملایک ربود — جزع تو آن نیم مست چشم تو آن نیم خواب

دانه و دام فریب دام ملایک شکار — خال تو در زیر خوی زلف تو در بند و تاب

زنگی رنگ آمیز این خامه بدشت ختن — هندوی غواص آن دیده به بحر گلاب

گفتم نامهربان چند چه شد مهر تو — خنده زنان هیچ وار بگشود از رخ نقاب

دل بگداز که نم بزد لعل نمک پاش کرد — گر به جادوی مست شور نگو شکر کباب

غیرت زلفش بجنگ بست در انعقاد — خاک ره تخت دین کرد دگر فتح باب

خان فلک احتشام منتخب خان که مهر — در نسق رای او نور کند اکتساب

مغلق عیسی نفس عیسی خضر اقتدار — خضر و ملایک پناه عیسی گردون مآب

بسته قدرش سپهر سده جرخش ستان — فضله فضلش محیط ریزش جودش سحاب

ابر نخوانمش دست قطره کجا ژرف بحر — مهر نگویمش رای ذره کجا آفتاب

بحر ز ابر کفش مفلس واجب زکوة — فقر ز بحر دلش مقبل صاحب نصاب

خجلت جودش ز ابر ریخته رنگ سرش — غیرت قدرش ز چرخ دوخت لباس حجاب

ای بدرنگ از زمین برده وقارت گرو — ای بشتاب از سپهر برده جنابت جناب

هندوی بام تو گشت والی هفتم سپهر — بنده رفق تو خواست داور چارم کتاب

حزم تو چون رای زال راه برد غیب صرف — رای تو چون پیش بین ترجمه وحی ناب

هرچه ترا

هرچه ترا رای نیز رفت قضا در عنان — هرچه ترا حکم نیز رفت قدر در رکاب

پیش سریر جاه تست مجلس آسمان — دست کش خلق تست کوکبه آفتاب

مانده فلک چون زمان رفت زمین چون ... — حزم ترا با درنگ عزم ترا با شتاب

خصم ترا قدر و صدر رحمت نه با فر تو — روز به وقت حضور شیر زمان غیاب

نور فروشد چراغ لیک درگاه صبح — کور محرور شد دلیر لیک نه با شیر غاب

هر که بصورت همی چون تو برآید بوصف — شیری شیر اجم شیری شیر حجاب

جیح و سر ناز و غزا عمی کل البصر — دست سیاه و نگار موی سفید و خضاب

هر که زند تن بر آب گنج نه بار آورنش — دولت بر و بز را بود دگر بر و تاب

امروز اندر جهان بخت تو بیدار ماند — خصم بگو شو بمیر دوست بگو رو بخواب

مایه تو بودی هنر دهر بتو شد بکام — قصد تو بودی چرخ چرخ بتو کامیاب

رای تو چون برفشان چشمه اسباب ریز — نه لگن چون زرفشان لجه گردون حباب

خضر بران چشمه زد شیشه دانش بسنگ — نوح در این لجه داد برگ کیانت بر آب

وز کف گویندگان دامن قدر تو رست — بچه افغان کنان اکنون در ما جناب

تا کشن اندر بزد می جکند با جبا — تا مکس اندر شکر می چکند با فقاب

ازه پای ملخ دست بر پیل زورش — نیز ز دندان مور جرم در شیر غاب

رونق شکرشکست هرگز سکب فروش — پرده بلبل دریده هیچ غراب
این همه گوینده کان لاجرم از رنگ تو — پای بانده چو بوم دست بسر چون ذباب
دور نه چون ارشد اکو چو بینند نقد — پای بکنجت چه مهر کنج بسر چون سحاب
هر که چو سایه ترا از پی همت دوید — آخر چون گرد ماند از تو بگاه در آب
پخته دیگر کسی خام کنند و خورند — زنده بجان کس ان مرده بگاه جواب
ای که گستری از لطف لفظ تو — باز زغیرت شود لالا خوشاب آب
هم تو شناسی مرا مایه بنظم و بنثر — زیغ کرم چون محیط خاک کرم چون سراب
گر که بخفتن کس چند در شعر من — آتش خامان این رشته در خوناب
گرچه دراین حوزه که آرم خدمت — گرچه نخستین بنظم اینم شده فتح باب
جمله به پی حاصلیست هرچه خورم خون دل — حاصل بیداریم حیث چو چشم بخواب
طفل بدامن اگر هزمان گو هر کشد — شیشه نماید همه درنظر شیخ و شاب
دلخوش از آنم که تو صبر نیاندی — دانم از نقد زیف وای تا نور آب خالص
زود شوم گوهری رای کرتا بدم — لعل کند سنگ مرا پرورش آفتاب
مایه امید من کش بکش لطف تو رست — خواه ترا در حضور خواه ترا در غیاب
عیسی در دم تو پای چهره زردم نگر — چند عذاب تمام چند سقیم عذاب

هیچ

هیچ پسندی مرا با همه خلقت کراست — گنج طرب خانه ام چون دل دشمن خراب
چند بنیاد و سر بر سر زانو نهم — سکه بالماس رای گفتم و زر خوشاب
تا بسطرلاب چرخ برکنم خلق زمین — صبح شود عنکبوت می به تنند پس لعاب
بار که کبریایت پرده دیرینه سال — مهر شش مسمار زر صحنش سیمین طناب
خاطر هرکت جیب شاد چو طبع عقار — ناله هرکت عدو زار چه زیر رباب

در مدح خسرو گیتی ستان ... خلد الله ملکه ...

تاکه ذی ظل را اقامت سایه دارد بی‌گمان — سایه خورشید بینی تاکه بینی آفتاب
آفتاب ذات حق را چون نباشد زوال — سایه ان نیز باشد تا ابد بی انقلاب
سایه یزدان کرا شد شاه دانش کنون — شه منوچهر ذات شاهنشاه گردون جناب
خسرو خاقان خدم خاقان افریدون حشم — داور دارا حسب دارای اسکندر رکاب
جم نشان منحطی شه اگر در بزمش بود — نه چم گردون زجام میگساران یک حباب
تا دراو باهشتم چه سلام و چه علیک — ناکف او با کارم چه سوال و چه جواب
حلم او کوهی بود کاندر بر هر ریگ ان — هفت اطباق زمین کمتر ز ریگ پر ز آب
خلق او باغی بود کاندر بن هر جوی ان — هشت اوراق جنان دون تر ز برگی بر سر آب
آفرینش در نیابد در شمار حز دلی — کبریایی تو از رخ گر بر اندازد نقاب

خیمهٔ جاه تورا بر پشت نه گردون زد نه　　شد بن میخش عیان زین سوی کفشیر آفتاب
طایر قدر تر از کرکس گردون بچنگ　　خار تر از صعوهٔ زاری که در چنگ عقاب
عالم جاه ترا شش منظر گیتی بصحن　　تنگ تر از خانهٔ موری که در گلشن تراب
گوهر آگین کرد سکبان تو یعنی آسمان　　کهکشان را تا تو بر بندی بپای طوق کلاب
گر خلاف عزم تو گردون شود زانپ جهان　　مور لنگی وار گردون گو شود بر پشت آسیاب
جامهٔ جاه ترا با چرخ اگر دوزد قضا　　رشتهٔ خورشید باید از پی زرین ثیاب
گر تو اندر غیرت قدر تو میگرید سپهر　　از کنار رود مجره شد روان در این سراب
اندر آن موقف که ریزد خون شیران بس کلک　　توسن گردون بگل ماند چه خر اندر خلاب
از نطاق آسمان بندد پی حفظ کمر　　از پی جان بد اندیشت کما و شر الدواب
آسمان در بحر خون معرکه جویان بود　　هم چو آن به مغز جوزی کوفته بر روی آب
آفتاب از چرخ بالا چون خلکت تو داند چه باک　　طفل رخش رستم انگار و عصای دلت باب
گر سموم قهر تو بر جانب که بگذرد　　تا بمحشر اشک خونین ریزد از لعل مذاب
گنج پاش و عنبر افشان شد کف و کلک گران　　دیدهٔ دریا بر آتش است و دل معدن خراب
لجهٔ طبع ترا در طلب هر قطره بود　　آسکون در آسکون چند انکه جو پیدا در تاب
عالم رای ترا اندیل هر ذره هست　　آسمان در آسمان چند انکه بیش آفتاب

خسروا

خسروا شهزاده‌ای از نه به نام نیکوست　　کو جز از جام تو لایت نخورد وستش شراب
پرورش بخاه اینک شاعر جادو کلام　　جمله چون من در سخن پیغمبر صاحب کتاب
شام تا کر با مدیح شاه نغنوده تنی　　بسته از هر سوی در بر خود برای خورد و خواب
من همیدانم که هیچ اوضاع جهان　　انچه با تو می‌ماند این والله اعلم بالصواب
تان من از انجمله ده مدح ملک جنابت　　خود توان دانست آخر نقد زاف از زر ناب
یکد و بیت آرم به تضمین هم ز شعر خویشتن　　اندر این خدمت که جان انوری دارد معاب
چون منی نا دیده چشم آسمان ز اهل سخن　　این سخن نیز از روی لاف ای آسمان در یاب
هر که از این پیش چنین نظم داد از مدح و ذم　　غم المثل گر خشک و خار اسود در لعل خوشاب
شعر کس ننوشت روزی بیست چار و چار بیت　　سال‌ها برده در شب الکوید انشش منتجاب
من بروزی شعر شش پنجاه ارم شایگان　　سالیان زان چاریک برده هم از دور شباب
گر خلافست انکه دادم عرضه بر رای ملک　　این من و این نطع و تیغ این این شه مالک رقاب
این تبا شبه ملکزاده است از اقبال شاه　　ورنه بودی با کمالم نا خوشتر از صوت غراب
لیک با این فربهی در دولت سوزان در دلم　　کو همی کاهد تن و جانم بگو تا کون عذاب
ای شهنشه راز نیم در دل بود پنهان گران　　سینه سوزنده سپرد و دیده بارنده سحاب
نه توانم این چنین آتش نهان سازم بدل　　نه توانم پیش هر کس زان بر اندازم حجاب

تو طبیب خلقی و بر تو شمردم درد خویش　　از طبیبان درد پنهان داشتن نبود صواب

کی روا باشد نهالی را که پروردم بدل　　شیرهٔ جان ریختم در پای او هنگام آب

دیگری بر گیرد و بهره از میوهٔ او کامجوی　　دیگری خواهد همی در سایهٔ آن کامیاب

حق آن کش قدرت آمد مبدع هشتم سپهر　　حق آن کش نطق آمد منهی چارم کتاب

حق آن داور که دارا سایهٔ تائید اوست　　بر صفا دید زمانه پادشاه مستطاب

گر چو من ناساز مندی چشم رافت بر مبند　　گر چو من پابسته داری روی همت بر متاب

از شه ایما به کفایت میکند در کار من　　هم برآرد جان ز تب هم تن برآن از درد و تاب

گردش چشمی چو چشم قیس بر چهر حبیب　　جنبش دستی چو دست وعد در زلف رباب

تا چو مریم این عروس بکر از طبع سپهر　　پاک دامان ماند از آلودگی شیخ و شباب

تا ابد در حجلهٔ حفظ خداوند ودود　　باد ای از دو شیره دولت بکلی کامیاب

در جهان چندان بماند با عروس حایت　　کز فلک آید ندای ذلک یوم المآب

در مدح شاهزاده آزاده [illegible] مخترع حضرات [illegible] دستخوش کسی متوجه نشده

هوای روی تو ام جان بلب تشنه در آب　　فراق چهره تو بر من همچو آتش است و کباب

دلم بدوری دارا چو موم در آتش　　تنم به فرقت خسرو چو شکر اندر آب

چو بر دماهی پی آسکون پنها ور　　چو دید حربا به آفتاب عالمتاب

غزلواتسم

غزلواتسم صور نخست و نار سعیر　　سرشک و چهرم سیماب ناب و زر مذاب

شکیبم ار بشکیبد حریق در آتش　　نشیبم ار بنشیند غریق در گرداب

فتاده چهرم چون دست شاه زر سره　　فتاده چشم چون طبع شاه در خوشاب

حذا بو غازی محمود شاه آنکه درش　　بود امان را مایه چو کوکب مایه خواب

لآل و لطفش چو لعل مینی و معدان　　نوال و طبعش تا بحر مینی و خیز آب

عنا بعنفش پنهان چه نامه در آن　　شفا ز لطفش پیدا چو نور از مهتاب

کف عطای وی آز حرص و خارش ک　　تف حسام وی و مرکب آتش و سیماب

بچشم آز نوالش زمرد و افعی　　بجان ظلم حریرش سپیده و نقاب

به بین مظله عدلش میبو بلطق همای　　به بین خبابه جزیش محو زغاف غراب

عدو همبرش همبری چندن و چوب　　حسود و همسرش همسر آب و گلاب

نه هم ترانه با کبک دشت کبک مجال　　نه هم ترانو با شیر غاب شیر حجاب

بود یکی نه هر مرش چیره شد بچه ال　　شود یکی نه هر عوکب چیره شد شتاب

نسیج مهر لبی پرده کو تنده جولاه　　برنگ ماه لبی جلوه گوکنده شتاب

دهد نه هر علف سبز لاله نعمان　　شود نه هر مطر شور لؤلؤ خوشاب

وزان زمان که امل چون چراغ در حرم　　وزان زمان که اجل چون گیاه در البلاب

کان و دیده به خواه دیو دیده و ماه | حسام و چشم بداندیشش تنگ کرده داب
ز باد پیلان انجم چو لشه در مرمر | بجون شیران کمر دوان چو مور در گرداب
جهان کشیده و تیغت چو سیخی و سخوان | جهان سپاری و خصمت چو سیخ در کباب
ز نفت تیغت کیتی شرار و بارش شیش | ز باد گرزت گردون صبا و کاخ حباب
عدو و آب حسامت لعابه شیر و گوزن | حسود و باد خدنگت روان و دیو و شهاب
تو و بکشتن عدوان حوزه و غوز بجوم | تو هر اثر اعدا امه و عز بود کلاب
یکی بدین و بدیدن چه بود رصد تیق | یکی بکیش و کنش چون مسیلمه کذاب
فناده تهرت رنج و ثواب هدیتان | سخا و طبعت لطف و کواعب اتراب
جهان و عالم جاهت چنان جهان و کریج | محیط و لی طبعت چنان محیط و تکاب
بحرخ اندر فضلت بیان سنگ و کهر | به هر اندر سخنت حدیث گنج و خراب
سخاودست کهر باش لو سرور و حیق | لآل و لعل گهربار توت خط و رباب
بجوارت بجل خو طبعت چه جود از حرّان | بجوارت زرق زکفت چو شرم از حجاب
درنگ و لنگر حلم تو چون زمین و درنگ | شتاب و تابد حکم تو چون سپهر و شتاب
علاو قدرت چو آنکه موج و ساحت بحر | حیا و جهرت چو آنکه بوی عنبر ناب
بهبوط و اخر خصمت مرارت است و شرنگ | دوام دولت یارت حلاوت است و جلاب

جهان وجاه

جهان جاه تو و دهر کیتی است و سپنج | همای قدر تو و چرخ صعوه است و عقاب
چو لو جهان بان از دهر شوره و شورستان | چو من سخن سنج از چرخ عنق و اعقاب
نظیر من ز زمانه درخت بید و ثمر | همال تو ز ستاره ز لال خضر و سراب
من از تو باین مایه چنان خام بکجر | من از تو در این پایه چنان چشم ز سحاب
تو مبدعی بر سخا همچو من که در این فضل | من افضلم بسخن هم چو لو که در آن باب
بکاست جان بوافت چو شبنم از خورشید | بکاست های هوایت چو لو ز بی ازمهتاب
فلک بجازات که بار مه سر حان | جهان بمانزان سا که باکله قصاب
شمیم خلق تو آزرم چو در تموز کتان | فروغ مهر تو در باچر در شتا سنجاب
خورش و نشر جهان تا چو زر دیت و زر زیر | بدو نکوی فلک تا چو سیز بیت و سد آب
عنا و جان عدوت شکنکی و مشیب | سنا و بخت تو جنکی و شباب
جیب تو همکان پای بر بکنج چه مهر | حسود تو همکان دست بر بسر چو دباب

قصیده مجتوی بر بیست فرد در فرخجسته صفات ستوده آیات مصباح دودمان آدم حضرت ولی النعم

اشک من لعل مذاب و چهره من زر ناب | روز و شب بر زر ناب افشانده ام لعل مذاب
انک من بر چهر اگر خواهد روان شد دور نیست | انکها ما حرف سیماب و چهره زر ناب
من غم عشقت نگارینا نهفتستم بدل | زانکه می باید نهفتن کنج را اندر خراب

گرچه دوری از نظر هم از نظر غایب نه‌ای | با خیالت هر زمان نقشی دگر بندم بر آب

خوی بر رخسار تو یا پروین فروزان شد بر آن | رخ برافکن تو یا در شب برآمد آفتاب

برفکن از چهره تا کی مه بپوشاند ای عجب | برمکن از روی تا خورشید ماند در حجاب

چشم من چون دست دارای جهان در نظم و نثر | روز و شب در عشق تو برناید همی در خوشاب

شاه گردون آستان محمود شه کاندر بذل | هم دلش شرم بحار و هم کفش رشک سحاب

شهریار عدل پیشه خسرو گردون اساس | پارسا و دادگستر داور مالک رقاب

دست جودش در حوایج دستیار پیر و یور | پای حزمش در معاقد پایمرد شیخ و شاب

هیچ جز از عفو ندیده کس بدو را او توان | هیچ جز معدن ندیده کس عطایش را جواب

جنبشی از دست او وین هفت کاخ زرنگار | گردشی در چشم او وین هفت توده در شتاب

هندوی بام ستایش والی بخشش سپهر | ناصر روز و نهارش داور چارم کتاب

با علای جای تو کاندر معالی آسمان | با عطای دست تو کاندر عطیت آفتاب

زین سپس با آسمانم چه سلام و چه علیک | زین سپس با آفتابم چه سؤال و چه جواب

عالمی گر کبر باید مرد مینش یک شبیر | لجه گر احتشام میسپرش یک حباب

گر پیاله کلک تو تا مهر در رزم سره | خنده لعل تو تا چرخ در در خوشاب

از زمان گر وی شماری داشت روز شمار | آن زمان گر وی حساب شورش یوم الحساب

بادی الاگرز

بادی از گرز تو و هر هفت کشور را محیط | بر می از تیغ تو و هر هفت دریا را سراب

بر پی پای سیاست مغفر اسفندیار | بر رگ ستم سمندت افسر افراسیاب

هم شود ماری زگرد این جوشن سیمین طراز | هم شود رنگین بخون این خنجر زرین قراب

سفته هر دم رمح تو روی سماک اندر رماح | کفته هر دم تیغ تو پشت سمک اندر خراب

فتح و تایید خدائی با تو گشته همعنان | نصر و نیروی الهی با تو گشته همرکاب

خصم تو گر بر شود از پای بر گردون چو خاک | بر روان اهرمن تیر تو آید چون شهاب

جز سپهر و بخت تو اندر جهان هرگز که دید | کس نما زآور بطاعت هیچ شیخی را شباب

ای شهنشه ژرف بنگر در من و در کار من | کار من مپسند زین در چون دل دشمن خراب

چون منی نادیده چشم آسمان اهل سخن | این سخن نز روی لاف ای آسمانت در رکاب

تر زبان شد هر که از این پیش در نظم دری | فی المثل گر خشک و خارا سنگ و در لعل خوشاب

شعر کس ننوشت روزی بیت چار از چار بیت | سال بر ده در شب انگور بدانش فتح باب

من بروزی شعر ششصد بیت آرم شایگان | سالیان زان چار یک برده هم از دور شباب

گر خلافست اینک دادم عرضه بر رای ملک | این من و این نظم و این تیغ ای شه مالک رقاب

شعر من بگذشت از شعرا و شه آگاه نیست | در که شه زارت ما تا برتر از شعرا جناب

در دل خارا من اندر مانده چون لعل بدخش | در رگ دریا من اندر مانده چون لؤلؤی ناب

تاکه ای دارای بی هم‌سنگ این گوهر سنگ — تاکی ای دریای بی پایاب این لؤلؤ در آب

تاکه از آزرم بزمت ساقی گردون ز شرم — ساغر مه را شکسته ریخته لعلی شراب

بزم کاهت را که آمد غیرت حزم بهشت — چرخ ساقی باد و ساغر ماه و باده آفتاب

نیک‌خواهت را بکام اندر همی ناب شراب — بدسگالت را بکام اندر همی شد زهر ناب

کام گردون بکام دولت یزدانت بسر — بخت بیدارت بپا و چشم بدبینت بخواب

عدل را لازم بقا و لازم ذات تو عدل — زان بقا دارد ایزدت والله اعلم بالصواب

قصیده مشتمل بر بیست و هفت بیت در مدح [illegible] و حاکم [illegible] حضرت ولی‌نعمت

ای ز یزدان در سخن پیغمبر صاحب کتاب — منهی الهام ایزد جامع فصل الخطاب

حبذا پیغمبری کت بی سر و دو جبرئیل — هر سخن آمد بر تبه ثانی چارم کتاب

نه غلط گفتم غلط کیهان خدای نظم و نثر — روشن است این چون توان اندود روی آفتاب

پادشاهی در نسب داری و رادی در حسب — جمع کی گردد [illegible] آتش و آب

یم همی گفتم دل رادت اگر پیوسته یم — سال و مه بی تلخ کامی کی کشیدی در خوشاب

کان همی گفتم کف جودت اگر همواره کان — روز و شب بی سخت رویی برفشاندی زر ناب

دی بخلوت خانهٔ پرحزن بنشسته‌ام — گفتم ای روشن بیدار تو جان شیخ و شاب

در حضور مدحش بیاموزم یکی دو حرف نغز — تا بخوانم بر درش کاکاستم حسن المآب

که همی گر

که همی یکبارگیست بر جوی کای سؤال از تو عجب — کو همی خندید بر من کای مقالت بس عجاب

قطره که دارد خبر داعی و از شکوه ژرف بحر — ذره که یارد اثر گفت از فروغ آفتاب

پهنهٔ مدح تو و چون من یکی مور ضعیف — کاندر آن حیران شود هر که ماند چه خر اندر خلاب

غوک دارد کز چه در انگیخت آب از ارسکون — جام دارد کز چه روی آمیخت مستی با شراب

گر سر اندازی چو شمعم زین تغافل جای هست — تا چرا بردم بحضور این چراغ بیمتاب

این مضایقه بین گفتم از موزون بیارم حجت است — دلربایی چون گشته موی سفید اندر خضاب

باز گفتم هیچکس ز اول نه دانشمند بود — بر شود از خاک خار از خار گل گل از گلاب

نوش اندر مهره است و مهره اندر مغز مار — فضل خیزد از دبی و آدمی از خاک و آب

گر دو آخر از شب تیره نمایان نور صبح — آید آخر از دل خارا برون لعل خوشاب

گر همه نا سخته گفتم دور بودم از درت — خود شنیدستی عنانگشته من غاب خاب

هان شوم گر گوهر از تابید رایت دور نیست — سنگ را در خاصیت یاقوت سازد آفتاب

بو که از گوینده کان کس راه تو می‌سپرد — چون شود آخر چه در کنگ دری چند غراب

منکه کنج خاص اخلاص تو آکندم به دل — خانهٔ عیشم بود هم چون دل حاسد خراب

دور از خاک جنابت میتوانم زیست گرد — گر سمندر دور از آتش زیست ماهی دور از آب

تک چو چرخ هفتمت سر بر ندارم ز آستان — تک چه عقل اولت رخ برنتابم از جناب

گر سرایم ز انوری‌های انوری‌ات بی‌شمار | لا بهی احوال خود یعنی از آن رخ برمتاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام | این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا بود بیدار [illegible] صبح و نور روشنان | هم بود سیمین ستون این خیمه هم زرین قباب

خیمهٔ قدرت از این نه قبه [illegible] | مهر از زرین قباب و صبح از سیمین طناب

[illegible] در تعریف [illegible]

جان من از غم بر آتش لعل تو از خوی در آب | موم چشمی به بر آتش دیده و شکر به در آب

مردم چشمم نه ماهی دل سمندر نه چنین | زیست هرگز کس به کیش که در آتش گه در آب

حال من دانی بعشق و حسرت و آزار و رشک | باد بر دم خاک بر سر دل بر آتش پا در آب

الحذر الیوم ز آب چشم [illegible] | از تنور آتش آدل بر دم مردم [illegible] در آب

رحم گفتم کن بحال گفت الله و اوا کی ولی | منکه غرق آب چشمم کی توانم کی در آب

آنچنان گریم بعشق آن بت لیلی نگار | کاب چشمانم [illegible] در آب

من نه خضرم نه خلیلم ز آتش دل ز آب چشم | چند گوید عشق [illegible] در آتش چه در آب

آتش موسی است لعلش آب خضر اندر لبش | بوالعجب [illegible] آتش سوزان که پرورده به در آب

عاشقی آید بعهد اوحد الدین ترک به | کز نفاذش [illegible] در آب

نونهال مهدی آخر زمان احمد که گشت | دین احمد زو قوی [illegible] در آب

دوش گفتم

دوش گفتم وارث علم پیمبر کیست [illegible] | تا سمندر باد در آتش کف و ماهی در آب

علم الانسان ما لم یعلم آید از سروش | [illegible] کا غلامان بود از خوی در آب

ز آتش رنگ و خوی [illegible] دست جود او | هم بر آتش [illegible] هم جدا و دجله در آب

گر به بغداد ابر دستش قطره بارد دجله را | اندر آید تا که [illegible] چشم ملک [illegible] در آب

کو هر [illegible] ورهمی بادم [illegible] | طینت او [illegible] ور همی یابی در آب

سرور اگری [illegible] | آتشین خواطر [illegible] من چنین تا که در آب

دی یکی گفتم [illegible] | رخت [illegible] در آب

باد حرم گلبن [illegible] | تا که نیلوفر بود [illegible] در آب

آنچنان [illegible] | گر [illegible] در آب

قصیده [illegible]

این شکسته ساغر [illegible] شراب | گو بنا خمخانهٔ عشرت بماند [illegible] خراب

زاهد گردون شکسته ساغر و خم ریخته | [illegible] اندرین [illegible]

آیت شهر صیام [illegible] این هلال غم فزا | [illegible] خوش [illegible] بود [illegible]

کعبهٔ حاجات یعنی میکده دربسته ماند | خانه [illegible] یعنی [illegible] مسجد [illegible]

اندرین مدت ز صهبا [illegible] | آن بت شیرین شمایل دلبر مشکین نقاب

دلستانا کفر چشم تو مسلمانی ببرد / زانکه در شهر مسلمانیش نیست ازین اجتناب

خلق پرهیز نمازی چشم تو هر شب مگو / بیشتر هم ز خود رفته همی مست و خراب

روزه یکماهه مردم شامگاهان (ز طعام) / روزه یک بیدد چشم کافر تو از شراب

این شکسته رنگ تو سوی ترا خورشید کرد / هم چنان یارب مگر روزه گرفت آفتاب

باشد آیا باده خورشید فش گیریم باز / هر دوان از دست شاهنشاه خورشید انتساب

شاه محمد آفتاب آسمان ملک و دین / خسرو گردون سیاست داور دوران مآب

اگر با خلق وسیعش هشت جنت یک سپنج / اگر با طبع جوادش هفت دریا یک سراب

هم ز آب خنجر خاک پای او نعم البدل / هم ز نجی خلد باغ خلق او حسن المآب

گفت گردون من کشی سکبانش گفتا ای بله / چون تو نیه هرگز نیاید در این در در حجاب

آفتاب خاطر او گر نقاب از رخ نکند / مهر بر دزدیده روح حق تو ازرت بالحجاب

آب حیوان گر ز خاک درگهش ننمود جبر / ماند اندر پرده ظلمت نهان من غاب

انزمان کز خون گردون لجه آرد پدید / کاندران از کاسهای سر همی بینی حباب

ان جهان در بای خون جوشنده در [illegible] / تا کمر در خون نشیند این روان سا آسیاب

درع بر شها همی چون سینه عاشق بتب / خام بر کفها همی چون طره دلبر بتاب

مرگ چون گرگ گرسنه باز میکرده دهان / دهر چون شیر شکاری بسازی داده لعاب

رمح خطی سینه کاو شیر در رد فت طعان / تیغ هندی کوهه سوز کاو درگاه ضراب

مرد ازان ریزان ز باره همچنان برگ از درخت / خون ازان باران ز صنجر هم چنان آب از سحاب

این دوان پیش قضا کای ضیعل ابن المقر / آن روان نزد اجل کای حنظر بدا بن المآب

تیر رستم را نیاز آرا همی اسفندیار / تیغ خسرو را نماز آرا همی افراسیاب

جان گردون ازرق از بیش چند کند اندر شکنج / روی کیوان از چکاچاک برک اندر خضاب

قهر او آن دو ز خشی کآسمان را یاد داد / در دل آن سان زد که اندر جان اهرمن شهاب

خوارست ناکامی دو گردون از به غرمش [illegible] / چون قضا گفتنش هران ای پیر اندر حجاب

چند گویم چیست قدرش چند گویم بی شمار / چند گویم چیست رایش چند گویم بی حساب

آسمانست آسمانست آسمانست آسمان / آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب

ای عیان از همت تو رفعت هشتم سپهر / ای نهان در سینه تو معنی چارم کتاب

پیش حزم تو زمین بوسی زمین وقت درنگ / نزد عزم تو جبین سایه فلک گاه شتاب

هر کجا رامشگر قدر تو مجلس ساز کرد / طاسک نه آسمان کمتر رنگ کاسه رباب

مدح تو در طی نطق خاکیان شد در شداد / گر جز این نطقی بود والله اعلم بالصواب

تا به اردی مر نهالان را به برسیمین سلب / تا به آبان مر رزان را به تمن زرین ثیاب

روی خصمت باز بندی همچو زردی در تموز / بخت یارت با شکوفه همچو سبزی در سداب

قصیده منتخب بر سبیل ... این طرز قصیده بنده محترم در مدح ملکزاده آزاده ... فرزند حضرت نایب الدوله

شکنج طره و خط تو عنبر و بخاست — نزار چهره و قد تو چنت و طوباست
هوای روی تو و دل چه آتش و سیماب — هوای وصل تو و جان چه دانه و عنقاست
حدیث انگشتین و چهره زرین است و زرست — خیال زلف تو و دیده عنبر و دریاست
دلت بسختی چون آهن است و مغناطیس — رخم بزردی مانند کاه و کاه رباست
جهان گشا به وجرئت چه تیغ خسرو ملک — که هرفن بدالعلت چو طبع شاه والاست
سپهر و کوی تو در بار شهریار و سپهر — که این امید محال است وان خیال خطاست
جهان گشای محمد شه ... بر او زان — که خشم و لمعه تیغش سهیل و زاد زناست
عطیه و کف او همچو آب را ماهی — بزرگی و رخ او همچو مهر را حرباست
سپهر و فضل وی اندر چو آب در خاره — جهان و شخص وی اندر چو لعل در خاراست
عطا و دستش چو ناکه آفتاب و فروغ — بها و دانش چو ناکه آسمان و علاست
شمار بخششش چندانکه برگ در اشجار — مطالع جودش چندانکه موج در دریاست
هوای طبعش با گل ماتم و شادی — ثبات عهدش با کسر اندوه و صهباست
بزم چرخش طفلا که ... — برای مهرش کوری که راه جو بعصاست
دران زمان که فلک در میان بیم و امید — دران زمان که اجل در حساب خوف و رجاست

هوای

هوای وفق و آمال آوزرست و حشیش — زمین و فتنه و آجال فرود بین و کجاست
بکون فن بد شیفت چه دیده را مق — بدلیشی تبرت چه غمزه عذراست
خیال تیغ تو و بد سگال دیو و شهاب — فروغ تیغ تو و آفتاب مهر و سهاست
ره خلاف تو پای ستاره برخنگ — سر عناد تو دست زمانه در حناست
خلاف تو ز ستاره خلاف مهر فروز — شریک تو بزمانه شریک بار خداست
مطیع امر تو و ذل چه ذلت و نادان — حسود جاه تو و عز چه عزت و داناست
عناد جان عدویت حرارت و حنظل — سرور طبع حبیبت حلاوت حلواست
حدیث داد تو و امن خفرت و مینو — مثال عدل تو و جور صحره و میناست
سخا و طبع تو چو ناکه تاب در اختر — ضیا و رای تو چو ناکه نور در بیضاست
مثال جود تو و کاینات باغ و بهار — حدیث قهر تو و روز کار برق و گیاست
و نام مهد تو چون لطف و نفخ ساری — حیا و جهر تو چون بوی و عنبر ساراست
سخنوری چو سپهر از سپهر چشم بهیست — جهان شهر چو حد بو از جهان امید و فاست
همیشه تا بد و نیک فلک چو شام و صباح — همیشه تا خوش و زشت جهان چو صبح و مساست
سرور و خشم تو چو ناکه نور با ظلمت — تن طاو یار تو چو ناکه شهد در حلواست

قصیده در مدح یکی از وزرای عظام آصف نشان حضرت صاحبقران شمس ... سیر دکنی

حصن وجود از خدای گر چو حصین است / واین مثل آبی چو روز مبین است

از همه گیتی و ندانم اگه بداند / علت غایی وجود ما هر دین است

صاحب آصف نشان که وقت کیاست / جرم جم اخترانش موم نگین است

راد و زبدی که مو به چه ناز / صوت صریرش بگوش صور امین است

مایه جودش فزون ز حصر و شمار است / پایه جاهش برون ز رنگ الیقین است

به مدد طوع طاعتش ننهد پی / گر همه چرخ راست مهر داغ سرین است

جز بخلاف و رضای او ننهد سر / در کنف چرخ هر چه خنث و شموس است

نقش کفش را محیط دیده بدل گفت / آنکه از او کار من تباه شد این است

نوای بکالی که ره سپار درت را / خطوه اول فراز چرخ برین است

عدل تو سیمرغ را ز صعوه امان داد / تا که بشکرانه اعتکاف گزین است

نفخه لطف تو هر کجا که گذر کرد / کام رعایی ز ناب ماء معین است

منشی قهر تو هر کجا که رقم زد / دفتر هستی تمام رخنه چو سین است

جز بهوای رخ تو چند نفر وزد / در رحم روزگار هر چه جنین است

جز بطریق بقا در تو قدم نفرازد / بر غلط کاینات هر که مکین است

جاه تو گفت از جناب مابت سبزی / بانگ برآمد ز آسمان که چنین است

لاجرم ادیتر زبان

لاجرم ادیتر زبان شکر تو باشد / این همه در طاس اختران نه طنین است

کلک تو را ایلخ تو برد شهاب است / حفظ تو گر هم نهار دیو لعین است

کلک تو زان چشمه آنچو رکه زرکش / چشمه حیوان همیشه گوشه نشین است

دیو به نظم زمانه تنگ کمر بست / نظم تو تا بر سر زمانه مهین است

از پی حفظ غنم ز عدل تو اکنون / گرگ شبان را بجای یار و معین است

خدمت تو را از فرایض است بعهدت / این سخن اندر ز شیر ای عرین است

سبقه تو میجست روزگار قضا گفت / سکه او در سرای روح امین است

بر سر منشور تو که قطب قضا است / منطقه جزم وجهات نقطه نشین است

نامه گر نام نامی تو نگارش / رشک نگار نگارخانه چین است

دست تو ابواب گنجهای روان است / کلک تو مفتاح حصنهای حصین است

ای فلک مجد ای خلاصه گیتی / آنکه ملک را اتابک است یمین است

روز من آن حادثات پیش نهاد است / کان همه تاریخ کار حادثه این است

چرخ به امتحان بهر درم انداخت / تا که بدانم که با نبرد و معین است

از همه باز آمدم بدر که عالیت / کز همگان احسن المآب همین است

تا مه هم دامنت زکف چو گرفتم / بخت ایمن بانگ زد که حبل متین است

با چو منی کز زمانه مهر تو ورزم / چرخ ستمکار روزگاره بکین است
تا تو رهانی ز رنج یا نه دا عی / بر در تو با دلی چنین وا این است
رایض رای تو را ز مهر و مجره / خنک فلک تا قرین معقود و زین است
بندگیت را الخت چرخ برین باد / می چو سرایم بخت چرخ رهین است
مدت عمرت ز عالمی که بعالم / ساعت آن مدت شهور و سنین است
خصم تو تا دم زده است هر جا دردم / چرخ ندا در دهد که بازپسین است

وقصیده چشمی بر سبیل در مدح ... ملکه

هر که از آن بخت و بهروز نشر است / از غم روزگار تا گزیر است
خامه الکس که از خصومت بخت / اهل فضل است و مردم هنر است
گر کمان کشید دست قضا / هدف جان من بران سپر است
ور کمین کرد شخص قدر / گذر بخت من بران گذر است
دلم از کار عالم است ملول / بر تمنای عالم دگر است
رسم آسایش از جهان برخاست / ترک تا نام جهان سپر است
از تر و خشک دهر حاصل من / لب خشک است و دیده کان تر است
زیر چرخ از وفا نشد خبری / تا که از روی چرخ با خبر است

کس نه بند

کس نه بیند بر اسبق زی کس / گر همه بو روان دگر پدر است
بجز اوبند کار ... بزم / جز ادبی و مردمی هنر است
شاه محمد آن فرشته خصال / که بجنس خصال مشتهر است
جامه شخص رفعت او را / اطلس نه سپهر آستر است
چون بقا ضامن بذل وجود کند / ثروت روزگار مختصر است
جان در شیر کان مهر بهاست / خون بر ورد کان بهم هم بر است
حبذا الشخص گر بپاید تو / گر نه آسمانش تا کمر است
هر که نوشید ساغر سخط / تا بروز نشور بیخبر است
پیش دریای بذل و بخشش تو / هفت یم در شمار یک شمر است
کلک تو در صفت چو چوب کلیم / خصم را ازو دهای جان شکر است
مهر شهر روزه ضمیر تو بود / هم ز خورشید تابش قمر است
خصم کو لاف همسری زند / نیک داند کسی که رای گر است
کس نه بر داورش گشت گواه / بار نه این هم خروس تاجور است
ای بلند اختری که حضرت تو / از نهم آسمان به پایه بر است
روزگاریست تا که من بنده / بی مهر تو آسمان نکدر است

زیر رایات لطف تو گفتم / یا بدام از سپهر بر زبر است
آسمانم بحیله باز گرفت / رنج من ز آسمان جهاد و راست
از درت تا ز پای افتادم / دست حسرت همیشه ام بسر است
الله الله بکار من وا بین / که ز دور فلک پریشان تر است
تا نگیری تمامتر کر دون / مایهٔ زشت و خوب خیر و شر است
تا کز پیرو ولی و خصم تو باد / تا بد و نیک دهر تا گذر است

قصیده و در شکایت از روزگار غدار و مدح ...

هر روز کار تن و جان اگر رنج و اضافت / طمع مکن که امید بهی ز دهر خطاست
در این زمانه دنیا و کرم را بجز ه مجو / که این بنا خ کو زانست و ان به بر جاست
بجز بچشم تبرقضا مبین ز نهار / معاینه مثل انگبین و خار است
بد سپهر و جفای جهان و فتنهٔ دهر / همه مجاری احوال مردم داناست
خطاست گو بدا گرکس که از آثار چرخ / همیشه خار درخت زمانه با خرماست
چو بهر سا دو آنکس که شد سلامت جوی / چو دیده شکسته مردم بکام اژدرهاست
و ما که معتکف کاخ کیمیا می بود / بر آفتاب نشاندیم و خرد تیر زنهاست
چهار تکبیر اکنون به هر حوائم گفت / بسه طلاق بگو کین عروس نازیباست
مرا از این

مرا از این چه که امروز تاجر هنرم / چو در بر سته کیتی کسادی کالاست
مشو بسحر هنر کین بزرگ تر سببی است / که مرد فضل کنون دون طراز زن رسواست
بر و بجنوه که بچره شو گران پای / ورای پایه هر هفت گنبد خضراست
بسا د کیم بدین تا بدهگ سال چنین / زگشت زار امل آرزوی نشو و نماست
براستی همه که کام در زمانه زدم / زمانه ام بدرخ این علم ز راستی آراست
ملک هر آنچه دهر است و برگزیده ی سمر است / کسی خلاف ملک جهت حال او پیداست
بمرگ از همه چیزی گمان ما بیش است / تنش نه بینم کو را اجل بپیش داند راست
بچشم خویش بدیدیم یک بیک را کار / همان کن کش غفلت بعینه بر جاست
نه پوست پاره کاوه نه اختر کاوان / نه کاو چهر فریدون نه مرد اژدرهاست
بگو که آن همه خوی درشت طوس چه شد / بگو که آن همه گنج و سپاه شاه کجاست
نه حیله سازی گرگین نه رزمگاه گراز / نه مهر و زر منیژه نه بیژن دروراست
بغیر نامی از ایشان نماند و کی ماند / بغیر نامی از آنکه مرگ خود در بهاست
بجز تم که علمبند خاص و عام همه / بر این و باز به یک پشیز بس غوغاست
من از تمامی نادان ترم که دانایم / نیم صبور در رنج دور و زده ام جان کاست
بدامن شده دین زین بلیه دست زنم / که او بمردم از پا فتاده مهر کراست

بفر دین پناهی پیشوای جا[illegible] که — ولی دادگر و نور چشم آل عباست

نوالی از وی و ساز جبال دریامون — عطا بجا از وی و رازه بکار بر بحر است

متاع جودش افزون رفته ز حصر شمار — علو جاهش برون ز حصر و فهم و در کمالست

گناه و طاعت او را ز در ره بیم و امید — خلاف و خدمت او را ز سند خوف و رجاست

بخدمتش همه جزم دل صغیر و کبیر — بسجده ارش همه یاران سر رجال و نساست

تبارک الله کلکت که طوطی نطق است — به نکتهای دقیق شرح جان سر خداست

خطوط خامهٔ تو یک بیک بز جبا بر — نکوتر از خط خوبان خلخ است و ختاست

بزرگ بار خدایا تو داند احوالم — چه جای شعر و چه جای شریعت و شعراست

بدان بزرگ خدائی که کبریائی او — سوای گفت و شنید و ورای چون و چراست

بهار گر دو درختان بارور یک یک — بگونه گونه شکوفه بخلعت آراست

ازاو به بر همه بر بال هر مگس اکنون — ازاو به پا همه را این هر طلع دیباست

ازو لبشان مگس اندرون همیشه لعاب — ازاو بپای پشه اندرون بهاره بودست

ازاو دست راستش گر به که درین خاره است — ازاو دست تا ابش لعل گرد در دل خاراست

بسیج مور گرسنه مایده بهار دهد — بر آفتی که خداوا دلی بدان داناست

که بر دقایع احوال من بگه بنگر — بگیر دست در افتادگان که رسم شماست

مناب

مناب روی زمین در کن کنش محشر — که به نظارهٔ خورشید ذره نیک جداست

هم بدولت این عالم اندرون بگذر — به پای چو چارهٔ این باز مانده و در واست

زمانه تا که ز تاثیر سعد و نحس سپهر — همیشه از بد آزار مردم داناست

زنا بیابت جهان لطف تو بپا هم باد — که تن قرین عذابست و جان رهین جفاست

قصیده مشتمل بر چهل بیت در مدح اشرف و الا القاب ولی النعم

اگر ای پیک صبا بر درت هست گذراست — مرد بی کس که مرا شرح غمی نا گذراست

بوسه چند بزن خاک درش را بنخست — که رخ غالیه بی آب ازان خاک دراست

عرضه ده بر صحن درگاه که ای عالم فضل — ای که رایت بهمه سرو علمی راه براست

هیچ از حال منت هست خبر گرچه بدهر — نیست جائی که نه از حال من انجا خبراست

سینه را در غم تو موی همه رو بین است — دیده را بر رخ تو مژه همه نیشتر است

این نه دیده است که بی دیدن رویت بحراست — وین نه سینه است که با آتش هجرت سقراست

دوش هم چرخ مذاکرد که افغان سپهر — همه از آتش هجران شه تاجور است

شاه محمود ملک رتبه که فرمان ده ازاوست — هر کجا بر سر ملکی ملک دادگر است

آسمان سفره به نان ریزه اختر افکند — تا ز خوان نعمتش مور صفت ریزه براست

بارها دیدم در زاویه کریاسش — چرخ شسته که یکی سایل بی باو سر است

چمن قدر تو یارب چه مبارک باغی است   که از آن سدره یکی برگ ز شاخ شجر است

(در جنت)

خاری از گلشن خلق تو بجنت بنهم   که باندازهٔ خود نیز مرا هم بصر است

میشدم دوش بدرگاه تو دیدم نالان   تنی افتاده در آن رهگذر و نوحه‌گر است

گفتمش هان تو کهٔ گفت منم بندهٔ سپهر   که شب و روز بر این درگه عالیم سر است

گفتمش ناله ز چه گفت بغم سوده تنم   بس ز آمد شد (باران) ملک پی سپر است

چرخ در درگه الطاف تو چون طراری   ایستاده همه شب کوشش بر خیر و شر است

عالم رای توانجاست که در سکنهٔ آن   مهر چون شب پره در رخنهٔ دیوار و در است

آتش قهر تو یک روز ز رخ پرده کشید   جست از آن یک شرر و نام کنونش سقر است

قاید حکم تو چون پره زند در کاری   اول آنکس که بر داو سجده قضا و قدر است

(سردار) (کنایه از اطاعت کردن است)

چین برابر دی کان تو چه افتد از بیم   لکه بد زنیان هر چه فلک را کمر است

شاهد تیغ تو از خون عدو غازه کند   تو عروسیست که هم خوابهٔ فتح و ظفر است

(سرطاب)

رسته را که در آن ساز سلاح تو کنند   نه فلک روی یکی قبه ز لیث سپر است

(بازار)

دیده با پاسر بارهٔ حصن تو کنند   دیده جلاخ از این روی قرین سهر است

مرغ قدر تو از آن گشته پرو داده که چرخ   هم چو یک دانهٔ ارزنش بمنقار در است

بجهان عالم جاه تو نشبه نکنم   کافرینش همه بالنسبت آن مختصر است

گوهری بود

گوهری بود که از طوق فلک دور افتاد   ابگه در نام بخورشید کنون مشتهر است

نقطه بزم تو فراش برون ریخت ز در   آسمان برد کنون دامن او پر گهر است

(زیادی)

ابر اگر فیض ز دریای هنر تو برد   آفتابیش ز هر قطرهٔ طل و مطر است

(بدانچه برخود داد داشت)

شکر نعمای تو بر خلق جهان فرض بود   کز عطیهٔ کف تو منبع ارزاق بشر است

دوش بکشی ز غلامان تو یعنی گردون   که بدین منصب فرخنده بگیتی سمر است

داد در خواب مرا مژده که خوشدل می باش   که حدیث غم تو در بر خسرو خبر است

دیر نه شاهد مقصود در آید ز درت   که همین شاهد مقصود شه دادگر است

هم بهنای تو منگر سپهرم میدان   که بهر مرحله یاری توام در نظر است

ای جهان جوی از آن خواب مبارک تو کنون   چشم حسرت نگرم بر ره و گوشم بدر است

دیده با نقش قدی که چنینی بر سر است   سینه با یاد رخی که نکوی بر قمر است

هر که بر در زندم حلقه بجان گوید دل   رود بر خیز گران سنگدل سیمبر است

هر که بر سرخ زندم خنده بدل گوید جان   خبری گیر که این مژده ز جای دگر است

(امید)

من شب و روز چنین مانده در این بیم و   تا که امین بردار ای جهان معتبر است

تا به مراد پاعث قی زهر حادثه   درد دوری دل آرام همی صعب تر است

بنده کان را همه در سایهٔ عون تو پناه   خاصه من بنده که دیدار توام ناگذر است

قصیده مشتمل بر بیست و یک بیت در مدح مؤسس اساس حکمت و مروج آیین شریعت شیخ عبد الرزاق معلم خود گوید

اگر بافعل خدا ذات وجودش توام است — صفوة الدین خدا شیخ الشیوخ عالم است

قبلهٔ ارباب دانش قدوهٔ اصحاب هوش — فخر ابنای زمان مقصود عقد عالم است

منبع ارزاق نفس و عقل رزاق اکبر روح — از طفیل پاک جانش درد و کیتی معظم است

آن سلیمان شریعت کاندرین خم سپهر — دانش سقراط و افلاطونش نقش خاتم است

جوهر فردات جاودانه در ارکان وجود — با مجرد جوهرش کانباز روح اعظم است

کرسی عرششش بجای منبر آمد در ضمیر — زان سپس ذکر ملایک جمله خیر مقدم است

حاجبش باشد فلاطون در الهی روزبار — گرچه اندر کعبهٔ شرع احتشامش محرم است

ای بعلم اول بقوت آخر که از ابکار تو — شد جهان اکنون از طفیل او وجود عالم است

یک نهانی راز اندر پردهٔ تقدیر نیست — کو بر روشن ضمیر راز دانت مبهم است

در دبیرستان مدرسیس که گوش روزگار — بر ندای علم الانسان ما لم یعلم است

تا تو گشتی حاکم اندر حق و عقد روزگار — عاملان چرخ را دست تصرف برهم است

زافرینش ذات بی‌همتای تو مقصود بود — زان بفضلت زموجودات افضل آدم است

از دم لطف عبارات تو و تقریر تو — آب حیوان از دهان زاینده چون گرد خود آدم است

تا کاندر

تا که اندر مسند تمکین ملکین گشتی زرنگ — مشتری را زین خم مینا لباس ماتم است

از سحاب لطف و احسان تو تا در روزگار — کشتهٔ آمال از هر سوی سبز و خرم است

هر که بد در ریخ اکنون آب کار عشرت است — هر که بد در غم کنون در کار رآب در غم است

کردی فتوی بترک سجده جنید بر غدا زنگ — عالمان دهر را با تو زبانها ابکم است

دست زد در خون خضر گرچه نیک بد دم زدن — زانکه در چشم جهان بین رازها بس مبهم است

کاه قمع ساحران دین و ماران فسون — معجز چوب کلیم اندر عصابت مدغم است

وقت احیای روان کشتگان حادثات — مضمر اندر لعل تو اعجاز بور مریم است

اینقدر دانم دگر نارد جهان امثال تو — از جهان دیگر جا نتد تو الله اعلم است

ای خداوندی که از بهر نمازت تا ابد — قامت گردون کردنده هلال آسا خم است

هر که از زخم حوادث در جهان از پا فتاد — رافت بی‌منت او را دعا دم مرهم است

گرچه از من همی دانم خداوند منی — نو دبیر نام که دل مرهون جور بخت و غم است

زین چنین بوده است ما را پای هستی در گلی — هم کنان را دست شفقت بر بحر اعظم است

جان دو یک زین یک دو رسته کم جای نشست — شش درم زین هفت کیسو دار دور نه طارم است

گر نگشتم عهد چندین بار رست از کتب علوم — خورد سالی هست نادانی و خوردی توام است

وقت بگذشته زغفلت لیک در پایم هنوز — بوسه ام یار و شبابم جفت و یارم همدم است

باد حکم مدحت ترا چار ارکان از زوال — تا جهان کس فکان را چار ارکان محکم است

قصیده مشتمل بر سی و هشت بیت یکی از دوستان در پوزش و عذر فرستاده

مرز و کلک تو نافه و ختن است — قبله آرزوی مرد و زن است

کلک تو آن درخت بارور است — که فلک در فلک برش پیران است

همه شب در بساط مکرمت تو — شمع خورشید و آسمان لگن است

با سر بر تو اختلاک سپهر — نغمه سار و ناله زغن است

پری اندر کف سپهر نداد — دامن جاه تو سزاوار وسن است

خصم را یاد تو بدل کش پشت — مثل روی بام و بوهمن است

نپرستد پس از جهان داور — هرکه جز حضرت تو آن ثمن است

خلعت لوکت ان کسان هر سوی — بر سرم او فتاده چون رسن است

تا روا گویم با فرسته شدت — زان زخجلت در آب کرم تن است

ان چنان کام دوستان شماست — این دگر چون دل جیب من است

دل زشرم لب اکه کشته تا — سوخته آهم چو مرغ بابزان است

گر زدم دست بر به پای ملخ — خوی جمشید اهرمن سکن است

تو شهید و شرنگ من راسیم — کین نه دستور مردم عطن است

هم تو دامن

هم تو دامن زدست من مفشان — کز حسک هم بر سنه از چمن است

من کجا ان کدام که گوهر من — زیب و بهیم خسر و زمن است

ورنه دانیم خاره خاره رم — که هی پایمال مرد و زن است

گر توام بشکنی که بر دارد — تو شناسی هر آنچه سنگ من است

آفتاب بد بنه می داند — آنچه اندر ستاره یمن است

بر بشیری که زنجره تخرند — هیچ در ثابن که بد ترفن است

شیشه خوانند دامن المتعال — که بر آکنده از در عدن است

سخنم ببنه دست آویز — با بهرد سخنوران سخن است

حاصل خاتمی چه خواهد بود — که نه جز در زبان اهرمن است

شسته ام تا چه آورد کردون — سوز علیشم به بیش با محن است

گاه جان در نشاط دابست — گاه دل در میان مرزغن است

جان کهی در تدارک جشن است — تن کهی بر لوازم جشن است

تا که این سبز دشت عنبر سای — از پی کشت آهو ختن است

جان اعدات باد آسوده — که نه آسوده جز بمرز غن است

دل احباب تو برآشفته — که ز زلف بتان سیم تن است

هم تو از روزگار کام روا — کم بران روزگار مرتهن است

قصیده [illegible] مطلع

باز ری فربر بسته گلشن گرفت — کوه چون دشت لاله ولادن گرفت

صلصال و ساری عزیو آغاز کرد — بلبل و تیهو شورش و شیون گرفت

هم زاغ بستهای سیسنبر نمود — هم باغ دستهای نسترن گرفت

مرغ سلیمان نغمهٔ دلکش سرکرد — کفتی زرزرود همی دیدن گرفت

خون رنج لاله زمرّد گون گیاه — برکوری ارشادهای بهمن گرفت

یاسمین غیرت بدان دلبر گشت — لاله [illegible] رنگ خونین دل از من گرفت

دری درآید درین روزها زیراک — ری راز فر شفقت چرخ ادکن گرفت

کحل البصر انجم را خاک راهش — راه این هزار چشم رمین گرفت

محمود پادشاه آنکه در جهان — این زیب و آذین زایزد ذوالمنن گرفت

طوق طاعتش اوّل بگردون نهاد — هرکس که بربع مسکون مسکن گرفت

هیچکس دل از مهرش تهی ندارد — نه تنها اهمن این آتش در من گرفت

هرکه اورا دشمن خدارا دشمن است — شاد زیاد آنکه خدارا دشمن گرفت

چون بعطیت گهرگستر شد — اوّلین بلند آسمان دامن گرفت

کلک او بانش

کلک دوربانش حریر آغاز کرد — چندراهم ده زبان از سوسن گرفت

روز [illegible] رابش بمهر بر نوی افکند — کف آتش در وادی ایمن گرفت

دانا یتیمی از او شاد کام گشت — باحجو کام از شاه از من گرفت

تا بر او بر سپارد دایه سحاب — بچه آفتاب در دامن گرفت

ای جهانداری که کفت بی عطا — قران کرده دریا معدن گرفت

تا نظاره روی و رای تو کند — آسمان همه تن چشم روشن گرفت

رایض رایت چه دست زآستین آخت — اوّل لگام گردون توسن گرفت

فرمان نهی تو کر بگردون رسید — بید خفت کم بربط و ارغن گرفت

خوانت چراغ خورشید بر تابد چرخ — شهر فرزنده سان از روی تو روغن گرفت

در پای یک [illegible] تو خواست بتافت — بیچاره طفل فلک غیژیدن گرفت

هر بادلت به نیار اندر نکرد — یکدل کم بجوزه جوزن گرفت

تا برار دی کر بد هوا خند زمین — وزان بستان خیری و نسترن گرفت

دشمن و دوست خنده ان گریان بود — تا بگیتی کس دوست و دشمن گرفت

قصیده [illegible]

این زال سیه مو که مراد شمن جان است — رستم دل و دستان وش و سیمرغ نشان است

من بنده بکوشش و فلک داز بنده نهادن — بنده کمند آخر همه کر رشته جان است
زین رومی و هندی که دو روی شوخند — در روی دو انم همه رومی بچکان است
زین پرده خم آهن کم بخت بر انداخت — زین پرده آهن کون فریاد و فغان است
این کرک فسون کر که بود کر به در ابان — با حیله روباه بکین شیر ژیان است
در خون دلم کردون ایوان حباب است — از دود دم کیتی بنگاه دخان است
انگشت نمایم زغم انگشت بدندان — انگشت زنان حقم که انگشت کران است
جان زین غم جانکاه بدستار چه بربزم — روزی که مرا جان شکر اندر پی جان است
یاران شکر ریز و جگر خواب و شکر خند — در شکر و شهد ما از نیش نهان است
من شش دره زین کش بکش شسته ای وای — بر لطف شه شیر دل ملک ستان است
محمود شه راد جها نگیر جهاندار — کاندر در او دربان صد قیصر و خان است
جمشید فر و خورشید رخ و شیر شکار است — رستم جگر و سام دل و زال کمان است
در رزم در روان رستم و دستانش ربوبست — در بزم در روان حاتم و فا آتش فشان است
در خدمت او بوبان خورد است و بزرگست — در طاعت او یاران پیر است و جوان است
روزی که دو اسبه بغزا شاه یک اسبه — هر سوی جنیبت کش دارای جهان است
از بر تو ماه علمش جگر خورشید — سوزان بمثالیکه بر ماه کتان است

از آهن

از آهن هندیش بکف آتش و آب است — کاب یخ انصاف بگیتی همه زان است
از حمله بهر سوی یکی کوه و یکی بحر — از خون سران و تن شاهانش عیان است
زان بحر خروشنده چو در است پلنگ است — زان کوه کرانیده چو بر شیر ژیان است
جان اجل اندر کنف صور نخست است — پای امل اندر کنف هون و هوان است
کر پای کسی دارد رشان بهنه رکاب است — کر دست کسی کردشان انو صه عنان است
بر صارم او پیکر بد خواه نیام است — بر خنجر او حنجر هر کوی فسان است
شاها ملکا آتش تیغت چه برافروخت — انکاه فلک و مهر شرار است و دخان است
از بادسپای علم شیر ظفر را — انکاه خروشیدن شیر ان دمان است
طوفان شود ان معرکه بر روی بداندیش — کز آب حسام تو بهر سو سیلان است
لیس نهنگ تو چون کشتی نوح است که از سوی — در قلزم خون نعره زنان در جولان است
در باغ مصاف تو عجب تازه بهار است — کو لاله نه به فصل دی و روز خزان است
بادش همه از رایت صور نخست است — آتش همه از چشمه او واج یلان است
آواز طیورش که همه ناله زیر است — از شیهه رو نهالش که همه تیغ و سنان است
بارش بر خصم بر دو آنکه دلیر است — تا رش زنکه جان بد اندیش جنان است
میزو دنکار سخلت از همه انا ... قی — نامی که بکوششش رسیده است کران است

برکنده براق اسد از نعل تو پویان … از نقره بچرخ اندر تا نام و نشان است
با لنگر حزم تو زمان همچو زمین است … با سرعت عزم تو زمین همچو زمان است
تا عدل تو در گیتی بر حفظ مهین است … تا حفظ تو در دوران بر دامن خمان است
شیر اجم اندر دره همخواب نگهدار است … گرگ کهن اندر گله همراز شبان است
شاها ز پی مدح تو از آتش خواطر … شعرم بلطافت همه چون آب روان است
طبعم که که دیگر در مدح تو جولان است … بارش همه در و شیر و نوش بهر نشان است
یا رب تو معین باش مر این شاه بنو از … کز عون وی آسوده همی پیر و جوان است

قصیده شش بیت ... از ... بر ...

اگر دستش ضامن ارزاق خلق عالم است … الحق اندر روزگار امروز صدر اعظم است
آن ز علم اول نجو جز که از ایجاد او … شد عیان آنکه ز جهان مقصود عقد عالم است
با کم و بیشش قدر را هر چه از نیک و بد است … باید و نیکش قضا را هر چه از بیش و کم است
آفرینش را بخت اندر نهان تقدیر گفت … گر چه در این کار ایجاد بر تو معلم است
بایدت یاری مگر بر بند کی خواجه است … راستی آن هم غرض از انتظام عالم است
آسمان را هر بینی کز خدمتش پیچید سر … تا اید پشتش بزیر بار باد افزه خم است
نه خطا گفتم خطا چون می تواند سر بتافت … کر خمیده هم نمازش بهر صدر اعظم است

رای تو با حکم

تقدیر

رای تو با حکم دارا همچو بولیت و کلاب … حکم تو با رای خسرو همچو مولات و دم است
از تفاع جاه تو از چرخ جای تنگ ماند … تا که اجسام از غیرت لباس ماتم است
پشت پا بر روی چرخ با سنان شهاب … لاجرم دست فلک زاسیب دولت برهم است
هم عنانش ان بر بیت را الفی تدبیر تست … اشهب روزرات خواه و خواه شام ادهم است
شبه تو از کن فکان همچون شریک باری است … حکم تو در نیک و بد همچون قضای مبرم است
خود همای بخشش تو بر پر سیمرغ بست … طی شد آن نام نکو کاین معنی بال حاتم است
گر که باران کف جود ترا بیند بکار … تا چسان گشت نیاز بگیهان زان خرم است
هم ز غیرت پاکنده کر خود بود رخش بهار … هم ز خجلت زه به بر زد گر کمان رستم است
بر ملک قدرت بماتم کف روزی رسان است … بر زبان قدسیان پیوسته جز مقدم است
بوی خلقت در اگر چنان سپهر چیر دست … گفتی روح الله اندر آستین مریم است
ماهی یونس بود کلکت بو یکدم هم خضر … تا سر اندر ظلمتش پنهان و تن اندر یم است
صاحب صدر اسلیمان دوم را آصفی … از جهان دیگر بمانند تو کاری معظم است
دی شدم بر درگهت ان قبله احرار را … قبله کاندر علا تشویر عرش اعظم است
دور باش ان همی شد کر فلان کس مجنی است … طرقوی اینها همی آمد که جهان مکرم است
من بماندم دیدم از جهت بهار کارش … از گشتی بار صدر نیک سبز و خرم است

چرخ سیم سره آن را بهمیان مظهر است — رزمه از تزئین ثیاب این را ابد امان خوش است

یک دو انشم سپس کز جامه خانه جود تو — از برای خاص و عام اندر قبای معلم است

رشته مریم در آن یک پود و تار جگر است — سوزن درزی در این هم از مسیح مریم است

آخر ای صدر جهان باری عیسی چرا — تا چرا آبشوری من بنده زین شادی غم است

از تو مقصودم همان کز جه نهان است — از تو منظورم همان کز چه صریح و مبهم است

نز طمع دان طلبت است این که خود اندر کشش من — که بهارست آن چنین ار در دودمان آدم است

تا بز و باین سوسن اندر بوستان خنجر کش است — تا بزرین ها تاج نرگس خسرو اسپرغم است

تاج اقبالش بسر در کش دل از بخت تو شاد — نیش رز چیش بدل هر کش بدل از تو غم است

هر کرا چشم و زبان چنای دکو پای تو — همچو نرگس اکمه است و همچو سوسن ابکم است

قصیده در مدح ... در شش ... منظوم ... النعم

اگر به چیش تو چرخ چنبر شین است — شیر بر رزم تو دور زاغ شین است

بر سر قدر تو قاف نقطه قاف است — از به چیش تو چرخ چنبر شین است

کلک قضا تا کشید نقش کف را — سین سکان را ابد افسر شین است

عدل تو تا برکشود دفتر از هیبتم — سین ستم تن کشان بد فتر شین است

هم دل غم تنگ همچو حلقه میم است — هم قد شر کوژ همچو چنبر شین است

روی در آرد دفترشرم

دفتر شرم تو را که لشکرو جود است — تا به در باد او یک سر شین است

روی در آرد به هر کجا شم خلقت — صورت سم را فراز منظر شین است

شین شره پاک شست از ورق دهر — عین عطای تو تنگ آذر شین است

پیش اگر شین بعین کبر دیر جا است — دختر مدح تو تا بزیور شین است

دی بنیم کف الوری بعروس — ما شطه گشت است و آن به پیکر شین است

از پی آن شور شین شر که هر مند — اختر شعری یکی ز گوهر شین است

از پی آن امتحان مرا است بس آونه — ورنه چکامه مرا نه دفتر شین است

گر خورشم اقتدار این قصیده سرودم — تا شماری که سیم از بر شین است

تا جز شین پا محکمی است بس آونه — هیچ بس آونه دی نه در خور شین است

شعر مدیح تو افسر سر شعر می — تا که سته شعری لشبر افسر شین است

قصیده ... از ... در ... النعم

خدای عز و جل خلق از نخست آراست — همه بطلعت فرخ همه بدین آراست

نه حیله سازی شیطان کسی بدل آکند — نه تا سپاسی یزدان تنش بجان آراست

سپید دست نیامد سیاه نامه نبود — همه بحکم خدا انجا که حکم خدا است

بگفت داور کز جرم که همی کند رم — به روز کار نه بنیم متنی که مرد خطا است

جهان رحمت ما ناپدید ماند همه — ز خوی خلق و چنین خلق مستحق فناست

فنا کنم همه خلق گناه کار ز زرم — سپس ببخشم کان شرط کبریایی ماست

سپهر حال جهان بازرس و داشت شرف — بدین حکایت فرخنده فال مانده راست

گناه در بر عفوش چه یک چه ده چه هزار — خدای خوی جهان بان ما چنین میخواست

سپهر مرتبه محمود شاه کریمی که او — نخست ایزد این نغز بوستان براست

زهی ز ابر کف کشت آز و از آزمان سبز — خهی ز تیغ کجت پشت داد و داد انش راست

هم از لآلی نظم تو آسمون حیران — هم از معالی جاه تو آسمان در رواست

به پیش فکرت تو صبح تیره چون بیگاه — به پیش خواطر تو مهر چهره چون حرباست

هر بو به ماه فلک بو که ساغر تو شود — گهی همی شد فربه گهی همی تن کاهست

تو دیگر افراد لود خامه تو — حدیث موسی عمران و طور و اژدرهاست

چه مارهای سیه کاژدهای تو زاید — شنیدم اژدرهای کلیم مار رباست

جهان خدیو اکوشیی بدار زبی برازم — ضمیر روشن تو گرچه بر همه داناست

چو مهر یوسف • یعقوب را فرو بگرفت — چنانکه قالش تو گفتی بعشق او شیداست

ز غیرت معشوق بر بجوشش آرد — که با پرستش او مهر دیگری نه رواست

چنان باتش هجرانش جاه و تن بگداخت — که تاکنون مثل بر وی همه بر ملاست

معاینه همه احوال آنچه ای ماند — که مهر تو خرد مش آن چنان بجان آرست

که بر طریقت حکم تو شد چنان منقاد — که گفتی همه احکام خالق یکتاست

ز طاعت تو همی روز و شب سخن گفتی — همی براستی این سخن خدای گواست

پرستش دو خدا او نه چون روا نبود — خدای نیز مکافات او بدانسان خواست

ز هر گران ابر پیش دلیری از زره برد — زهی سروش که دیوش بجا در جان کاست

خیال کرد که لطف نوازش بکاسته است — گران خیال خدا را هنوز دل در رواست

تو با شعوری چندین بپرسش کاری کرد — تو باز گوی بپرسش یزدان برای کجاست

ز رشک تازی رفتار علیوان داشت — که این سخن همه از روی راستی برخاست

بدرد جان و دلش روز و شب همی سوزد — کش این بلیه به پیمودی ز چرخ چراست

بر بوی بند کیست روز کار او همه رفت — بر وز کار هنوز این بد به پیمانه پیداست

جهان رای بد و رای گفت بدرود ش — بغور رای بدانند کسی که رای کراست

بجای یکدگران کار دهر شایان نیست — بسیج بوالهوسیها همه ز بخت قضاست

هنوز یکسر من هوشیاری نشده است — خیال و خواب تو گویی مرا شگفت نماست

از این گذشتم اکنون ز جرم او بگذر — اگرچه بیشتر از جود گنبد خضراست

ببخش بزارش با آنکه بر بهار ببخش — خدای داند بر هر دوان دلش شیداست

جز این دو گر نه جهان ندارد هست امیدش / چنان بدان که مرا اصل لطف فرع زناست

همیشه تا که ز تاثیر سعد و نحس نجوم / بد هر خار تراز هر که مردم داناست

ولی تو بر زمانه همیشه یار عزیز / اگر چه اکنون این کار بر خلاف دعاست

تو کامجوی و همی کام بندگان مجوی / که این نهایت مقصود و استمالت ماست

بدهر ما به چند اگر از در به عیب / ندا در آید هر دم که ملک ملک خداست

از تاریخ قصر و عمارت گوهر که عمارتیست از عمارات [illegible] و یک بیت

قصر گوهر تا ابد بر شاه مسعود باد / پایه رفعش برتر از این قصر گوهر آمود باد

فرخا ای خجلت چرخ ای بلند چرخ برین / زیر پای زایرانت چرخ تن فرسوده باد

از ازل بهر نمازت قامت گردون خمیده / تا ابد در سجده ات بر شیوه معهود باد

دیده شمس سپهر از شمسه ایوان تو / چون کشف بد از پی نظاره اشک آلود باد

گر تو از بهر تماشای درت آرد فراز / صد هزاران دیده گردون همه مرموده باد

شامگاهانت به بام از آتش هر پاسبان / جرم کیوان فلک این آتش وان دود باد

از برای چو بکه هر تال باز صحن تو / طشت زرین فلک یکسال زر اندود باد

روز بار از چوب حجاب تو از خون جبین / جامه چپال و خان و رای لعل اندود باد

ای بهشت جاودان ای باغ شست در گهت / تا بهشت جاودان جاودان بدرود باد

بزم مینو

بزم مینو منظرت را با نوای مطربان / از سلیمان زمان پر نغمه داوود باد

داد کر کش بکام صد رود تدر / جاودان زر تارهای مهر گردون پود باد

از پی ارامشگری با زهره آسمان مجلسش / زهره چنگی روان با بربط و بارود باد

هر که او در جهان از جان و دل نبود خلیل / سوخته جان و دلش در آتش نمرود باد

با وجود عالم جاهش که آن محدود نیست / گر همه پردان گردون بر بن محدود باد

در غم ایوان قدرش سال و مه در بام و شام / چهره گردون ز رشک رنگ خون آلود باد

شیر دل محمود شه کز جنبش این هفت مرد / تا ابد چون نام پدر را این پسر محمود باد

در همایون روزگاری در مبارک ساعتی / اگر از این روزگار سال روز او مقصود باد

در هوای قصر گوهر بود است گوهر پاش / بر گشود و گفت این مشکو گهر آمود باد

چون بپایان آمد از دست ستمکاران عصر / این خورنق کز خورنق تا ابد مسجود باد

بهر تاریخش سپهر اگر رقم زد جاودان / قصر گوهر در جهان مسعود با محمود باد

تا نشان باشد ز سعد و نحس این فرخ بنا / یارب اندر دهر بر محمود شه مسعود باد

قصیده [illegible]

صبح جوی شیر زین نیلی سراب افشانده اند / وانگذران روحانیان لعلی گلاب افشانده اند

در چه خاور به کم گشته یعقوب چرخ / رهروان آسمان سیمین طناب افشانده اند

از پی صید گوزنان فلک از شیر شرق — اندرین خرم فضا مالعاب افکنده‌اند

دست موسی بود پیش گر جیب افق آید برون — قبطیان زین جام فرعونیا شراب افکنده‌اند

بر تن دارای گردون تا که این جوشن فکنده است — کف ز صمصام سکندر جوش تاب افکنده‌اند

گنج باد آورد پرویز ملک بر خاک ریخت — تیغ شیرویه بسی زرین قراب افکنده‌اند

باده خواران آب کار از کار آب افزود — صبحدم زر در سرا اندر کار آب افکنده‌اند

نقش جر ساقی از جام سر کار نه دیده‌اند — با گوهر عکس خود نخست به نقاب افکنده‌اند

دست او در بخت خود از جرم هلال افلاکیان — از پی دستینه دست در رباب افکنده‌اند

چنگ گیسو دار رسا بو گر شود دستبان شاه — هر سحر زر رشته‌های آفتاب افکنده‌اند

شاهدان از تاب باده چهر کان افروخته — کابن همرزان آتشین لاله گلاب افکنده‌اند

یک بیک در با کشیده از لب زرین صدف — گر پریشان عنبران در خوشاب افکنده‌اند

شد بدید از چشمه حیوان گلستان خلیل — ساقیان با عکس در زرین رکاب افکنده‌اند

چون زن رسوا بهر دختران آفتاب — چادر سیمین مکنده بی‌نقاب افکنده‌اند

از سپهر اندر گذر ساقی که در حرمان شد — کو لیلی دا جام مه مشک شراب افکنده‌اند

شیر دل محمود شه کز پاس او تخم امید — آهوان در مرتع شیران غاب افکنده‌اند

دیده کان هر زر رخ لعل مذاب افکنده‌اند — خون دل دور از شه مالک رقاب افکنده‌اند

عشق هند

عشق زر بود سیماب عاشقان در رت — دیده کانم گر بر رخ سیماب تاب افکنده‌اند

با فراق این دو ستمکاری که هیچ خواهند خورد — تا چرا چون ساتگین لعل شراب افکنده‌اند

چشمه امید خورشید وزان پر روی شاه — چشمهای چشم من دریای آب افکنده‌اند

چشم من در هفت پرده هفت دریا داشتی — ور نه طوفان چنین کی بی‌رباب افکنده‌اند

فرقت دارا چه آتش دل مرا مرغ کباب — مردم از شفقت نمک اندر کباب افکنده‌اند

خسرو عهدم بماند وی به حضور او مرا — بر زرد رخ بخون افراسیاب افکنده‌اند

اندرین حرمان چنان کاهم که گویا تن مرا — تار توزی گشت و اندر ماهتاب افکنده‌اند

دارند آباد و تا پای خاکبوس حضرتش — بنده کان چه خون دل بی خورد و خواب افکنده‌اند

شاه محمود جوان بخت اگر از خاک درش — تو بیا از بهر چشم شیخ و شاب افشانده‌اند

مطلع

تا جهان بر آفتاب آن مشک ناب افکنده‌اند — تیغ آفتاب

راز ما سوداییان بر آفتاب افکنده‌اند

هوش هشیاران ز چشم نیم مست آشفته‌اند — خون بیداران ز جزع نیم خواب افکنده‌اند

آن گوزنان مانند چشم تو که در نگاه خرام — آستین گر با هر شیر غاب افکنده‌اند

بچه بیضا نیامد زر فشان کش چهره کاست — این زگواه حسن در عین نقاب افکنده‌اند

شاه حسن تو که گوهرت و لبت چشم خروس || زلفکانت ماه عارها بر پیچ و تاب افشانده‌اند

کعبه جهت ز زلف آباد شد گر ز نگیبان || آستین بر کعبه تا مانند خراب افشانده‌اند

رونق مشک از چه بشکستند مه‌رویان بزلف || گرنه زیر پای شاه و مستطاب افشانده‌اند

شاه محمود آنکه از تیغش بجان بد سگال

آتش اندر هستی شقر آلد و آب افشانده‌اند

ناگرایش قدر او بهشتم سپهر آورده‌اند || تا بنوشیش کفت او چارم کتاب افشانده‌اند

زیرش دز وان عدلش جان ز سهم آهوان || شیرهای بیشه بر شیر حجاب افشانده‌اند

زه نهد او را سپلها به که گوئی چرخ را || چون یکی ازان دانهای بیجاب افشانده‌اند

ای به رای تو هر که تنیده کاران سپهر || قرصه خورشید وقت ناشتاب افشانده‌اند

کعبه جاه ترا دیده شگان سپهر || کز غم آن چرخ را نیلی ثیاب افشانده‌اند

نه فلک در دست آن‌بس نانوای قدر تو || همچنان جو دانه کاندر آسیاب افشانده‌اند

پیش جامه جاه تو اجرام و آکسون سپهر || آن نشانهای که بر پر ذباب افشانده‌اند

هرکجا سیلاب ابر دست تو هر هفت بحر || کم ز هر نمی که در رنگ تکاب افشانده‌اند

زیرش ابر کفت را دیده ورنه سال و ماه || بهر جهد این ابر گرد زر چشم سحاب افشانده‌اند

بس ز عدل تو قوی دل آمدند انکشت بلعب || خاک در دشت اغنام در چشم ذباب افشانده‌اند

اندران

اندران موقف که بر رجم شیاطین عدو || هر طرف گردانت از کیوان شهاب افشانده‌اند

روی اختر با سنانها در طعان بشخوده‌اند || خون گردون را به پیکارت در حراب افشانده‌اند

کرکسان وال بر هر که پر بگشوده‌اند || بال همت بر به تشنیع عقاب افشانده‌اند

اختران در خون چنان پویان که اندر روی جی || مورکان کوها که از بهر شتاب افشانده‌اند

باد گرزت آن کند با طارم گردان که باد || کفتی اندر بناهای حباب افشانده‌اند

بچه درگه بر بزند آسمانها کو هران || پیش سگبانت پی طوق کلاب افشانده‌اند

گر ندیدند آستانت را چرا روحانیان || کسوت افلاک را جامه مصاب افشانده‌اند

خاطرت خلدی که در روی سبزهای آسمان || در بن هرجوئی از برگ سداب افشانده‌اند

من با عجاز پیمبر گشته‌ام منکر اگر || شاعران زین پیش چون من سحر ناب افشانده‌اند

لیک شعر طارت اندر این معرکه بر مخی ثراز || گر خود کلپاره اندر آفتاب افشانده‌اند

نه کلام من نه خاقانی همی دانند لیک || کین دو دانا نکته فصل الخطاب افشانده‌اند

هرزه نالایند در تقلید ما گویند خلق || کاین غلامان در معنی بنیت باب افشانده‌اند

این ز بخت ماست کم پروردگار دانشی || ز آفتابت آذر کان لعل خوشاب افشانده‌اند

تا همی گویند مردم جم سیمین طناب || از برای خیمه زرین قباب افشانده‌اند

خیمه جاهت بجائی کز بن سما رها || خلق گویند اختران بر زر طناب افشانده‌اند

وقصیده منتخب بهار مطلع اول نوروز صبح دم ... شهریار بوکان ملک مستوی بر یکصد و ده بیت

صبحدم بوی بهاران در جهان اندر افکنند   چو کسی ها که اندر مشک دهان اندر افکنند

نای بربسته شبا و یزد اشبا بشکان بر   چون حرّه غوغا بکشتی از فغان اندر افکنند

آسمان سنگ شبه گون محک کرده نهان   نطع زر حرف حراف جهان اندر افکنند

زی زمین پیرایه جنت همه رضوان کشید   تا بساط جنت آستان اندر افکنند

از غرور می کلوخ اندازگان در جفا   سنگ در جام دور زمان اندر افکنند

پای کوبان دست افشان خود قصیلو شان بزم   لعب را یک یک کله بر آسمان اندر افکنند

زمزمه کاران برسم زخمه از کلیام تو داد   سنگ چغاره بمرغ زند خوان اندر افکنند

آب دستان و زرزد ندی جنگ در کیسوی   رامشین را آتش غیرت بجان اندر افکنند

ارغن رومی ز نیشابور دستان کرد را   وین خبر اندر عراق و اصفهان اندر افکنند

گر ز قرب مهر و مه کاهد چیان بر ماه نطع   خود هلال دف بر اختر فشان اندر افکنند

ترزبان کرد ند زرین مرغ را کبکان بزم   مرغ شبخوان را زخجلت از زبان اندر افکنند

بر کشیدند از نشاطی در فش کاویان   مرد از دل تای علم را از توان اندر افکنند

جرعه ریزی را زعلم بر فرقت کار آب   باد دستان آتش اندر بحر و کان اندر افکنند

خونچکان بر آتش سوزان کباب خام جوش   برات رات جان خونچکان اندر افکنند

نار مزدی

نار نمرودی عیان مرغ بر ایام اندر ان   یا دل عاشق بخوی دلستان اندر افکنند

هر سحرگاهان بنازم همت دریا کنان   رز تو سر برکشتی دریا فشان اندر افکنند

تا بهشتند آنچه دید از قتل آن مرغان خلیل   جنگشان سر از تنگ آتش زبان اندر افکنند

آتش موسی نگر در جام فرعونیه عیان   سامری خوبان کافر دل چسان اندر افکنند

آتشین خوبان بخوی شان آتشین رخسارها   یا به برگ نارکان در نارادان اندر افکنند

حلقه در حلقه کمند مشکبو تسخیر را   بر سر خورشید گردون پاسبان اندر افکنند

شرم یکباره زکوی باده خواران رخت بست   رخت تا در کوی عذرای رزان اندر افکنند

از نگه آنانکه محروم از حجاب دوستی   بجو دارند تن بیمار مهربان اندر افکنند

می پرستان شیر صولت مشا هدان آهو نگاه   مهربان شیران نگه بر آهوان اندر افکنند

این ز شور کاو زرین است ورنه بخلاف   شیر و آهو که چنین الفت چنان اندر افکنند

یا مگر از عدل دارای ملایک پاسبان   شهبان شه سخن اندر جهان اندر افکنند

جشن شاهنشه اگر از روز تخت   مسند اقبال او در لامکان اندر افکنند

مهوشان آتش بکان انس و جان اندر افکنند

مطلع

فروز شعشعت بمهر آسمان اندر افکنند

ترک چشمانت چه آرش تیر رستم ترکشند   که هر آنچ اندر افکنند اندرشان اندر افکنند

این پریشانی زلفان لاجرم باد افره است / بس پریشانی که در کار جهان انداخته‌اند

دل مرا آنگه شکست چشمت همچو میخواران مست / کوفتان خیزان ز مستی بار دل انداخته‌اند

هر که از مشرق گریبان سر بزد مهر رخت / بر سر خورشید گردون طیلسان انداخته‌اند

رخ نمودی روز بی و هر شب مقبلان سپهر / در رهت خورشید را گیسوکشان انداخته‌اند

تا چه مار افشند در گلهای زلفت کز نهیب / گاوکان دین درفش کاویان انداخته‌اند

زلفکانت نردبان آفتاب و عاشقان / دل همی از نیمه راه نردبان انداخته‌اند

دیده‌گان من بهجرانت گریستند آنچنانک / سیل اندر خانمان مردمان انداخته‌اند

دوش در خوابم بدست دل سر زلف تو بود / هم بیاد بسل ما هندوستان انداخته‌اند

چهره آن ماه مقنع چاه بابل در زنخت / ای بس دل کاندران هاروت‌سان انداخته‌اند

با همه کافر دلیها بست جنبانش سپهر / رخت چون اندر بهشت جاودان انداخته‌اند

زلفکانت گر کمند شاه شش منظر نه‌اند / چون رسن بر کنگره آسمان انداخته‌اند

شیر دل انگشش ز بیم خدنگ / ولوله در بیشه بسیل دمان انداخته‌اند

روز بار شاه غوغا در جهان انداخته‌اند

مطلع

از قضا بر خاک ره جیپال و خان انداخته‌اند

خون بچوب از تارک طغرل تکین انداخته‌اند / سر بسنگ از پیکر الب ارسلان انداخته‌اند

پس قضا



پس قضا بر گردن افلاک دربانان زوند / چرخ را سر در دوار جاودان انداخته‌اند

شاه را بر دست زرین پای شهزادان بپای / تن بتن چتر بدست آسمان انداخته‌اند

هر یک از هنجار فرخنده ز دیوان زمان / نام یک از خسروان باستان انداخته‌اند

رسته اندر رسته به یک سو یل دلان شیرفش / کز نگه زلزال در شیر ژیان انداخته‌اند

آن سران آسمان جالش که روز دار و گیر / آیت حرمان در احشای زمان انداخته‌اند

شیر کاو جوخ و ترنج نچخ بهم بهر گریز / هر زمان نچخ تبرهای کمان انداخته‌اند

وان دبیران صف بصف اندر کرجاگر جرس / منهیان آسمان را از بیان انداخته‌اند

رایت آن هر که بز روش کز شد از شتر و علم / پرده از رخساره ستر و علان انداخته‌اند

وان و ساقان سهی قامت که در وقت خرام / لرزه بر اندام سرو بوستان انداخته‌اند

خالهای عنبرین شان دانهای شب فریب / وز پس آن دانه دام مشکدان انداخته‌اند

وان سخندانان جادو گفت کز شعر دری / پرده بر رخسار شعرای یمان انداخته‌اند

چون ز خاطر چهره آیات مجال آراستند / در عروس شعر بر خیرات حسان انداخته‌اند

چون بگفتار سپهر آمد سخن در مدح شاه / طوطی گفتار رسمیان از زبان انداخته‌اند

تا مجو حجه سه کش چه مرجان در رفتن / آتش اندر رود دهان بهرمان انداخته‌اند

مطلع

رزم را چون رخت در حرب روان انداخته‌اند / پردلان شاه رایح از نشان انداخته‌اند

رابع

خون هم از گاو زمین وقت حراب انگیختند　　سر هم از شیر فلک گاه طعان انداختند

بر عمان صولت نهنگان پلنگینه قبا　　مهره هستی بکام بر عمان انداختند

معرکه جویان بهمن کینه رستم توان　　نام دستان تا ابد از داستان انداختند

صخره را زانگونه از برق یمان آتش فشان　　کعبتین آتش تو در برد یمان انداختند

زاهن هندی زدوده زنگ ترکان داراان　　هر طرف تازی برد و عسقلان انداختند

هرچه زر بید نه از هم پیکر کردان به تیغ　　دو خنگ راهنده در کارگان انداختند

سنج در صحرا که سنجر الانخت آشوفتند　　کوس در دریا که دهیم از طغان انداختند

آسمان نعره زنان یکشاه بس بس این قتال　　کین کوان رخنه بجیحون کن مکان انداختند

ایمن هم کشتن زبهر حیث آخر بخلاف　　طوق حکمت چون بگردن انس و جان انداختند

خسروان هم ترک روی برجگاک آمیختند　　کاربان هم تیغ هندی از میان انداختند

گنج اگر جوید کوان تا کهکشان افراختند　　ملک اگر خواهی شهان تا قیروان انداختند

گرچه داد این صفت در گیتی هم کوبش نام　　کم از آن تاثیر شکر در بیان انداختند

در ذکر صحیح شکر نظاره جاه او

هر شب افلاک این کلاه زرفشان انداختند

عدل او را آفتاب دان که از پرتاب آن　　تا لشی بر آوزن نوشیروان انداختند

کرکرنج

گر گریبان زال کسری مانده طرح طاقدیس　　زال را اکنون ز خیخ دو کدان انداختند

فضل و بذلش ان سبک آزند کز روز نخت　　نوبت شبخون بدریا و بکان انداختند

تازی اندر تا حشمه انجا که ترکانش بلعب　　گوی گردون در شکنج صولجان انداختند

ساکنان چرخ چون موران صف اندر رشف　　چون ز بزمش فضلهای نان ز خوان انداختند

ان مجره با تو گویم تا چه باشد بخلاف　　عکس ان نان ریزها بر کهکشان انداختند

هیبت از شهر ورکان کوی تو کاهند نوال　　مهر کنجوران ز گنج شایگان انداختند

طایر قدر تو کر بر چرخ شینند دو زیست　　پس همایان سایه اندر استخوان انداختند

اختران کز دست سندت تو تیا میخواستند　　وقت را فرصت در ایام الزمان انداختند

هر کجا پا بر نهادی از شرف قدوسیان　　خاک پایت را بفرق فرقدان انداختند

قایه قدر تو هر جا کرد بانو استوار　　قهرمان چرخ در هون و هوان انداختند

بد سگالان راتن اندر تاب ماه رایتت　　یا کم کیش و لوزی اندر زیرفان انداختند

پس بر وز رزم ز تیز جون همی کوئی بکل　　خنگ گردون را چو خر خیزان فقان انداختند

از پی خنگلی تو کوپه پردلان برخاسن را　　موقف اندر دشت جای خیزران انداختند

آتشین را دود اندر دود مان انگیختند　　زاد و شم را سنبل اندر خانمان انداختند

از بلارک هر تنی کش چون بنات ار اسنه　　با شهاب پیکش چون توانان انداختند

بال بگشودند هر زمان بس عقاب چاربر / در زمان نسرین چرخ از آشیان انداختند

از دهای چرخ خس اندر چشم خود بگزید جای / هر چه مقری یار زان چاچی کمان انداختند

اختر اکلیل آسمان زیرک شایانت نبود / ورنه بر بارهٔ بر برگستوان انداختند

خواستند اسب ترا گوی دم آخر انصاف / قرطه‌ان بر بام آسمان انداختند

خیز سایه نیزه را مایه تو بر نه بر فدک / نقش مهرهٔ یا برار گردون عیان انداختند

چرخ از یک بر هیچ کم زان همین کز خلق تو / پر نهین دانه دو بهر امتحان انداختند

گر با چنین جوک وزرزان خلق تو به گشت / آسمان را همچو تخم ضیمران انداختند

رای تو چون کابین چرخ کهن شد فد بسیان / قفلش از گنجینه رانه نهان انداختند

ماه او با راه دهان زاف نه انصاف تو / بر مسوف ماه هر تار کتان انداختند

بو که آید در دبیرستان تو روزی ایکا / موی مهره‌ی را تباری لیقه دان انداختند

بر بقطاسی کر سنجید بار بتر تو / از پی جو سنگ حمل کش قفان انداختند

بر نهال قدر تو میوه است چند آشیان / بر تگر خام مرغان کمان انداختند

مدتت را چون رصد بندان تر نند اختر گرای / روز مبتدای ز بر دو بو دجا دوان انداختند

چون بمهدی ز تو توام از انت روزگار / بر بقیع فلک آخر زمان انداختند

یار ستمکار

یار ستمکار چون به بنده نه بخشود / عهد شکست از جفا بعادت معهود

رفتم و یاری گرفت و بر دیگانه / در بر رخ غیر بستم و رخ بگشود

بزمکی آراستیم در خور رامش / او ز مژه زخمه کرد و من زند وان رود

او ز لب لعل نام ساغر انگیخت / باده گلگون ز دیده بنده بیالود

دل بکبک داد مش تریش کرد ابرو / گفت که بر سوخت این کباب نمک سود

باری از آن سان بهم که نیز تو دانی / بخت اگر هیچ عاشقیت بفرمود

تا که از در بخواست بانگ رسنده‌ان / با یکی از آن که دل رنجشتم آسود

رفت غلامی و بر کشود در دوست / آمد و شست ان بت بخشم شده زود

دید که جان شاد بردم از کف جوشش / یار نوازنده دل غم کهن همه بزدود

جوشش رندان غیر نه که خاصه یاران / زانکه هر رسم عشق باشد و هم [illegible]

گاه به لبسته نهفت فندق سیمین / گاه لب بکر و فشرد لولوی منضود

زلف کشود و بار مهره بهفت / زلف کشود و بمشک خورشید اندود

گفت زهی عشق و عاشقی بکشیده / تا کی از این هر دوات شیوه مجهود

زود نبود از چه من تو مهر گرفتی / ای ز تو رسم وفا بکلی مفقود

من نه همانم مگر که در که و بیگاه / خاک درم از تو بود ناصیه فرسود

در غم زلفم هنوز آهوی تبت / نافهٔ مشکین همی بخون دل آلود

این سخنان گفت و چهره کرد براز / وین غزلم خواند و بر بجس خود افزود

مطلع ثانی — از زبان معشوق

چهره خورشید فش چو آتش بی دود / وان شکن زلفکان گره بگره عود

دانه خال افکنم در آتش چهره / وز دل عنبر برآرم از جفا دود

نرگس چشمان نگر شقایق چهرم / وان گره زلفکان غالیه اندود

سنبل سینه بنفشه سر زلفم / ریخته حث قرارت از پی بهبود

ظلمت زلفم دلیل چشمهٔ حیوان / چشمهٔ نوشم محیط گوهر ناسود

چون تو هزارند عاشقان حقابکش / از چه توئی که مرا زیان و کیا سود

چون بمن این خشم و کین به پایان آورد / رخ بسوی یار تازه تافت و بسترد

یک بکف اندر گرفته دانه و دامی / صید کسان را براه جادوی آمود

سر زده اندر شده بخانه هر کس / کشته بهر لحظه خاطری ز تو خوشنود

گرد و غنای بتان ز تو همه ضایع / نز و همه دلبران از ان شده مردود

او بجوابش دو رخ بتافت چو خورشید / برگ شقایق ز باغ نسرین بنمود

گفت که من خسته‌ام از آن تو به جهد / می کنم هر زمان ز یاری بدرود

تا بخشم

چشمه جان دار و هم چو هست بخواهم / جان کسان را بعلت اندر فرسود

میوهٔ جان بخش از ان بنزد اگر کس / شاخهٔ حنظل چه فرق دارد زامرود

ان دو به بر خاشم ز هر دو درآزرم / کشته در خرقی برو هم مسدود

تا کهم از در لوندی آمد بگفتا / جز که شایت به بار رخصت فرمود

من شدم و جان زدست هر دو بدادم / ری دو شاه جز بجز خسرو محمود

دانا محمود شاه اگر نیز بدید / ما در گیتی دگر برادی اورود

بهمنه تا در در استخته نسیم / مسند انصاف از سلاله داود

نیست خرابه بدور دادش جز مست / نیست نوایه بعهد عدلش جز عود

مهر فلک را رخش زجنبش مطلوب / چرخ برین را درش ز گردش مقصود

چرخ تن او بار بمیدان در کین / مهر دلش ورز بر با بوان در جود

نیست هنداوه لیک همچو هنداوند / خوانده هنده اجابی روزگارش معبود

گوهر محمود ذو طلعت او گشت / فرخ ملک را که آدم آمده مسجود

برتر نزد دانا مهندس خرد او / هیچ جهه از جهان نیامده محدود

از بد چوبک زنا بام رفیعش / بکسب از این روز رفت کیوان تغنود

خوارات مهند رخ کنایک در که عاملش / بسکه در این بو به چرخ باد به بهمود

آیتی از رزم اوست انکه سرایند خلق جهانش همه قیامت موعود

کون اگر چه ز خیرهای وجود است پاکف جودش چسان سرایم موجود

تا بجهان از ستاره بار سرایند بست اکشوری که خلق را شده مشهود

نز ز در مهر از بچهر او بکشاید چشم ستاره ها ده با دام موعود

از دوران زمان جهان و دور جهانش بخت همایون قرین و طالع مسعود

هر که نه او را خلیل از دل و جان است سوخته جان و دلش در آتش نمرود

صدف پانوزده جواهر آبدار در ولادت فرزندان نیکو کار

باز ز دجال اختران رامش یکان آراسته شد کز پی مهدی دم آخر زمان آراسته شد

عالمی از سوکواری از کهرهای سرشک کاروان در کاروان کنج روان آراسته شد

کل نشانیشان کنم از خار بر برکت زربر نرکسان خوش بوستان اندر خزان آراسته شد

آن پند وزاد غواص از بران دو صدف باز چون کوهر فروشان خود و کان آراسته شد

هیچ ازیشان کوهر فروشی زود نیست جامه چون شان ز زیب دریا مکان آراسته شد

آوخ ای کردون از ان دریای کوهر زا دریغ کش رکآیرش دست و دل کوهر فشان آراسته شد

دست همت بر جهان افشانده و بر کار جهان پاک کوهر زین نشانش در جهان آراسته شد

هم بلند اختر پسر بگذاشت هم فرخ پسر کز بنا بوستهشان رامش یکان آراسته شد

وان همه

وان همه از تیر ز اولاد شاه عمروان ستاخ کز قد و خد ذرکاش را بوستان آراسته شد

ز همه رزتین نثار و بدره زر حره کش همی بر سالیان دریا و کان آراسته شد

از همه بر کاشت روی وجمله بر جا بازماند از بوتش خوش سرشتش در زمان آراسته شد

جاودان بنشست بر درگاه سیم هشوای کش لشت جاودان زان آستان آراسته شد

بود خونین دل دران درکاه تا دم در کشید چار کوهر بارش از بنکه مکان آراسته شد

بس دریچه برکشاده از ملک افلاکیان در پی جالش بهشت جاودان آراسته شد

زین زمان کلک سپهر از بهر تاریخش نوشت از پی مهدی مهدی فرخ جنان آراسته شد

در تاریخ وفات مسند ... ده بیت

باز کردون جفاکیش پی کینه چمید دست در خون عزیزان و نامش کشید

انکه بود از همه عالم بحقیقت ممتاز انکه بود از همه آفاق به تحقیق فرید

انکه از پاکی چون مریم و از دم عیسی شد بعیسی کده و بست دم از کفت و شنید

مام دل ریشش در ماتم آن تافته مهر با پنه چرخ همی و یله کنان آه کشید

از غم قامت موزونش که شرم کشمر روز کار زیست مرا قامت چون بید خمید

آوخ آوخ چه شد ان موزون شمشاد بهشت که بشست در نموز و بلا بالا بالید

آوخ آوخ چه شد ان سیب زنخدان که مرا دل بسینه ز غمش هر دم چون نار کفید

عاقبت بستر و بالینش زخشت و آجر و خاک — آن تنی کاطلس و دیباش بر خار خلید

هر صباحش بعزاداری چون من گردون — این سیه جامه بتن با دل خونین بدرید

داد چون لختی از این حادثه شرح غم دل — پس ازان کو بجگر جای سنانها بچشید

خواست تاریخ وفات وی از گردون سپهر — وان بجز ذکر مروش برکشیم از اندیشه قصید

خامه سحرطراز از کف بگرفت و نوشت — زینت بزم جهان زینت ناکام گزید

بر جرات بر بیست و دو کوکب رجوع نقلامه انبار زبان بند کاره افعل فداالفقیر

دارا مرادات شاه محمود — یکتا مرادات شاه محمود

ایران دا دارشاه غازی — دانا مرادات شاه محمود

ایران حوذ زیب ازو گرفته — زیبا مرادات شاه محمود

زر باشد بر کار رهو خارا — یغما مرادات شاه محمود

رخش ثعبان جادوی ملک — موسی مرادات شاه محمود

دستش محیی موتی آرد — عیسی مرادات شاه محمود

نطقش کیهان بکو هر آگند — دریا مرادات شاه محمود

مملو کرده

هرجا فرهنگ لال ماند — گویا مرادات شاه محمود

عیب

راز کردن بدیده رایش — بینا مرادات شاه محمود

چون یزدان

چون یزدان از شریک یکتا — یکتا مرادات شاه محمود

چون کوبد هم اجل کر یزدان — ها ها مرادات شاه محمود

گو بد پیوسته مردرا ابل — من یا مرادات شاه محمود

رستم چبود و نریم کبود — ماما مرادات شاه محمود

ماما

پوردستم

مردان مقنع بوام گیرند — هرجا مرادات شاه محمود

کو هی اندر کشد زتنها — تنها مرادات شاه محمود

مردان را چون سپهر سنجید — کفتا مرادات شاه محمود

گردون پرجهد او کشت — برنا مرادات شاه محمود

در عهدش گرگ یار بره — کسری مرادات شاه محمود

نوشروان

گردون مولای درگه اوست — مولا مرادات شاه محمود

بنده

شورش شنعت فزای شورت — شیوا مرادات شاه محمود

طوفه — سیح

تا بسر ابند جمله گردون — برنا مرادات شاه محمود

کردند

باد ار ملجاو سپهر را درش — ملجا مرادات شاه محمود

پناه

قصیده ... در مدح آفتاب سپهر ... نوشته شده

صبح بوی ماه کنعان زآسمان افشانده اند — یادم پرخون اندر جهان افشانده اند

یوسف — یعقوب

بر خلاص یوسف مهر از کف سیمین رسن | علویان در چاه خاور بهر عیبان افتاده‌اند

صبح خیزان بیش کاید بر فلک هر دم خروس | قطره خون خروس از بامدادان افتاده‌اند

تا که بیل می همی دیدند اندر سیلها | دست همت بر همیون آسمان افشانده‌اند

ره زنان دین بر غم سبحه داران صبوح | سبحه سبحه جرعه‌ها بر خاکدان افتاده‌اند

جام را کوچه همی مقصود زیبق یافتند | ور نه بس گوگرد احمر در میان افتاده‌اند

در سه اوقان هر زمان کیکان بزم از رنگ زر | یکجهان خون کبوتر رایگان افتاده‌اند

ساقیان آب رزان آتش لبان مانده‌اند | ز آب خنده آن آتش تر ناچیان افکنده‌اند

باده را روح روان دیدند تا مجلس ارکان | بر سر روح روان روح روان افتاده‌اند

گشت مجمر چون بهارستان و این نور سرخ | هر زمان زان غنچه‌های ارغوان افتاده‌اند

هندیان را بین اندر آهنین حصنی و باز | رومی و هندی چو در رقص اندر میان افشانده‌اند

گشت مجمر آسمان و ز آفتاب عنکبوت | ذره زرین زره در کهکشان افکنده‌اند

ساحران بار بند سار و یکسا وش بزم | خسروانی ورده جامه دران افتاده‌اند

ناقه لیلی بهر چنگ و ناله و مجنون کنند | جان و دل بر ناله او همگنان افتاده‌اند

نای را اشکر اگر ماند بد بدار از میان | از چه جان لب سرخ زنبوران بدان افکنده‌اند

همقطار اندر خم دف روز و شب شیر و شکار | بین که از عدل شه جز استان افتاده‌اند

خسرو کیخ

خسرو کیخسرو همایون شاه دارای جهان | آنکه دل بر درگهش پیر و جوان افتاده‌اند

رمح زرزرین سلب خسروان افتاده‌اند

چتر زر بخشش بر این تخت روان افتاده‌اند

بر خلاص بیژن روز از دم روبهی زرد | در گران چاه شب خون جهان افتاده‌اند

خود زره خون سیاوش ریخت یا خون فرود | کاریان طوس در کوهی گران افتاده‌اند

جلوه گر زرین چلیپا بین بر این دیر کبود | در مسیحا خانه انبک بهر عیان افتاده‌اند

چرخ زرین کاسه آمد میده گر یا میزبان | کش چنین نان زر اندر سبز خوان افکنده‌اند

دست موسی آمد از جیب افق اینک برون | یا بگردون چشمه آتش فشان افتاده‌اند

یا که صانع زد به تنگ چرخ بهر بند یک | بند کان یوسف مصر جهان افتاده‌اند

داور دوران همایون شاه کش از عدل و داد | کسوت روباه بر شیر ژیان افتاده‌اند

زلف مشکین بر عذار دلستان افکنده‌اند | یا سیه ماری بگنج شایگان افکنده‌اند

آتش موسی رخش آب خضر اندر لبش | آب و آتش آشتی خوش در میان افتاده‌اند

از پی صید دل مهجور ما تیر جفا | هر زمان ترکان غمزه‌اش زان کمان افکنده‌اند

خال مشکینش به برخ در بار سلطان حسن | آن دو مار تیره بخت جز از آن افتاده‌اند

دیده هر کس بر خم زلفش دل عشاق گفت | صد هزاران گوی در یک صولجان افتاده‌اند

بهر زنجیر دل زنجیری ما دلبران / طره زنجیری برخ عنبرفشان افشانده اند

بر سر ما پای بگذارند دلداران مگر / سر به پای شاه قیصر پاسبان افشانده ام

شاه گردون در هما یون شه کش از دست عطا / دفتر توجیه رزق انس و جان افشانده اند

دست و طبعش در عطا بر سائلان پیش از سؤال / هم نوال بحر و هم محصول کان افشانده اند

کی توان بحر کف او گفت چون ابر بهار / کان مطر افشانده و زین بحر مان افشانده اند

رستم است اندر نبرد و حاتم است اندر عطا / رزم و بزمش را از آن دو ترجمان افشانده ام

روز هیجا گر سمند همتش در کیر و دار / چون عرق اعدااش مغز استخوان افشانده اند

میزبان همتش از تنها کند خالی کری / دیو و دد هم وار جان بر میزبان افشانده اند

گو سمند اهلا حفظش باش از شوی ذات / تا لیش از آبنهٔ تیغ یمان افشانده اند

بر بر اندیشی آن رسد کز نعمت خوان بر / از کف و لبن تن و آب روان افشانده اند

روز بار از جوب حجابش بدر اگر جوی خوان / از جبین طغرل و فغفور و خان افشانده اند

او در شب و جرم روان نور و روز مهر کان / بر نثار مهر تاجش رایگان افشانده ام

مار خود گرگ از کلاه زین پس بعهد آواز / معجز موسی زجوب هر شبان افشانده اند

نور ذاتش عقل اول گر نبود آخر است / بهر فیع بیتنه آخر زمان افشانده ام

عقل را گفتم جهانش چون بهت گفت آن / دانه خشتی ش ما ما در جهان افشانده اند

جرخ

چرخ گفتم چیست با موج جلالش هم سرود / از رنی سپهر غرا در جیبه دان افشانده ام

شاعران از بوسف طبعش چه سحبان و کمال / خوان دل از دست حیرت هر زمان افشانده اند

بر شکر ریز عروس طبع او عقد پر ند / کاه و بیکه قدسیان از آسمان افشانده ام

ماهی کلکش گر تن در بحر و دم گوهر فشان / آب حیوانش عیان در لیقه دان افشانده اند

هر چه بد در پرده تقدیر مبهم سال و ماه / شرح آن خامه عنبرفشان افشانده اند

خسروا عمر لبت اینک کاتش افکار من / در مدیحت شعر چون آب روان افشانده اند

دی یکی گفتم کزهست آن شاعر با ساحری / کز زبان خاقنی گنج روان افشانده اند

یک قصیده دیدمش بیتی لوکر اندازه گیر / گرنه آن خواهی ردیفش را بگو آن افشانده ام

زان نمط امروز گفتم کز بخو شیدن همی / خود بگو بید شعرها تا نه عیان افشانده ام

من بدو ده سالکی افشانده ام مکنون گهر / زان بر به پنجه پیش اگر محصول کان افشانده ام

تا که از تاثیر گردون و مدار روزگار / هر بهار بیراهی از پی خزان افشانده ام

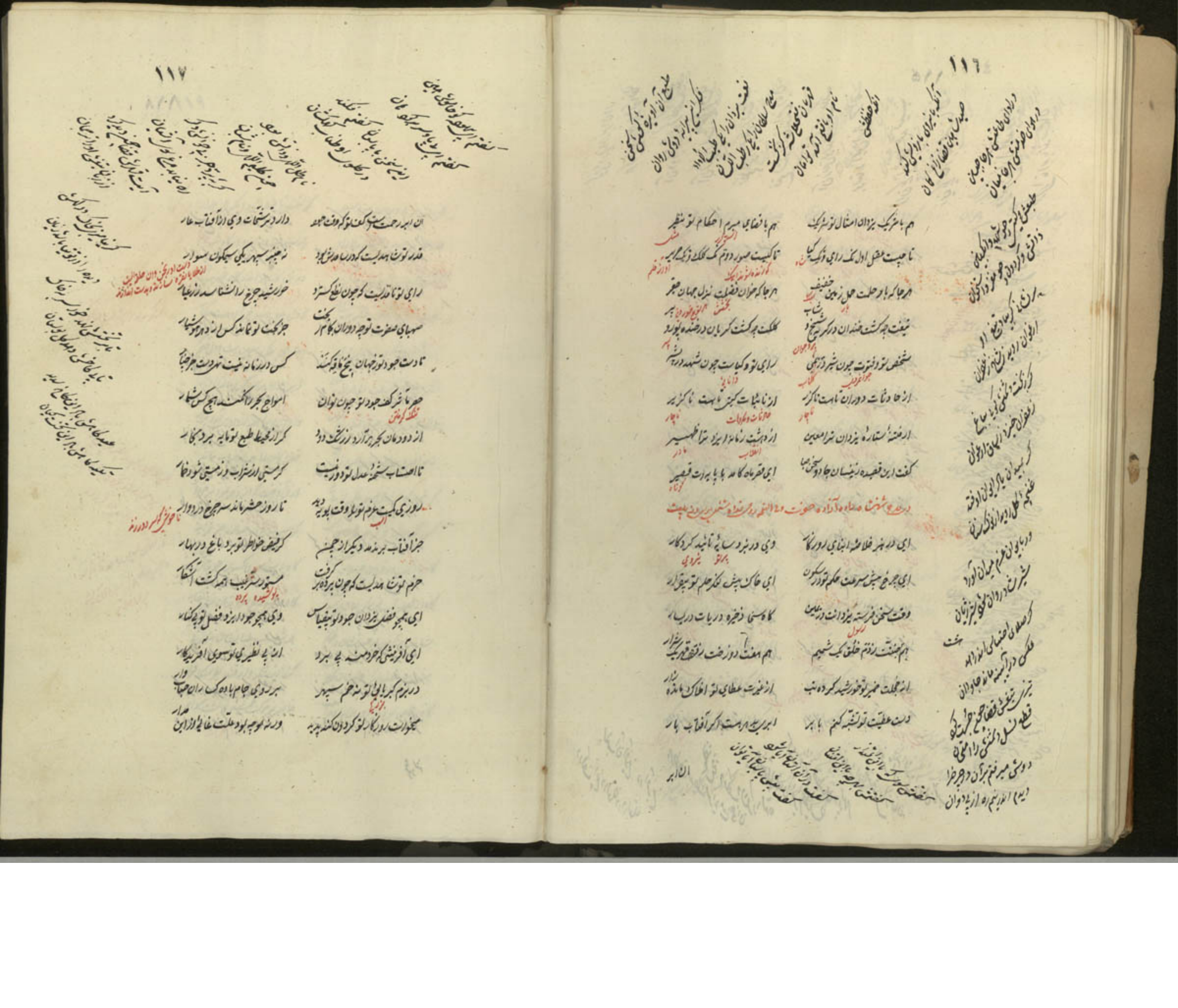
مزرع خلق ترا هرگز خزان از پی مباد / کاندران تخم امید انس و جان افشانده اند

قصیده در تعریف قصر رفیع نواب اشرف والا رحمی هذا

ای قصر خلد منظر ای خجلت سدیر / دست قصور جنت از پا بیت قصیر

هم آستانه ات بر سطح سپهر کی / هم آستانه ات بر باغ بهشت میر





بهر نسیج جامهٔ قدر تو می تنند — هر صبحگاه همکر خورشید پود و تار
روزی همای رای تو گر پرفشان شود — تا حشر زاغ شب سوی عنقا کند فرار
از خاک درگه تو اگر سر برآورد — زاید زلال چشمهٔ خضر از دهان مار
عزم ترا که آب رخ برق ریخته است — هرگز قرینه‌یی نبرم باد خاکسار
تا کی غبار موکب تو توتیا کنند — گردون هزار چشم گشوده بانتظار
گرد این کمان که یافت کمان از خدنگ تو — ترکش سپهر رفت در این آهنین حصار
یک موج تیغ بر سر دریا در گهت — هر صبح چرخ دامن گوهر کند نثار
بر عارض ضمیر تو جز آفتاب نیست — خالی اگر نه خط کردون نگار
طبع تو کارنامهٔ افضال عرضه داد — بیهوده تلخ کام چنین کی بود بکار
بر دامن ثنات نیارد کشید دست — گر زیر پا سر فلک آرد سخن گذار
با آنکه پهلوی سخن از من بود سمین — اینک بمدحت تو تهی گشته‌ام نزار
در این قصیده شاه مرادی مثال داد — کارم زبان پیر آینوز مستعار
این شیوه بس مشاهده رفته بقدر وسع — در شاعری شیوه کند شیوهٔ شعار
که بود او بطور من این گونه مقتدر — زیشان مرا که بر سخن اوست اقتدار
غواص خود منم که بهر آب در شوم — بیرون نیاورم بجز از در شاهوار

محمود شه

محمود شه مربی و مدحت سرا اسپار — گر نفس ناطقه شود الکن عجب مدار
جایی نه [illegible] دارم و چشم نثار او — یارب مبادرانده درگاه شهریار
گر سر نهادم اندر ره او زیر خاک — در تن نخواهم اندر کار تو زیب دار
حیث آن که گرد نهفتن شکسته بیل — کو دل سپیل زنسر نجم اوست [illegible]
یار گردد [illegible] که وارنیار [illegible] — پهلوی ملک سمین است و دل [illegible]
لشکری را که ز [illegible] دل اندیشه به تنگ — دیر نه داد بر سپکرو جانشان [illegible]
نه جهانجوی و جهان جوی غلط رزم کنان — داوران را همه اندر آورد بزار
نه سرافیل و سرافیل صفت صور زنان — خفته کان را همه از خواب نمایند بیدار
گر نبودی نشدی [illegible] — از فر او خت که از دهر بود بر خوار
کس نگوید [illegible] ثمر گرچه [illegible] — گر سر شاخ درختان چه ثمر آید بار
گاه بادشنه [illegible] — گاه با سندس و اکسون چو خبان [illegible]
گاه از لعل لب نوش [illegible] — گاه بر لوح رخ سرو قدان نشره نگار
شاهد [illegible] — همه شب لب بلبان [illegible] افیار
بیشتر [illegible] — کند از شکر و از قند [illegible] قرار
گاه رقاص بود بزم جهان را در لعب — خامه بر مرکب جمشید کی گشت سوار

گاه بر غیرت ببد خت شود مطرب سال   زند خوان مرغی با رمز نغمه موسیقار

مرغ دیده ستی در آب چو ماهی بشنا   هست مرغی که چو ماهی کند از آب گذار

از بر آب همی زاید چون ماهی غوک   از سر شاخ همی آید چون عکه و سار

بگراز فرط حبابات بود رکها جوی   زاهد آسا بنشیند قطره و هندی دستار

هم کند هم چون زها در رکیبها خالی   هم بود هم چون مغاک زمردم خونخوار

گاه از تنگ بگردار جبل طمه ستان   گاه از جام بمانند شهان باده گسار

گاه با شیشه و نشتر شراب از جام   چمش بر شغب و منتشار لطرز نگار

هست جامم چو گرما به گران تا بسحر   بر لب بام بود بوق زنان از دیوار

مرغکانی که ز فرش ان بود آبادا باد   بر فت ان از پی ان سوی بدین سوی بیار

با همه گردی بگریزد از ان لاغر تن   گه بود دوست بسر از شغب جان نزار

بگراز نوجبان ملک آورده بیاد   ورنه مراورا بار ستندف و شبو رچگار

ان ملکا جهان بین جهاندار جهان داد   گر جهان و ز جهانبان بجهان برخوردار

ملک حفریه و چرخ فر دو ش نوا   ملک ابر کشا و بحر دل و کوه و قار

فرض دانسته نمازش چه وضیع وچه شریف   چرخ خواند جنابش چه صغار و چه کبار

هم بایوان در در یا غط و مهر آهنگ   هم بمیدان در تنش صفت و چرخ اوبار

حلمش ان حلم

حلمش ان حلم که از رحم خدای آیت   قهرش ان قهر که از خشم الهی آثار

با دل رادش تا چرخ همه سا رجبال   با کف جودش بر مهر همه رازنگار

هم بکر پاس درش گوشه نشیمن است بهشت   هم رتسو بر رخش زاد به کریت بهار

ای بدرشت اندر هر هفت سپهرت بر نشیمن   ای بکاخ اندر هر هفت بکارت بیار

چرخ با حکم تو ارش سنگ همی در منزل   کوه با حلم تو ارش گنگ همی در شلوار

حفظت ان قلعه که چون قلعه کیوان دور از آخ   حزمت ان باره که چون باره گردون ستوار

درک فضلت نتوان بحر نگنجد بشمر   حصر جودت نشود موج نیاید بشمار

کا مجو کایت داد تو بود درد بر شش   ش درزی کایت عدل تو بود ریخ گذار

تا براردی همه که ابر بود گوهر بر   تا به فرودین همه که باد بود عنبر بار

خنده از لب لعل تو و گوهر خرمن   نفحه از دم خلق تو و عنبر خروار

عید از چهر دل آسای تو بر خلق خرم   تهنیت گوی جهانیت همه در دربار

قصیده در تشبیه ماه [illegible] مطلع در مدح نواب اشرف [illegible] جلال

این شگفتی عجب یارب که جهان شد انگار   بر زمین را با ملکا چندین چه باشد افتخار

خنده کبک دری از چه چندین قاه قاه   گریه جوع تریان از جهت چندین زار زار

چنگل گرگ از چه ره شد شه ر بشت غنم   سینه باز از چه در شد مکمن خواب حفار

الله الله آشنایی کو ربا شیر ژیان　　الله الله مهربانی کرگ با میش نزار

رست بر بالیسته بر نشیمن صعوه را　　مار کز این پیش از صعوه بر آورد دمار

دوش من کز این شگفت آسمان زار زار گریان　　آمد اندر پیش من خواطر پریش و سوگوار

بوسه زد بر خاک و پس دست ادب بر هم نهاد　　با هزاران عجز و زاری خواست از من زینهار

گفت بد خوییا و من اکنون اجه زین پس الامان　　گفت کج پوییدن اکنون اجه زین پس الحذار

ملک را دارای آمد در کف دارای دهر　　پادشاه دادگستر داور دریا یسار

شاه محمود آفتاب آسمان محمدت　　آنکه آمد از ازل محمود شاه و کردگار

چشم آن دارم که از جرمم تو باشی عذرخواه　　چون بدرگاهش همی دانم که خواهی یافت بار

چون شنیدم این سخن از وی برآشفتم بر او　　کین دیرینم همی افروخت در خرمن شرار

گفتمش زان پس که ای ناخوب کار زشت کیش　　گفتمش زان پس که ای ناراست گوی کج مدار

روز من کردی سیاه و کار من کردی پریش　　حال من کردی تبه و جان من کردی فکار

وقت با داور کنون این یاوگیها میکنی　　کی بذیرم از تو ای روباه باز گرگ سار

این شنید و لابها کرد و زمینها بوسه داد　　کرد با من آن زمین پس عهد مودت استوار

در جهانم تا بدارد کامجوی و کامیاب　　از هوایم تا [illegible] کامیاب و کامکار

چند الخ شاه [illegible] فرخ اقبال شاه　　هم ز گردون شاد کام و هم ز دوران شادخوار

وقت

وقت ایک اسرود است و سماع است و غزل　　روز بازار شراب است و شکار است و نگار

ای بی رویت بکوبت رستخیز آشکار　　روی تو شرم بهشت و کوی تو رشک بهار

کم جهان دلستانی آهوستی با کوژ زن　　تنگ دهان دلربای لعبتی با بهار

اینک اینک باید بکشتش بر دو زلف مشکبار　　اینک اینک باید بکشتش بر دو چشم سحرکار

تا که گوید می ندیدم کافر و باغ بهشت　　تا که گوید می ندیدم زنگی و ملک تتار

آهوان چون زان آشیانه پرده اندر پرده سحر　　زلفکان عنبرآگین حلقه اندر حلقه مار

در بلا جز تبت آهوی تو شیر گیر　　در سنبل زار جنت مار تو شاهین شکار

مانده رویت جنت و از فن نمایانه محقق　　خورده خویت دوزخ و بجاهن نمایه آشکار

جهکانت مهرفش چون روی و رای دادگر　　زلفکانت مشک دم چون خاک پای شهریار

شاه محمود ملک بخشش که بر خوان عطاش　　هر طرف چندانکه بینی معن و تاآن ریزه خوار

رهگذر بر آستانش بین سپهر اندر سپهر　　در نگر در آستینش بین بحار اندر بحار

بزم او بین تا همی بینی بهشت اندر بهشت　　چهر او بین تا همی بینی نگار اندر نگار

بلند از آن لعل شکرخا و شکر نکهت تنگ　　فضله زان دست گوهربار و گوهر بار بار

هم بر اقطاع زمین از وی رده اندر رده　　هم بر اقطار جهان از وی قطار اندر قطار

بسته دیبا و اکسون حره سیم سره　　رزمه زرتار و خارا بدره زر عیار

ابر شرر انداز بر دست زبی ابر روز بیان   فضلا از دست جودت زبی جان ورزی سار

کاروان در کاروان چون قافله در قافله   قافله جوهر فروش و کاروان کوهر گذار

بانسیم خلق تو کارزم بستان بهشت   می بزآید آب حیوان از بن دندان مار

اندران بهنه که بر تمثال ایوان زابر دست   از دم تیغ زرفرد نام کرد لعل بار

در تزلزل الحنان آید زمین کاندر قشند   دیده با نان فلک از پاره رو پین حصار

نه بچه پوری همه کر خود پدران با برد   نه بچه پری همه کر خود پسر این دستیار

تا به بینی جان بسوی چرخ بینی پوی بوی   تا به بینی تن بسر روی خاک بینی پاره پار

تا سپرده پای پاره افسر افراسیاب   تا شکسته سم خنگ مغفر اسفندیار

هم یلان را کشته دل سر زخمه زیر رباب   هم کواز اکشته جم سر چشمه ناب عقار

تو چه شیر اژدها او بار بر پشت پلنگ   بر دمی و بر کشی از کینه تیغ مرگ خوار

آن خدنگ زهر خورده کفش مژگان دوست   آن کمند تاب داده کفش گیسوی یار

این یکی بر کردن خامان همی گشتن رسن   آن یکی از سینه قیصر همی کردی گذار

کر لسانت نیست هم سنجار بالای حبیب   کر طلعت منت پهند بدار ابروی نگار

لوحش الله این چرا چندین چنین شد دلنشین   حاطه الله ان چرا چندین چنان شد جان شکار

از دل هر کس نهال خیزه ات را بکذرد   هم در آن لحظه سر او را همی آرد ببار

آسمان

آسمان لیس لیس کنان کای داور برخاش جوی   شه زمان انکه بر کیش سر ازین روزگار

گنج مجو چاه اگر تنگ از ثری تا کهکشان   ملک مجو اهی اگر تنگ از هری تا زنگبار

ای شه روشن ضمیر ای خسرو جمشید قدر   آسمانت جشنگاه و آفتابت پیش کار

گر گذارد روزگارم تا برم بر کام روز   گر گذارد آسمانم تا کنم در بوته کار

خامه بر گیرم بنامت بر نگارم نامها   نامها معجز بیان و خامها معجز نگار

تا چه روی دشمن شه زرپاک آرد جبال   تا چه دست ریزش شه در ناب آرد بکار

شاه و دشمن هر دوان از زر و لؤلؤ مایه ور   از جبال دار بکار و از سرشک و از عذار

رایت نصرت بپا از عون سطوت در سنان   شاهد دولت به بر خاتون ملکت در کنار

هم زمان را از زمان تو زمانه مستفاد   هم بقا را از بقای تو بقا مستعار

در مدح خاقان اعظم و پادشاه عالم سلطان سپهر بنیان ...

ای آفتاب رحمت ای فر کردگار   ای فخر آفرینش ای وارث شهریار

چون آفتاب اما خورشید عمر برش   چون آسمان اما گردون عمر کسار

چون حکمت الهی فرت تو بیکران   چون قدرت خدای فر تو بیکنار

دی با سپهر گفتم کای پیر هوشمند   ای رای راز دانت بر هر چه هوشیار

باعث چه بود آخر در بود چار رشته   مایه چه گشت آخر در عقد هفت و چار

هفت آسمان

هفت اختر و چار عنصر

ز افلاکیان چه یکبار آوازه در رسید … کز کاینات مقصد شاه ملک شعار

انگه آمد بخشش چه بزم … دریای مهر بالا ابر ملک بسار

دریا حیا بگهرش چون ابر بهر نور … پنهان ظفر بتیغش چون برق لاله زار

آنجا که بحر طبعش دریا کم از شبیر … آنجا که ابر دستش گوهر کم تر از شمار

با سفره نوالش نزل جهان حقیر … با کرکس کمانش کشر فلک حقار

در سایه لوایش اختر بخواب … در پرده اماش گردون بشد خوار

تا به مهی ز نورش چهرش چون نواز … تا ابر روان ز خلقش چون عود دار

در بزل بسکه ثروت آمال سنجر … در رزم بسکه داشت آجال ستجار

شخصش بدهر اندر یوسف غلط بجاه … قدرش بچرخ اندر احمد صفت بعار

هر جا خیال رویش خورشید چرخ … هر جا فروغ رایش مصباح صبح تار

قدرش کجا فرازان افلاک بشکار … چهرش کجا فروزان خورشید بشکار

چون نور بخش ایمان ان … چون زیب کار مسند آن میر کامکار

بر در درگاه دریا بچره در طراز … لو باد کان معدن به کوه در نگار

بر سنگ سوده سینه زان راد کان … پر آب کرده دیده زان رودکان

کیبود برایش … نیز سوگند … جامه کبود کرده کان نیز سوگوار

روزی

روزی که دهر تا … خود … روزی که چرخ … جان نگار و شار

موزه نهشه آمال از تف واندوه … شماره مکنده آجال از بیم گیر و دار

از حزم زمانه از تیغ تو … در گشته ستاره از رمح تو شرار

از روی پدر … اجال … از چهر به پسر بهر ایام … سار

زهره مکنده … زان … گردون شکسته ساعزان موبهای زار

از هر کران بکیوان … جان … از هر جهه بمیدان پس تن که پاره و بار

قیصر بلا بر کاین … این تاج … دارا امو به کای میر این ملک و این

دهر از فنا هراسان … جرخ از قفا کر بزان آید چه روز بار

ای رای … اجرام … ای حزم کار دانت افلاک را شار

با حکم تو بماند چرخ از … با نهی تو بناید دهر از مدار

کین تو زچون … کرده … رزیابش چون بایوان دریات در … بسار

با عزم تو ملک را خود پای در خطا … با حزم تو قضا را خود دست در نگار

خصم تو ومذلت … و شمیم شیر … شخص تو و فتوت لطف و نوای … سار

نیروی جسم زعونت یابد روان کور … از لطف … زاید دهان …

خلقت بخرمی در شنعت کر بهشت … جهرت … در طعنه زن بهار

چون گشاد از بند عزت آفتاب جهان سپهر / چون گشاد سپهر حکمت کلمه خاک سپار

هم با شتعال آتش چون فلک چرخ / هم با عروس گردون چون جبل خاره خار

جستی همی نظرت گردون تا بسته / جستی همی هدایت ایام تا بکار

گفتش قضا چه گفتش خاره بدم بخوای / گفتش قدر چه گفتش معجزه ابر بخوار

رز چون تو بجویده کامور این باکجان / از چون تو ماند محروم این ماکیان چار

یکی خواهمت همی یکی کم هوش بز جفت / چون خواهمت همی چو کم حزم تیز بار

هرگز نشد سلیمان هدهد نه تاجور / هرگز نگشت عنقا نه دیگ تاجدار

تا روزگار جانی برکین کند گذر / تا آسمان کین در بر بدکنند گذار

ابر دز کین گردون بادات یاور / یزدان زجور گیتی بادات دستیار

قصیده مشتمل بر چهل بیت در ستایش مرتبه ارباب فضل و کمال و برگشته احوال بندگان درگاه

از بد چرخ و جفای دهر و دور روزگار / چون جدا ماندم ز درگاه خداوندگار

وقت را گردون خبیث داشت در یاد اش / آنچه یاد کردم اندر روزگار شهریار

دیده بر من زان همه کو بار بند زی جگر / راحت زی من زان زمان که شتابد ای

هم گذار او بدان سامان که مرا باگمان / هم نگاه او بدان مایه که خور را با نگار

نه زهمراهان دیرینم نظر شد یاور / نه زهم کیشان همی شبنم کسی شد دستیار

جز مگر

جز بهی گو از چنین دولت مرا شد غمگسار / جز غمی کو از چنین محنت مرا شد غمگسار

اگر با او دل مرا بر بد همه دستان سگال / اگر با او جان مرا بر کین همه آیت نگار

اگر با اوی نبودم جز بکینه سر گرای / اگر با اوی نبودم جز بعقبه پی سپار

اگر از او بود خواهم تا بمحشر شکر کاین / اگر از او بود خواهم تا بمحشر شکر سار

اگر با او من نکردم جز به بد خویی نگاه / ور نه با او من نکردی جز بنیکویی گذار

گر بدانی کیست گویم با تو خسرو ... / اگر از او شکوه کردن بودیم دایم شعار

آن سپهر این چه خیال خام گاهی درست / شکر کی یارد خلافی تو کردن اختیار

کار شکری از هزاران شعر نامه در وجود / گر نبودی در مدیح خسرو والا تبار

نام شه بردی هما تا کاسمان زار کنان / برد در ذیل سپهر همت تو زنهار

شاه محمود قدر قدرت که دست لطف او / نوش دارو می برآرد از بن دندان مار

خواطرش آن بوستانستی که ایمن از خزان / خامه اش آن بر ربا رستی که فارغ از بهار

در سواد خامه او آب حیوان مستتر / از بیاض نامه او نار موسی آشکار

کلک او عنبر فشان تر با همی زلف حبیب / شعر او خواطر آن تر با همی مهر نگار

پاره از فروزدک جرم این روشن گهر / دوده از کلک او یک نیل این نیلی حصار

چرخ جنبش را هزاران ماه از او یک سها / نطع دانش را هزاران شاه از او یک سوار

در به بر کار نوالش هم وضیع و هم شریف — در به بر چون عطایش هم صغار و هم کبار

هر کجا جاهش فرازان آسمانش پیشگاه — هر کجا رایش فروزان آفتابش پیشکار

هست در ملک سپهر و از سپهرش ننگ عار — هست در مرز جهان و از جهانش هست عار

در جهان او مریدان را همچو جان تابناک — در فلک او مر صدف را همچو دُر شاهوار

پیش طبع او طلب چه یک چه ده چه ده کرور — پیش شرم او شره چه ده چه صد چه ده هزار

طبع او در بذل باهم همچو حاتم با سرور — عهد او کین باهم همچو اندوه با وقار

چو بگو عفو او گردون سراسر چون حباب — آتشی گر خشم او اختر شاید چون شرار

رای او در باختن علم بر اندوشین بر بر — حکم او بر ساختن بر ابر برار با

با دم لطفش بحنظل در همی طعم شکر — با تف قهرش بکوثر در همی سوز شرار

فرخا دوشیزگان طبع تو لیلی صفت — حبذا مه طلعتان رای تو عذرا عذار

دگر بی از شعر تو شعر اسپهر اندر سپهر — نامی از نظم تو گوهر سر کار اندر کار

جنبشی زان کرزه معرض شکر شکر تنگ تنگ — بدله زان شکر هندی دکو هر بار بار

هر کجا کلک تو وقت هتان بهشت اندر بهشت — هر کجا فرد تو مرزع شد بهار اندر بهار

فرد تو ماه ورت نخ نخ که بیرون برات ماه — کلک تو ماه ورت جه جه کی شکر افتاده مار

ان اف اه نامه که که گو نیا شد زلف دوست — این فروز ده چهره دم دم کو نیا شد روی یار

صفو نظم

صفو نظم تو دبیجان رده اندر رده — قطره کلک تو دو قطران قطار اندر قطار

ناکنون گرچه نیامد چرخ گفت چون سپهر — این سخن از انکه باشد هوش دانند اشتهار

کرده از کلک تو این معجز نگاری مستفاد — دار در از طبع تو این جوهر فروشی مستعار

تا ز دور روزگار آشفته باشد در جهان — خواطر ارباب دانش همچو دور روزگار

روزگارت بنده گردون غلام اختر خشم — هم ز دور روزگاران شاد کام و شاد خوار

قصیده مشتمل بر کیفیت ... در مقامات سیر و سلوک و ذکر ... و ... بر مدح مخدوم ... عالم

چو شد همخوابه سیمرغ این زاغ سیه بیگر — پیر افشان شد براین نیلی قفس طاووس آتش پر

من و بخت از گران سرخوابه بر جسیم و بر بستیم — بمن اخلاد چه ستهها و من از او شکایتگر

در این گز راه بر شد گردی وارگرد و غوغایی — از این شد چشم اختر کور از آن شد گوش گردون کر

بتر و هیدم مرا بر سر پرده پسرود در پاسخ — که فوجی وارد خوانا شد و بو یندت پدر اینجا

بگفتم از که گفت از تو بگفتم من بگفت آری — ندا آیی داور داورت جهان دار داور داد

من اندر این شگفتی گفت ... تنگ باش ... — بدر بو ید بخت و باز در بوک و مکر اندر

بگفتم تا چم آید بر سر و دستم بر زانو — سر افراختم بال و کشتی بالای گردم بر

بگیار ره ستون کردم دو دست و دیده اندر خود — همی گفتم چهی خاقان همی گفتم زهی قیصر

من اندر خویشتن واری ز کو هر داشته شاهین — در ... تا که بر سان طاووس بهشت از در

بسی سرو سیمی بالا بسی ماه فرخ آرا … بصورت خجلت صوری بقامت غیرت سرو
همه آشوفته سنبل همه افروخته نسرین … که این از کار ما تریان گران بر حال ما محظوظ
بر چشان زلفکان عقرب بعقرب ماه مشک اندا … یکی چون برگ نسترون یکی چون شاخ نسرین
همی اندوخته اران کفشته ایت از جو جو … همی افروخته از این وکفشته ایت نیلوفر
پریشان زلفکان از کار خویشتن من حدیث … فروزان چهرشان از حال جان دل سخن گستر
برخ چون آذر برزین ولی نزاد گلگون … بلب چون حقه مرجان ولی پر باده احمر
رخان افروخته هر یک گران بر حال دل … قدان افروخته بر سر گزین بر کار جان بکدر
شکسته خار بر نرگس گران مانده بدین همدم … نهفته مهره در افعی گران رانده جوین همبر
یکی همچو دخال رخ که هم سوزند بجا چند و … یکی همچو دچشم تر که هم کر ند بها کافر
بگفتم این حزن پوارکه بگفتم این فغان ازجر … کرتان آورد دل حیران کرتان آور دجان مضطر
جنان اجهانشان برهم که این از آتش مرمارا … نهان و آشکارا ما چه پای مور و چشم ذر مور
بتر و هش راکرا شدم سخن چرب و سره راندم … چه دانستم که از من شان بعنف این کوه آهن بر
بگفتندم نه‌ای عادل امین راد و دریا دل … تو مالا را خسرو گیتی تو ما را داور کشور
جهان بان و جهاندار و اسکندر جاه و ملک آرا … قدر قدرت قضا فرمان فلک دربان ملک چاکر
نه ما را خود دگپ از شه نه شه را خود گزیر از ما … نظام شهر از خسرو قوام خسرو از لشکر

کنون

کنون ای جمشید تو یکی زی باد پا بگرا … کمان یک شهر را در وا کن یکقوم را مضطر
جهان بین من اندر چرخ و ایمان زین نشان … که ای جم چشم افریدون که ای دارا در اسکندر
به پیکر اندر سرشت ان کوه آهن آب دریا شد … ز چشمه چشمها پالوده تا من شان شدم غمخور
زنها کاخ افراختم شاخ و همی باران همی باران … برون از در شدم باران سمن بویان سیمین بر
جوانم فیلسوفان تیز بود بدم یکجا باره … کشتی کوه سیما سیر آوا قوی جثه میان لاغر
رکاب از ماه سیم اندا ستام از مهر زرین بلور … برون در رشته هر اجلیل از اطلس اخضر
اگر در کوی شد تا زان اگر در کوه شد یازان … اگر در دشت شد تازان اگر در بحر شد ابحر
نهنگ انداز رواز در کشش پلنگ اوبر فرخیز او شکن … گوزن آب و آهو پی تند رو آسمان تاره و تیهو پر
بر افتن ابرا مانده اگر بد آب آتش پی … به پیکر کوه را مانند اگر شد کوه چون آذر
نشستم بر بان باره گذشتم سرز سیاره … فکندم رخنه بر خاره شکستم بر فلک چنبر
هم این پرده نیلی هم این توده مشکین … زبر جوزا زبر پروین زرستم خنگ برا اختر
بر بر دیان مراد در په کهی پویان که تا تاره … نمایان گشت تا شهری چو ایت او را پی بهنا در
شکوهش هفت اورا ساخت مانده تا که بر خاک … سوادش هشت مرعی را فشانده خاک در منظر
کنگی باره چنان یازان که کیوان و فلک اکا … بود از آتش یک پا سبان این دود وان اخگر
یکی را ماهی آمده یکی را ماه شده ماهی … به پایین تک کننده را بر تک به پایین تک باره را بر سر

چه بن فرو بدین آئین زمانهٔ ان شهریست آذین بسته / همی گفتی که ملک چین ز خامان یافت زیب و فر

ز حوز راندم کر انکه خاور انست ملک شم / بدل گفتم که اینک ساحت سنجار و من سنجر

کشن شده بسته ش بازار کر برزن / همه از فرش سقلاطون همه در دیبه ششتر

ز ترکان سمن بو غیرت عمر سقسین و قسطنطین / ز خوبان پریچه خجلت کر کنج و کالنجر

به این کوی خرامان تا به پهنهٔ سبز گشتی کو / لب سبزی کردکان برده از این گنگه اخضر

نسیمش را دم عیسی بر انشر مردکان مدغم / بهارش را کف موسی به بتر رستگان اندر

چمن پرسان انگلیون رسند سهای سقلاطون / بر نک فرش استبرق لشرم دیبه عبقر

بران در سبزه لورس بسبزه نرگس شهلا / لب آن حقه حینا لسان زهره از هر

ز غنچه آخته پیکان ز سوسن ساخته زوبین / ز مرد گون گیا تیر اثر دهای بهمن و آذر

بر اه خسروی در نای صلصل باربد پنهان / به پرده پهلوی در سینه سار نکیسا در

همی مرغ سلیمان نغمه داود را ترجمان / همی باد بهاری نافه تاتار را مصدر

اگر نه ز رنگ خوبانش چرا روی پری پنهان / اگر نه شرم انهارش چرا آب خضر مضمر

بر افراز چمن کاهی کر بلی کاخش از گلها / جگر خون هر صباح از غم بدرد جامه اندر بر

کشیده شمسه ش در کو گنبد و سایه اش چمکی / هر وز این زر فشان و دیبا جب این بیلکون معجز

نقشا و برش همه انگشت کش بر پرده بابل / تماثیلش چو همه نشو پر زن بر خامه آزر

بلند

بلند ایوان کوار شه زن خورنگ را ایوان آئین / صد اندر صد زخوبرویان در آن جشن ستاده اند

فروغ طلعت هر یک در دیده پرده بنخشد / خرام قامت هر تن شکسته رونق کشمر

بر حشان ز زلفه چون رنگ لب شان خا / گران را می در جنت کرد این خواهر و کوثر

دو درج وعل میکون ان دو چشم تیر زکا / یکی مست و یکی چینا یکی ترک و یکی خنجر

چو سوری صورت زیبا چو سنبل طره بو یا / زهی بازار ملک چین حنی عطار ختر

نسیم سینه هر تن جهان اندر جهان یغما / بجیب کرته هر یک سا هک اندر ملک خاور

ز مهرشان سیمگون پاره ز خورشان زرفشان / ز انجم لولو پر موئی ز بر و بن رشته پیکر

بهشتی خوش بهاری کش جنابی کش مهیایی / سراسر تره بزدان شان تن رحمت داور

[illegible]

~~[illegible]~~

خطاب فندق مطرب خرام قامت ساقی / دل عاشق برخ ش و لب ساغر کف ساقی / یکی مرغ و یکی آتش یکی ماه و یکی جنبر

لب اغر اندرون صهبا بصهبا طلعت شاهد / یکی چون بحر در کشتی یکی چون خلد در کوثر

گر از آن من بصدر مجلس اندر رفتم و بشستم / بپا بیره سوی من دریا کش ان از ایمن و از غرب

مرا در جشن بر چشم خسروسان حشیم مرغ جا / همی دیدم یکیک بزم برامتید مرغ زر طوبی

خروشید نه کز کلبن به باغش اید ره تماشا / چه در بکشود ز بستان بوستان برابر

دیگر ازمی که زرت نیست بگذر زین در و بگرا / بدرگاه کسی کو هست بر ما داور و مهتر

کرت اوداد در دی چکان و بی درد وار ستی　　دگر نه تمنا را ذ در سیمرغ آتش خور

همی دیوار کز شمشاد بوده کاخ را کنگر　　شه دیر آسا خورنگاه دگر آسوده مینو فر

کشیدم رخت بربید را اندران جشن بهشت آیین　　بدیدم اندران جشن فلک پالان ملک اعفر

جمی بر چار بالش بر ده دار حضرتش آصف　　لب او چی منیح نوبت کوفته با پنج تن چاکر

یکی مرآت زنهار زشت وان کجو رنیک و بد　　یکی جای پاک وهم ان دارای عبر و [illegible]

به پنجم چار ارکان صنوز رخامه [illegible]　　به انبازی نگار و نقش آب و جوهر آذر

جزان بخشش بر بر و با دکر بد آتشین [illegible]　　که هم در بزم او ساقی که هم در دست او ساغر

بطلعت خجلت حورا بقامت غیرت طوبی　　بتن بیچاره جنت بلب آتش زن کوثر

خرامش کبک را بوبر نگاهش باز را مخلب　　کمندش مشک را تب کلامش شهد را شکر

بگردش سیگون ساغر لب غزلگون صهبا　　بگردار دل عاشق بجا شد رخ دلبر

شده تشنیع جوم مرشده تشویر روی خود　　بکام اندر رخ ساقی نجم اندر [illegible] خلر

بیک نظاره زین آن بهشت نه من بدم بوان　　بویی زیر زیر شیر کیران خود [illegible] گستر

بگفتا ابر را زبهر که ای [illegible]　　بگفتم گوهر [illegible] ای چرخ جرعه چون تو ابدر

بجای باده تلخم همی [illegible] ز رخ　　ستیش گفت ای فرومایه بهر مغر [illegible] مغبر

به بال خرابات بران بر پای مانده کان بود　　بجان مانده کان زنده بگیران مسکان ناگوز

به بوبها

به بو یواز پی هرتن همی تا گفته چون سایه　　در آیی از در هر کس همی نا خوانده چون [illegible]

بگفتم من بوم چرخ و بهر جا سایه گش گردان　　بگفتم من بوم مهر و زمهر روزن در آید خور

نباید شفت دریا اگر شد با غم توام　　نگاهد قیمه مرجان اگر شد با خزف همبر

چو غم گوینده کان را گز برش پیچاره بو پیدا　　پی شیر شکاری بین سپه گوش آمده رهبر

نه هر کس کو چو من زین راه شد من شده جو فرخی　　یکی شیر است آدم خور یکی شیر است آدم خور

نه خود باد ندان هر دو تخلت [illegible]　　یکی آمد ز یاسمین کر یکی آمد ز یاسمین بر

نه خود دکر شده ان هر دو عناصرشان [illegible]　　یکی آمد بر شیم خور یکی آمد بر شیم کر

نه خود مرغند آن هر دو چنین شان بهره　　کر این را شوی اندر پی که او زاشیای اندر

ز دوده سالیان کر یک دوا فزون چرخ [illegible]　　دو ده ده صد سرودم زین نمونه نظم جان پرور

هم از آرایش ایوان هم از پرایش میدان　　هم از دمسازی عاشق هم از طنازی دلبر

نه در نظمم همی مایه گران بسرودم از [illegible]　　بهر دانش بوم دانا ز بهر دفتر بزم محضر

فرو تر دانشم شوارت و دانا یک میند اند　　گران شد سخت جان لولا گران شد تنگ دل لشکر

گرفتم چون بکف خامه نبشتم چون سر نامه　　دریدم نامه ها بشکستم خامه آذر

زمن بشنفت این راز و بگفت ای مقبل دانا　　زمن دانست این راز و بگفت ای مرد دانشگر

خورنق پی بهی [illegible] بکن در کشور نعمان　　همی [illegible] کن تا نام ناکامی بهر کشور

چه باید در سرای بی‌کسان کاخ زر اندا … چه باید در خراب دیگران گنج باد آور

بنای سخت به نتوان زد [illegible] چنان را … مسای این آب در هاون مبند این باد در چنبر

بر پایان زو بند بر رفتم بسش [illegible] گفتم … که هم خار رویم در ره که هم شور سیم در سر

بران گرگ ستم‌پرور که آمد شیرگیری را … ز ماه کاشغر زاد آفتاب خلّخ خاور

بر بوی ساتکین من شدم [illegible] … بر آن مه جگر دون کاسه در بزم زدام در بر

بگفتم ای [illegible] دل بگفتم ای بهار جان … بگفتم ای فدای تن بگفتم ای بلای سر

تو رخ بنمای تا موسی [illegible] شد اندر … تو لب بگشای تا عیسی [illegible] بند و بار اندر خر

چرا ره یافت از رضوان چهره خال [illegible] … بذارد هندوی آتش [illegible] کوثر

شگفتی نیست چندان کر برآمد ماهی از چاهی … شگفتی از تو ام کاورده چاهی [illegible] اندر

زنخدان تو چاه بابل و چهرت [illegible] … جهانی دل در آن [illegible] چون هاروت در چنبر

چرا و زی بچشم نقش زلف در عین آید … گر از دریای [illegible] می‌خیزد همی عنبر

بر مه من چنین مویان [illegible] آب آتشگون … ز آتش آب چشم و دل [illegible]

شکر ریزی و کاوین را افشردم جان [illegible] دل … برآمد دختر خورشید چون از نیلگون چادر

گرفتم در گوش کشیدم گوش ماهی از کف [illegible] … ببر شد کام [illegible] از فر عیسی کفش [illegible]

پس انجم دانش و رادی بس انجم جهل و [illegible] … یکی خورشید را در بر یکی سیمرغ را در بر

بس ان شهرها

سپس آن شهر را [illegible] کام [illegible] شهر یاری [illegible] … به تخت افراختم گردون ز مهر افروختم افسر

چو دیگر [illegible] تا چند زی [illegible] … منم آن شیر [illegible] با کوثر

دو رسیه [illegible] دیگر آرم رخ [illegible] … ز هر جهد [illegible] فرزین [illegible] لشکر

[illegible] آن جادو سخن مردم که از تو جادوی دارم … دگر سان [illegible] گردون دگر سان [illegible] اختر

[illegible] چون دندان سپید [illegible] … نامندم [illegible] نادانان [illegible]

گر این [illegible] در با چال دیگر کس [illegible] … هم از من [illegible] و هم من [illegible]

از این پس چون سخن [illegible] … ز چال و ماکوی دیگر [illegible] دیگر

بسی گر چه [illegible] نیز گفتستم [illegible] … هم از خود کاهی [illegible] نوذر

ز هر راه و ز هر در جامه‌ها [illegible] … ز آگنده [illegible] همه دریای [illegible]

[illegible] جیره [illegible] نامهای [illegible] … هم اینان [illegible] بنیست بار

اگرچه دفتر مشحون بسش [illegible] هزاران … همه چون گوهر شعر فروغ [illegible]

همه در مدحت کیهان طراز و مدیح کیهان [illegible] … همه در صفوت شیر خدا و نعت پیغمبر

[illegible] یکباره [illegible] فراموش کردندم … چو بر خوردند این دو [illegible] شوخ [illegible]

[illegible] از این پس [illegible] … که چون شد چرخ [illegible] که چون شد [illegible]

چگویم با دم اندر دست و خاکم بر دهن زین گفت … به آب اندر کشید آب با آذر برفت اندر آذر



۱۴۱

۱۴۰

نگویم جز هوای او نخواهم جز رضای او | اگر خشتم شود بالین اگر خاکم شود بستر

اگر نیش سر نیزه اندر پی دریغ از جان دریغ | اگر نیش خواهم اندر ره فسوس از سر فسوس

بیک نظره ازش فشانم جان حزو جنابر این معشر | بیکبیه ازش سپارم دل حضا ادانا بران مظهر

کرم مقصد بود انداز زهی طالع زهی طالع | کرم زی خود بخواند او زهی اختر زهی اختر

چو فضل او مرا او ید چه بیم از چرخ کردون | چو فیض او مرا کافی چه باکم از بد اختر

جهاندارا جهان دارا تو لعل آوردی | تو بر رضا شی کن بی بیرون تو بر بیرونش کن

همیشه تا بود شاهان شاهان را افسر و مسند | تو بادی زینت مسند تو بادی زیور افسر

بدرگاهت تکین و طغرل و فغفور و رای | سراسر بچه برده و لالا نشانش بنده

ز تیغ خون فشانت قیر گون تا روز | بدین و دین احمد کیش و ملت جعفر

قصیده مشتمل بر [illegible] بیت و ملتزم در هر بیت از ذکر عناصر اربع در مدیح الجنود الزمان ملک علاء [illegible]

کر به آتشخور کمانت شود ای باد سحر | خاک آتش زد ما بر فخر آید [illegible] بر

کور هر اکر زغالی در تو مهجور است | خاک بی باد بماند نشی همه بی آب آذر

عاقبت آتش شوق آب سخیا سوخت | خاک با باد دنیا رست به بر خاک اندر

خاک رنگین مرا آتش حرمان برکند | آب در چشم نذارد ملک با دیر

آتش غم زنی به سوختم آب بخورد | چکنم کر نشوم با دبدم خاک بسر

آب چشم ز تنور

آب چشم ز تنور دل پر آتش خورست | ایه بر باد شود خاک جهان طوفان ور

خاک خور باد بلب از دل و چشم بهجور | تا چرا از آتش واریم سنگ و [illegible] میندد

پاک آتش بنشانه می اگر م باو روی | خاک ره است که به بر آب عبیر و عنبر

با خرد دوش سکالیدم که آب آتش شد | خاک بر باد جفایم مکذار و مکذر

چند بر خاک سیه باد بر آن هر دو [illegible] | چند بر آتش غم آب زنی بر ابتر

خاک بر باد شوم کر بدهی دستوری | آتش من بنکر آب ز غم شو آبدر

گفت جز خاک در ناصر دین گو از باد | مشک را آب زدی آتش کین بر خنجر

تو شبانیه چو آتش بر آبت نیست | گفت من باد و علاء خاک ضیاء الدین بر

احمد ان احمد دستور که عزم و حزمش | باد از خاک بر انگیخت چو از آب آذر

خاک گر بر باد شود اگر نه او را بنده | نار در آب شود اگر نه او را چاکر

باد که کش چه شود خاکم [illegible] نهاد | آب حزمش چه شود آتش و الیس مگر

خاک که باد بر و آتش همه کر افلاطون | آب سان آتش حکمش همه کر اسکندر

باد دعا از سخطش خیزد از خاک بهشت | نار نمرود نه با سمش هم از آب کوثر

باد و خاک از پی نقشه نه اگر او مفتی | آب و آتش نه پی داوری ار او داور

ایکه از بهر وجود تو در این هفت رواق | باد و خاک آتش و آب از ازل انگیخت مقر

دشمنت را ز حسد آتش غم آب برفت | خاک تن باد صفت زان بسپرد اد و سقر

تو همی آب شناسی و همگان آتش کار | تو همی خاک و نمار و همه کان باد بسر

خصم گر باد کند کاب بجو رفت مرا | هان بشو خاک که من زان آتش کینه جگر

پاسخش را ز بر هی گو به همه آتش خوی | خاک و آبش همه با بر باد دهم در کمتر

کو بمش باد به پیمای بر او خاک بسر | تیره آتش بخورد چهره همی آب ببر

رو بر آتش سخن از شیر چو شد آب | بر دار باد بر آتش همه از خاک خطر

چند خاک در هر ناکس ناخوانده چه باد | بنشین آب مبر پا بسبب از آتش زر

خود میارای به هر خاک که آب آتش شد | باد ز آتش چه بر انگیخت چو آورد

خاک و باد آتش آید چه زند دم | خز به بالا گرش پوشی هم باشد خز

آتش خسرو برو بر ز خاک در است | هر که بر آب زند تن بنرد با د آور

آب دندان تو در ده سر به آتش کار | و سخن خاک به باد ده [illegible] آهنگ

سرو را آتش غم خاک من و باد بسوخت | باد سردم همه ارزش عمر آید بر سر

شعر چون باد بود خاصه بخاک کاشان | آتشی آب زده حاصل ارباب هنر

باور خاک که خود باشی خود از آب | تا چه باران سر آتش گذرد به باور

خاک بیمار نخواهم ز تو کم باد شفا | آتش بسته نجویم ز تو کم آب خطر

خاکی شدم

خاکی شدم تا که برم آب بجوی | بنده باد شدم تا که برم آتش زر

آب از سر گذرد تا که شود خاکی شور | باد در مشت برد آنکه بود آتش خور

خاک بیمار بدانم چه شدم باد بدست | آتش بسته نه بینم چو شدم آب از آن

اینقدر بس که زبان آب و برای آتش تیز | باد بسیارم نشمارند به هر خاک گر

تا که چون نار همی باد نه گرم است و نه خشک | تا که چون آب همی خاک نه سرد است و نه تر

گرچه بد گویی در خاک چه باد از دی | گرچه بد خواه تو با آب چو آب آذر

شرار خشکش همه بر کام به باد خس در خاک | گرم و سردش همه در کام در آتش آذر

مهره بر ورد توای نه سره باد از دل جان | خاک و باد آتش و آب آخته ناچار از دور

قصیده [illegible] مطلع [illegible]

رقص کنان صبحدم مرغ بلیغ [illegible] | مرغ [illegible] سماع غیرت مرغ سحر

نقش برای پسر که شش [illegible] | تا نشدی [illegible] خون شش [illegible]

تا خط ازرق بجام باده احمر بنوش | زود که وقت رحیل [illegible] آید گذر

دست آخر اجل ساقی جم جام ریخت | خیز سبک تر ز جم کیست گران [illegible]

هست جهان چون سیل با همه خاشاک | زود که طوفان سیل گردد خاشاک [illegible]

تا ز نهال امید برگ گیا [illegible] است | این من و کار کلین سامری [illegible] زر

گوش بهر خر مکن کاو سفالین بیار	گر تو نداری ش کاو گر تو نه گون خر
بر فن زاهد مسبح تا ت بیچد هیچ	هیچ ندارد ز من مگذر و زان در گذر
عالم پندار را چند دهی اعتبار	بر سر پل هوشمند هیچ نسازد مقر
خون دل خاک شد سایه که بجای اگر	زر چه بود مرده خاک زنده چه ...
خود تو در این بحر و زیکه و نفس خوش	هم به بستان و به بخش هم بخوران و بخور
بر بر زمانه مباش هم ز زمانه خبر	و بزه بجو این زمان کامده منها بسر
ناصر دین رات زور اگر زانصاف او	رو به ماده بود شغب گر شیر نر
احمد مهدی نسب مهدی آخر زمان	وارث احمد بر جب نائب مهدی نظر

مطلع ثانی در خنجر سیمین نمود پشت بر زرین سپر برآمدن آفتاب

روی ز خون جهان کرد تهی تشت زر

کفش سیماب صبح طلق یکم گشته شد	گربه کو گرد سرخ قرص زر آورد بر
یا که فسون گشت صبح گشت نهان مار شب	مهره زرین نهاد بر دو ز زر زاب زر
شیر سوار سپهر تاخت بشیر روان	شب آر زر نیش یکف چتر زر نیش بسر
از بر تخت روان خسرو زرین کلاه	گشت یکم تخت گیر گشت یکی تاجور
شاهد گردون پیر کرد نه جوا به گرفت	از پی خلخال زر داد نه گنج گهر

چشم

چشمه آتش فشان چشم شد از نیل چرخ	یا بدو بیضای چرخ شد کف موسی اثر
چرخ بز بر افکنید سر ز خیالت چو دید	گشت عیانش بر حل صایع زرین سحر
جام زرهبان چرا ماند کنش سپهر	تا که بعیسی کده دید چلیپای زر
جلوه گر آفتاب گفتی در آسمان	رای خداوندگار گشت همی جلوه گر

مطلع ثالث داور عیسی نفس عیسی موسی سخن در صفت معشوق

موسی خضر اقتدار خضر ملایک خطر

ای شکرین لعل تو غیرت شهد و شکر	خوش بود این قفل لعل بر سر درج گهر
زلف تو دو شم بخواب روی چه او زنت	خواب پریشان که دید باغ بهشت اثر
کوته دست ما تا ت زهر غول زلف	پا به درازی کشید قصه ما در بدر
بر رخت ای آفتاب از غم خال سیاه	تن همه بر خال کرد ماه بخون جگر
بر سر تو تیره زلف گفت هر انکس که دید	گنج چنین شایگان در خور مار دو سر
زنگی خالت بچهر هندوی روی ...	جنبش زلفت برای کافر ایمان شکر
نام نکو ... بر به سمیع ...	حسن ترا تا همای بر سر بگشود پر
کس نه بدیوانگی پند به دیوانه گفت	ناصح دیوانه ای گر ز من دیوانه تر
سخت نگشت دلم از ره جور ای پری	آه گزین آینه هیچ نکردی حذر

صور زبان

جیب فلک پر ز مشک از نفحات تو شد / خاک ره فخر دین کوی تو دارد پر بر

مطلع رابع — آیت علم هدی محت شرع نبی — در تعریف مجلس عروس

سرور روان پناه احمد احمد سیر

سعد ستاره فراز خواست جهان داورکر / از پی آن جبرئیل گشت ستاره شمر

یار سعادت فراشت بر سر خرچنگ زد / خوش فلک برگرفت وقت غنیمت قمر

پس فلک میزبان کرد یکی سبز خوان / بره بریان نهاد بر زبر نان زر

هندوی گردون بر ترک سپهر دعا / شیر یکی را ببر گاو یکی را ببر

جمله کواکب چنین در شرف و در وبال / هر چه از آن بر شعف هر چه از آن بر حذر

پس بچنین ساعتی منجم گیتی بداد / آن دو خلف زاده را جفت دو نیکو سیر

جفت فلک بر سپهر بهر شکر ریزشان / اف لن اف لن بلب دامن دامن درر

این به لب هر دو طاق آن عجب هر دو جفت / وه چه خوش این طاق و جفت بازی گردون نگر

گرچه همی بود دو پله آن دو صدف / خواسته غواص یک از پی این دو گهر

بود چه منطقه سپهر دو کان آفتاب / هست بر آن یک آسمان منزل این دو قمر

از پی عقد جهان داینه مقصود چه / از ازل این عقد بست خواست جهان دادگر

حق ز ازل حفظ خوان تهنیت از خلق / بر من امروز آن گشت بگیتی سمر

ساعت آن

ساعت آن بزم را بنز بر ننشسته و پاک / هر چه خلایق بچشم هر چه ملایک به بر

گفت فروغی تمام اختر تجلی نمود / هر که ز جا جسته بد بیه بر بر مصابح بر

سنبل زر عود سوخت جوزا کیل ارغوان / آب شقایق بریخت بر سر رخ معصفر

رز دی شعله بر تن حلقه سجان دود / گنج زر است این بزر بر ماسه بر زبر

مشعل موسی و طور بزم مسیحا و نور / باغ براهیم و رنگ کاخ سلیمان و فر

با رز دل صور بچه زاده مریخ برد / کر خلیفی بی کشش سیج پدر را ببر

ان حبشی زاده بابا زنگی روش منقش / رومی هندی لب هندی رومی سیم

جنش و جوزن تو ام این آشکار / گرم چه دوزخ الطبع زرات چه جنت ابر

در ظلمات اندرون گوی یاقوت بود / در دل یاقوت این هم ظلمات دگر

مار بر بنده به هر سیج شنبه ای بگو / مار همه آتشین ماهی بلک شیر بر

مغنیه زنده خوان زمزمه بر شمین / زخمه چه بر سم بکف رنده نه از زخم بر

مطرب هر زخمه کو کرد بچنگ از شتا / بر رگ جان زهره را کفش نو نیشتر

در خم دف استوار شیر نکو باشکار / خفت به یکجای شام حوارت زنگی سحر

شهد و مرغول زلف ساقی و جام شراب / عبرت عود و عبیر خجلت شیر و شکر

آتش تر جلوه کر در جگر آب [illegible] / زرات شکسته نیم نیست از این [illegible]

درکف کیخسرو بزم خوان کیو تیر بکام | بر پر چشم خروس قافیه کو مرغ زر

ساقی مست شراب مطرب مست نوا | شاهد مست دلال عاشق مست نظر

من ز همه مست تر لیک بدست عقاب | عشق هوا ابد مرا کرد ز خود بیخبر

عشق که این بجاست بنده که خواجه کجا | خواجه که باشد روا است و ا... خبر

ماه ملک منظرا مهر ملک جاه کرا | عرضه حالم بگوش ده از لطف و کرم

هر که ترا بنده گر خداوند شد | ای تو خداوند من بنده بیا شمت گر

دفتر نظم دری پاک مرا ختم شد | شعر من اید گواه چند متم اینک ببر

در رخ ملک بگو الله ز انصاف داد | زنگ چه بده پاک کن پس بجلم اندر نگر

تا ز بهشت و سپهر نام بود در جهان | بار ترا این مقام خصم ترا آن مقر

قصیده شمس یوسف شعر در شرح ذهاب و ایاب ...

ملک زمرز بهار و بلد در مه آذر | بولت از بچه دار السرور بار سفر

من از جبا مدت لشه در آتش هجران | چنان کر ستم کاهم همی گذشت زسر

چنان گذشت دو روز اندام زسر خورشید | چه بر فروخت سیم و زر مهر از خاور

ازان خدیو یگانه بس از دو گانه سپهر | محبته یکی فرخنده فال و نیک اختر

چه گفت گفت که ای ذره نزد مهر شتاب | چه گفت گفت که ای قطره سوی بحر گذر

بچشم

بچشم ورجا گفتم بسیج راه کنید | وشت مکان وزخو بنده گان دخوالیکر

چه آفتاب زخنک فلک بزیر آمد | سوار گشتم بر چار کامه رهبر

دگر صباح بدار السرور بوسه زدم | زمین درگه آن داور فلک جاکر

جبین گشت دو رخان برگشت و لب بگشود | زرنج راه به بر رسید واز تکلیج سفر

مکان زدر که خوانیم گزید و گفت بیا | محبته حرباکوهم وثاق شد با خور

بگفت دایه گفتم بگفت صدق بشی | رسیده ... ز مازندران همه ایدر

همه به پیچ و ایشد بده نقل و روشن رای | همه مجبر و کیاسه گر او دانشور

چنان بزرگ که گر کوشوار شان مشل | کز ایو دنک از خرد لی همی احق

به شکر بوسه زدم بر زمین و گفتم عیش | تمام گشت از این مرده مان چیره هنر

سپس سرود که بارت نوید تازه دهم | که جشنهای بزرگ آید ایدرت بنظر

دو ماه پرده نشین از نقر شه دانا | همی شود آخور شید خسروی همسر

بری چه رفت پدر شان مر افتاد این کار | منم کنون با زرای بنا و جای پدر

سخن تمام شد و سجده بردم و رفتم | زرنج راه بگرمابه تازه کردم بر

چو روز دیگر خورشید سر زد از خاور | بدان نگار همه شادمان و همخم خور

شگرف جشنی آراسته و دلکش و نغز | همه اکابر مازندران کشن اندر کش

سرود نای و نوای دف و خوش شنف / دریده پرده برایشان گوشواره اخفر

بوقت نظاره همه دختران گشوده نقاب / بگاه جلوه همه ریدکان ببسته کمر

همه بطلعت چون ماه و آفت نخشب / همه بقامت چون سرو و حیرت کشمر

بچهره هر یک باغی ز لاله و نسرین / بطره یک رباطی ز لادن و عنبر

بمجلس اندر با برقع آفتاب رخان / بجلوه تا که به برقع شده آفتاب اندر

چه شمع دهر در این زرف بحر پاک فرود / هزار شمع برافروخته گرد و شمر

میان عرصه لوگعت کو دادی طور است / کز آفتاب تجلی گرفته تابش و بر

هنوز بر بطه شعله جفاکش از مطرب / هنوز ارغن بروی قفا خورد از مجمر

جهان حد بپور شش العاره تافته چهر / چه سهش کوز عمارات چرخ بازده سر

میان ابو بسته وضیع و شریف کش در کش / بجا ایستاده صغار و کبار برد ابر بر

بخواست نرد یکی و یکجه گفتش انداخت / کزان نه رستی ته آسمانش ارشش در

سپس بر قعه شطرنج رخ بنهاد ان شاه / تنش ز مردم کرکان جهان گرفت خطر

بخواست او رامش بنده را به پرسش رخ / نه از اسپ و پیل نکندیم سوی هم لشکر

بهانه جوی عطای ملک بهانه گرفت / برای بخشش سیم و برای ریزش زر

نظاره گان را هر یک هزار درهم / فشانده سیم سپید و همی زر احمر

هم بر نمود

چه این نمونه بگفت روز نوش بگذاشت / بگاک هر شب حرمت کنج باد آور

بروز هشتم از یک هزار خلو فروان / تسبیح خلق آموده و دست شستر

گرفت تا تن جامه زرتار / گمنده تا بر رنگ بنده سندس عبقر

فرسته را سوی مازندران سپس پرو / دو مهر برده کرا دو مه فرشته سیر

سپس بسوی نهاوند بار رخت و بنه بم / همه قطاسه خسرو و فریدون فر

چو راه شد بلرزره مراج شاه بگشت / تنش همی شد انباز بالش و بستر

مگر ز چشم بتان شاه دید بیماری بود / که تن ببستر بیماری آمدش همبر

شگفت گلبن چو زی ز باغ نسترون / دمید شاخ ز سیری ز لاله و احمر

تنش بدان ان کفش که با صد اوان ماه / رخش بدان ان کفش گرت مکان

در آب صندل بجو شده از پی دستی / که جز بصندل سینه نسوده بود دگر

سپند ریخت در آتش برای آنکه ندید / سپند و آتش جز خال و چهره دلبر

طمع بریده ز عناب لعل نوش لبان / همیشه شربت عناب گشت افسونگر

بنفشه برکف آورد آنکه می بگذاشت / بنفشه سر زلف بتان سیمین بر

ده و دو روز چنین با تبلعش فرسود / که گشت بر غلط ماه یکشبه لاغر

در این سه چار شبان روز من بخسبیدم / بپای او بود دارامیج بر نهادم سر

چو گنجها که باقی شده زبهر دعا   چو دستها که با فلاک شد بوقت سحر
که تا گرفت تن شه از نابهبودی   برست جان جهانی ازاین غم منکر
چو باز شد در شادی فرشته نیز رسید   ز مرز در پی بزبرشاه مهر افسر
بنزد خسرو زاده پس از تمام نهید   سرود گفت و بسر داد دادگر داور
برفت فرمان رفت و بیاورد آورد   مبارک اسپی اخزنگ و سپهر سپر
دراز گوش و میان کوته و فراخ سرین   ضعیف موی و آهن سم و آهنین پیکر
پلنگ و گور بود چون شود بدشت دگر   نهنگ و یوز بود چون شود بکوه و بر
گه شتاب چو آب و دجله چون آتش   که در درنگ چو خاک و به بو چو گوهر
زمانه نعل نهد هر کجا شود ره تاز   ستاره گور بود هر کجا شود رهبر
نظاره را همه بر لب و لطف گیهان   که تا که از در برخوارت شورش دیگر
ز بنده کان ملک راز و چند تن   همه شدیم بر روش کمان زنجیر ارشر
تمام یکدل گفتند کز فسر داور   همه مقارن نصرت شدیم و فتح و ظفر
گناه کرده در اکرام شاه بنیافت   پناه بر در هر کس و دیگر کشور
کمر گرفتیم او را بر اطاعت کار   کنون کنش آورده‌ایم تا ایدر
بلی ز هر کس کش تمام شد و زیر و جبر   تواند آنکه بیابند ره راز شود یاور

بویژه کشته

بویژه کشته ز شاهی که گر فلک بمثل   از او بتابد از هم گشاید پیش چنبر
چه کار ما همه کش شد شدم بحجره خویش   زبان خامه بریدم بتو ختم دفتر
که تا ثنا بکالم همی بنگرانم   ثنای پادشه راد خسرو صفدر
سروش غیبی گفتش بگوشم اندر گفت   خجسته مطلعی دلنشین و معز ور
جهان گرفت ز محمود شاه قدر و خطر   بسان جسم و عرض از روان واز جوهر
ز لطف و قهرش سرمایه رضا و خلاف   بامر و نهیش جنبنده قضا و قدر
ندیده گشته عطایش همی ز لا و نعم   نخورده لطمه لوائش همی کوکب و مکر
جهان شوکت را گهنه است و هم مرکز   سپهر حشمت را چنبر است و هم محور
نزار لواحی او سر بتافته گردون   نزار اوامر او رخ بکاشته اختر
مترجم سخنش هر چه سر بغیب درون   مسیح قلمش هر چه در بدر با در
خرد بوقت در رودش همی بود حیران   سخن بگاه ثنایش همی شود مضطر
نتیجه نعمش چیست وارداتی نعیم   سلاله سخطش چیست نائبات سقر
زهی حسام تو منشور فتح را طغرا   خهی سنان تو اوراق رزق را مسطر
نگنده رفعت تو رخت بر نطاق سپهر   گشاده همت تو بار بر رب طاقه
بعنف و عفو تو گیتی گر از خوب و زشت   بلطف و قهر تو گیهان سپر ز نفع و ضرر

لطیفه‌ایست ز بدلت ذخیرهٔ کوتهی   نشانه‌ایست ز قدرت و نمایع محشر

بکاخ اندر صد آفتاب کنج افکن   بدشت اندر صد آسمان غارت گر

نگار نامهٔ تو سار زمند سوی مشک   مداد خامهٔ تو راز دان عنبر تر

سموم قهر تو در خرمن زمانه شرار   فروغ رای تو دار کشته ستاره شرر

دل تو بحر بود بحر باشد از مرجان   کف تو ابر بود ابر بارد از گوهر

بطاعت تو شتابان هزار افریدون   بخدمت تو گرایان هزار اسکندر

همیشه تا که بهر بامداد ز افسر مهر   همی فزاید تخت زمردین زیور

تو در زمانه همی شاد کام و روشن   طراز مسند بادی و زیور افسر

روان یار ز لو نشه دل صب خرم   زبان خصم بریده دل عدو مضطر

به اعانت تو عون لا یزال به پا   به حراست تو بخت لاینام بهر

قصیدهٔ شصت بیت در تهنیت آنکه بانی حکیم الهی بیت و در بخشش دیدن خانه

فراسیاب فلک بار زرنگ زد بر کار   نکند طشت زر از بام این بلند حصار

هلال عید تو گفتی که خنجر زر دست   میان آن خون سیاوش کشته بر دیدار

و یا لبسوک فرکیس چرخ نیلی پوش   ز دست سیمابی افکند سیم خام سوار

و یا سپهر تهی سر بگوش حلقه کشید   به بندگی خداوند بنده و احرار

سپهر مرتبه

سپهر مرتبه محمود شاه آنکه سپهر   بگرد مرکز امرش همی نموده مدار

زهی بدیدهٔ تو فضل حیدر صفدر   زهی ظهیر ز تو دین احمد مختار

تویی که خدمت تو لازم وضیع و شریف   تویی که طاعت تو واجب صغار و کبار

در آب پاکه در آینهٔ کرامت مثل   بجو ابر ماکه در اندیشه گر کامت

عطای دست تو مدغم به مجمع البحرین   متاع جود تو جاری تحتها الانهار

تو پی نمود در ریاش کر سپهر سپهر   تو پی گزاف کهر ریز کر بکار بکار

رکاب حزم تو چون زمین زمان   عنان عزم تو چون زمان زمین

بطاعت تو شتابان ز هند تا کابل   بخدمت تو گرایان ز روم تا بلغار

اگر قضاست که بر چون حکم راهیان   اگر قدرت که بر کار نهی را انکار

نفاذ فتوی امرت شگرف دایره‌ایست   که نه سپهر درون هم چو نقطه در پرگار

نیافت کنه کمالت خرد اگر چه گذشت   هزار سال در این نیل خم فلاطون

بچرخ آینه گردان همی رود خورشید   ز شرم رای منیر تو روی بر دیوار

ذخیره‌های نگارت بکاخ بر بر جایی   شتجهای سپهرت بدشت بر به بار

بگرز شیر شکار و به تیر مور شکر   به تیغ خاره شکاف و بر موجه گذار

چه موج جیحون بذلت همی براند ز خاب   چه ریگ هامون فضلت همی فزون ز شمار

چه فرخنده میدان رسم تو محشر | چه زیب مسند ایوان ز فر تو فرخار

درشم چو روی کنیز از سرود موسیقی | بهمن چه گوش کنی بر نوای موسیقار

بگون مرد بهدشت اندرون برای بود | زرزر تاب بکاخ اندرون کن بیمار

نوای نای تو برتافت نوذر از نار | سرود سیح تو آشوفت سیح از سنجار

ز آفتاب ضمیر تو تا بتابی اقتار | شب پر که سرخ برافروخت ثابت و سیار

جهان چند بود در بحر مدحت تو اگر | غریق مانده ام تا بدکه می نداند کنار

از آن گذشته هواس مرا برین آن است | بر ضمیر تو روشن چه حاجت اظهار

به باده سخفت هر که مست خفت بدهر | به نفخ صور نیارد گشت خواب خمار

همیشه زنگ زدا تا که باغ در اردی | بهاره غالیه سا تا که ابر در گلزار

رخ حبیبت چون باغ بر نوا دامید | دل حسودت چون ابر پر عزیو و شرار

هزار سال بجای تو نوبت و کام بدهر | ز عمر و آب و رنجا دور مال برخوردار

قصیده مشتمل بر حیل و سوز … یکی از دوستان از اکابر … سلطان

آوخ از گردش ایام و ستم از اختر | که از آن هر دو مرا خانه دل زیر و زبر

آرزو شد ان زمین تنگنا زانکه به جهان | تعب مردم دانا تعب اهل هنر

نزل در باب لیبات همه از شیره جان | قوت اصحاب کیاست همه از خون جگر

روزگارم

روزگارم همه روز مهر استاده جان | بی نرسته ز بلا یکی بر بلا یکی دیگر

حق همی داند الله از جان دل من سیر شده است | زرد دیدار روی من است ازینه برگ احمر

روزگار را چو من خسته درشتی تا کی | خصم مثل مینی مسود چه می آرد بر

نه مرا مایه قنفذ و نه مرا پایه جاه | نه مرا نیرو نفع و نه مرا قوت ضر

از همه دهر مرا بود رفیق دلجوی | از همه کون مرا بود انیس غم خور

آن هم از اختر بد تافت هنیش طالع | آن هم از طالع بد کاست هنیش اختر

حفظم خواننده از در بهبانش همی مرد گناه | مفخر دهر به بدداد از آتش کینه

صدر آفاق جلال الوزرا فخر الدین | اختیار ملک ارادت خدیو صفدر

آنکه با قدر از او گشت ملک را ملکت | آنکه با نظم از او گشت کیب را کشور

اثر دانا خامه موسی منش بحر نوال | آسمان حضرت و عیسی سخن و خضر منظر

سطری از فرو دی گفت ابر لولو | کفی از لعل وی و تنگ جهان بر شکر

تا رموسی به پاسخ حنفا اتش بد غم | آب حیوان لسواد سخاانش مضمر

ای جوان بخت وزیر ای ملک دار اللغ | ای به خدمت نو چرخ کهن بسته کمر

رحمت عام تو گوئید تو از پیشه | زیر دستان را اپسندید حیلین مضطر

رحم کن رحم بر آنکس که بامر حمتت | سالها روی امید شاه بر تنا بنهد زدر

رحم کن رحم بران کس که ز ابنای جهان — بی نه بنده الثنا بر خویش بجز تو سرور

رحم کن رحم بر انکس که همه عمر جهان — بود بر نیکویی ذات تو مدحت گستر

رحم کن رحم بر انکس که به بازار سکات — آستان تو نمیکرد بجنت همسر

رحم کن رحم بر انکس که ترا کرد بناء — روی برکاشت زکان نه بسوی دو

رحم کن رحم بر انکس که بپا بند کبت — پیش احرار جهان آمد به قدر و خطر

آنکه جز بنده کیت هیچ هوا بیش نبود — تا چنان شد که چنین داد جهانش کیفر

بگدایی که مرا ز ستون و رطناب — بر کشیده است چنین بار که بهنا در

روزی مور دهد مانده مارنهد — نه مرا این زلالت بتر و بیش نه مرا ز است بجیر

بقدیری که خود از قدرت مطلق — برسر آب معلق بنهاده است مدر

بعلیمی که ز اسرار سویدای همسر — هست دانا و بر وی ش نیست ضمیری مضمر

که بهر حالت گر چه همه با داخت و ریخ — دلش از مهر تو آکنده همی بود به بر

آن مسکین که سخن گفت از درد — لله الحمد بهر کار بکوبی دانش کر

ای بالطاف سمر بر سر الطاف بیا — هم بوی اندر کند ز حالت او نیک نگر

گر نگو گردد و گر بد بستایش بین — هیچ جز بند کینه بودش منظور نظر

باری از خدمت چون تو بنود او دلگیر — تنگ دل بود از این همه که کذر کرد یکی

اوچه

او چه بیمار و طبیبی تو و جور تو شفاست — بهر بیمار هلیله است مگو نیز شکر

آن درختی که نه دهقانش بمیشار سترد — راست کی چون سخن و کار تو بر بازد سر

گوهری را که نه تن سفته گرش بحر انشد — بگسسته از پیش دانش طراز افسر

ریز اگر تابش آتش نکند صدمت سنگ — کی شود از پی جولان سپر تیغ زیور

طفل کز سیلی استاد بماند محروم — کی چو استاد شود با هنر و دانش و فر

اگرش زار کشی باز بتو بگریزد — همچو طفلی که پس از صدمه دهی ز بی مادر

ای ملکی که مرتبه دستور بداد ار قسم — دل بما ننده بکی نار کفیدش در بر

تو نشد از روی عتابات تو چون زنده اخستر — از پس زخم عتابت کش از آن گفت جگر

تو نشی بانیش بود هم سر و باشکوه کست — ز بن دو درش دادی و ز آن دو نبود هیچ جر

گل بی زار است درو مهره بار است دران — لعل در خاره و آبست بکار اندر

وقت آن آمد کز جرم دی اندر گذری — بر فرازیش سر از چنبر چرخ اخضر

چو برازیش بکردون چو در آزیش بگرد — دست آن داری اکنون ز فروت مگذر

تا وی از دهر غم خواهد جز یاری تو — باد لطف تو بدان یارب یار و یاور

قصیده در ستمعفی بر صحن دمشق و فرد بخواهش اهالی ملک الکتاب از شاهزاده عبد الله
منظور داوست که طلعتش بر عارض طغرا زده در مدح مقام شام در طلب رفته

تشنه بودم دی در خیال آن دلبر — که باکه ایمن بزیر نک آرمش در بر

هم بدوری او دیده بود طوفان زا | هم ز فرقت او سینه بود آتش گر

سحاب آن همه بر خرمن جهان آتش | شرار این همه بر اختر فلک اخگر

رکاب عشق گران شد چو عنان بگذاشت | بتن نماند توانایی و شکیب دگر

نهاده موزه و دیدم بسوی خانه یار | رسید راه بپایان و کوته فرسنگم دراز

شنیده در برخ من کنیزکی کشبود | بخانه بردو نشاندم بکوشکی اندر

برخ گلاب همی زد جلاب پیش نهاد | ز بالنویم بهمه حال شد پژوهش گر

جواب دادم و از یار خویش پرسیدم | که یار گوی چگونه است سرو سیمین بر

بگفت خوب و درست و بدیع و چابک و چست | نه محنتش ز گردون نه رنجی از اختر

همش بگلخ رخ جادوانش پیش شکن | همش به تبت رو آهوانش شیر شکر

بسیم سینه نهانش جهان جهان خارا | ز جیب کرته عیانش فلک فلک خاور

ز خنده چگویم کز دست شد ارزان تحت | ز قد چه رانم کز پا فتاد از این کشمر

ز زلف و چهرش شاخ بخ چو عود در آتش | ز لوش و لعلش ضحضح چه شیر در شکر

همی بگفت و مرا کنده شد از آن شکیب | همی بگفت و مرا تیز شد از آن آذر

غریو کردم و گفتم صبور من تا کی | نشسته فرد زیار و فتاده خون جگر

دو رخ بنفش همی کرد و گفت در پاسخ | که ای زجهر منت روز بوده تاری تر

رسوم مهر کجا شد بسیج کابین کو | چنین عروس کس دید یار با شوهر

کجاست بافته روم و شاره هندی | کجاست خواسته چین و دیبه ششتر

ندیده ایم هنوزت ز در چهار لآل | نبرده ایم هنوزت ز بارهای درر

همی بگفت و من اندر به پا سپردم چشم | همی بگفت و من اندر بزیر بردم سر

سپس بسوخت دلش بر چنینی تهی دستی | که پر بپیشترم یک لجه امید به بر

بگفت از قبس بافته مشو دروا | بگفت از جهت خواسته مشو مضطر

ترا بنام خداوند ابر کف خداوند بخت | که زر و گوهر بارد بجای طل و مطر

کسی که بوری چون او ازین زناشویی | ندیده دیده این چار مام و هفت پدر

به بین تن و تو همی دلت بخش جود کراست | که پر وجود جهانی بنود جود شگر

بجز و خواسته از خدا او بخواه و بیار | بمن سپار که تا بر سپارمت دلبر

سخن در این بنشاندیم خوارستم از جا | ز خانه رفت برون آستو در کردم در

دلی سراسر حسرت سری همه سودا | که تا چه خواهم آمد ز عشق بار بسر

بخانه رفت و بکنجی نشست و خامه گرفت | دهان خامه دریدم بسوختم دفتر

بنام نامه صاحب قصیده گفتم | که بزم عیش مرا نام او بود زیور

قوام ملت قایم مقام کش کلک است | بر نظم گیتی قایم مقام هفت اختر

بکل دفتر جهان تا گرفت لوح و قلم — در آن بلوح قضا و قلم کشید قدر

سپهر و قدرتش چو نانکه با سپهر اثیر — بکار و جود رش چو نانکه با بکار بشر

هر آنچه رامش و شادی بهر او مدغم — هر آنچه محنت و اندوه بعنف او مضمر

عنا به از تو آثار روزگار بها — نوائی از تو و کالای کائنات بهادر

بر ضمیر تو دریوزه کار رشد خورشید — بدان صفت که ز خورشید سال و ماه و قمر

تبارک الله کلکت که چون عصای کلیم — بقمع جادوی ملکت بود دمان اژدر

قمش [illegible] اندرون بود غواص — شگفت نیست فن نه اگر همی گوهر

شریک تو بشر یک خدای شریک شده — بطالت آید کس شد شریک باداور

خدایگانا مدح توی نه بتوان گفت — به بحر تا بکند هیچ مور اشنا گر

همین بس است که جود تو این بهانه کند — بز بیت جاه [illegible] عیشم همی بپوشد بر

چنانکه من بهمه عمر هم امیر مرا — به نعمت تو کند سال و مه ثنا گستر

امیر ملک نگارش که تا قلم بگرفت — ز جان و دل شد مرا این مفلق اشعار جاکر

چو چوب موسی کو تر به بینش برخاست — چو طور سینا چو بر به بینش پر دفتر

همیشه تا که ز لطف و عنایت یزدان — بود ملطف و عنایات شخص تو مصدر

مباد لطف تو زدکم ز من عنایت او — که هر دو آن بود از بهر هر دو آن در خور

دیداز

قصیده متکلف برسم تهنیت در تاریخ قدوم شرف کربلا از ابن نواب والا [illegible] در روشنی [illegible]

دیدار مفتخر شاه شرف قصر شرف — با فر و زیب فزوده از فر احمد ز غرف

فرخ ای قصر دلاویز که از بسطت جاه — آسمان جسته در ظل تو ملجا و کنف

خلف چرخ و فرخنده خلیفه شب و روز — وین خلافت بود از چرخ ترا مستخلف

غرفه ات آخت چو سر کف بکوشش گردون — برتر از [illegible] فرزند خلف

مکرر از زائره جنبان فضای تو شود — بدرت آمده رضوان بکف از جان تحف

ماه از شمسه تو گر داد کسب ضیا — می بزدی بجهان هرگز کلف ز کلف

از پی هدیه دربان تو تا بار دهد — خرمن مه را گردون همه بفروخت سلف

زان جهان داور این قدر و شرف — که شد از بدل وی اندوخته چرخ تلف

اگر در وقت سخا آیت دارای حجاز — اگر در گاه غزا نائب سلطان نجف

کف کن بد چو بر [illegible] غم فرزندان را — مادر بحر ز افسوس بهم ساید کف

خوانت [illegible] — خرد دوانت [illegible] تا بقیامت ز شعف

چرخ شد پیش قضا گفت گران کو هر ذات — [illegible] خورشید اعرف

ماه فنا [illegible] قضا بانگ زدش — خود کرمیتم که تعریف توان من بوف

تا که [illegible] بازمانده اند ز سکان — هر شب بر در تو شیر فلک در عف عف

اندران بهتر که آجال همه جای بجای / هر طرف بر رخ ابطال برآراید صف

تیغ در قبضه گران موزه نهاده معراج / نای در ناله که هین شاره نکنده النجف

گرزه گاوسر اندر کف شیران بجسته / سر بدزدد فلک اندر تن خود همچو کشف

ز شگفت است سراز پای اگر نشناسد / چرخ از نعره شیپور خروش شندف

مو به گر چرخ گدای شیر جوان رحم آور / هر کجا پیر چو من کمری مستضعف

نارمت شیر علم هم که شیر سپهر / فرق آخر کنم از گاو و فلک گاو علف

هشت جنت چکند آنکه گر خلق تو بوی / هشت دوزخ چکند آنکه گر قهر تو تف

هم خصال تو به پایه جبروتی آثار / هم مقال تو بمایه ملکوتی مصحف

از پدر و بخت تو بس شاه منش کرگفتان / بحر بر لب چو پری با فنکان دارد کف

ویژه ان زاد ملکزاده محمود خصال / که به بحر کف او نه فلک آمد چو صدف

شاه محمود که ریزه خورش آنان سنند / کاسمان هست دران رسته ز موری اضعف

ایکه رامشگر بزمت چو دهد ساز بط / نطع نه چرخ نشیند به پایک چنبر دف

تا قدر رای تو چون سنگ محک برگیرد / گوهر مهر جگک سنگ تر آید ز خزف

طفل بخت تو چه بگرفت بکف چوگان گفت / در خور گوی بدی چرخ بنه گراجوف

هر کرا مهر تو در از طریق بگشت بد / می نه بندد ز فلک بسنگ از هیچ طرف

درنهاوند

در نهاوند بهر پرز تو دلکش قصری / کز شرافت بود از قصر خورنق اشرف

خاص قصر شرف الکوچه چاپان آمد / آمد از قصر قصور فلکش مستنکف

سال تاریخش از آن بر جنت سپهر / گفت جاوید ان مسعود بود قصر شرف

تا شفق از بر این برشده قصر افروزد / هر شبانگاه چو در ساغر سیمین قرقف

ساحت بزم تو رنگین چو وثاق جمشید / اختر بخت تو روشن چو روان آصف

از کمان حدثان جست اگر پیکانی / سپر جان حسود تو بران باد هدف

قصیده مشتمل بر پنجاه و چهار بیت در ستایش شیر بیشه صولت آفتاب سپهر فتوت نواب ولی النعم

سپهر چون بد این شاهد بدیع جمال / چو من گسست بر ترز عقد لآل

درآمد از درم آنمه کوارشه از سار بمهر / گهی بناز و فریب و گهی بغنج و دلال

چه آسمانش بهر هفت تن بر آمده / همش بدست برنجن همش بپا خلخال

بهر خرام کشش از دلبری قتان غزالان / جهان جهان دل خلقش بحسرت از دنبال

چنین دلارا و فرح که نا گذرد با بر / به پایمردی جان تن شود باستقبال

نوازشش خوش آمد گفتم نوازش بذیره شدم / دلم بسیر پراگنده دو رشت کبغ زال

همان ز خون جگر بود چهره گوناگون / همان ز رشک روان بود دیده مالامال

زمانکه بدر راستاد خبر خبر بجستی / بدید بر بتعجب که چیست یارب حال

چه سود مند نه بغداد آمد و بگذشت / گریست و گفت که از من دلت گرفت ملال

کجا شده آن همه سوگندها که گوئی دان / نه هرگزت شده صورت پذیر خواب و خیال

نه زود بود که از من تو برگرفتی مهر / رهی و نای تو ای یار رفیق محتشم فعال

هنوزم از پی یاران به بند بس تنهای / هنوزم از پی آهو بدام بس زیجال

هنوز خنده زی لعل و تنگ تنگ شکر / هنوز بدانه زین درج و بار بار لال

هنوز ناوک من سوز سینهٔ قیصر / هنوز طرهٔ من طوق گردن جیپال

چه شد هوای تو برگوی گردش ایام / چه شد و نای تو بسرای صورت احوال

بگفتمش بدل ای مهر تو چه نقش بکلک / بگفتمش بسرای عشق تو چه سود بمال

بدان نگاه که آلود بدست زهد کمند / بدان حرام که ماند بپای عقل عقال

بسحر سازی آن آهوی هزبر اوژن / بحلقه بازی آن مار اژدها اغال

بدان دو چیز زاهد شکار یعنی زلف / بدان دو دانه دام فریب یعنی خال

به بیخودی من اندر مودت تو گران / همارهٔ بحو جنانم که صورت تمثال

که من زعشق توام در با تش سوزان / چنانک بوصل تو هم تشنه که تشنه بر بزلال

عزیز بودم زنزدیک دان کز آوت از من / کبین بند هبوط و کبین بریخ وبال

دگر نه من ز تو زینسان صبور بنشینم / رهی بنای شگفت و جهی خیال محال

بجود بر

چه دید صدق مقال لب لب ز صبح دوم / بمهر چهره برافروخت همچو حور بزوال

بدیگر منت اگر ز چرخ رنگ آمیز / بجستیمی اگر شد ز دهر جور آمال

گهر فشاند همی بر بجاه عقد پرند / گهر گسست همی بر بطبع عقد لآل

بموی به گفت که از موی برای نفث چون / بخنده گفت که از ناله ای نحیف چون نال

سپس گشود بپا بند زمن زبان از مهر / که دیگر از بد اختر مپوی راه ضلال

بود بندمن بی بهبود باش چاره پذیر / بزد لسود که بر کاشت سر ز چاره سگال

بفال به بنزن روزگار مانده را / که روز نیک ندید آنکه بد همی زد فال

هر آنچه بگذرد اندر سپهر باز آید / کش آنچه ریزی بیزد بعینه غربال

گذشته را سپس آئین دیگرت گویم / منش کن آن به یادداش گوش چرخ

جگام نیکار از پی گز بد دهر / جهان عز و علا آسمان جاه و جلال

ابوالمعالی محمود شاه چرخ اورنگ / که افتخار جهان شد نزا ایزد متعال

خدایگان زمانه بغیر دولت و دین / همای اوج شرف آفتاب فضل و کمال

بدیع منظر و نیکو نهاد روشن رای / بلند همت و فرخنده خوی و خوب خصال

ایا بلطف تو معمور مهبط ارواح / ایا بعون تو مبسوط دفتر آجال

بطاعت تو انوشه دل صغیر و کبیر / بسیره تو ملک سا سر ولی و رجال

اوان عهد تو و جور موسی و عمران — زمان عدل تو و ظلم مهدی و دجال

بجز بخواب بدیدت زمانه مثل و نظیر — بجز در آب بجست ستاره شبه و همال

ز حلم و حکم تو خود بشکست اضمحلال — هم آسمان سبک رو هم زمین چکال

بوصر که بسنجد عزم و حزم تو را — شمار کاه بگیرد ز کوه بر مثقال

ز بیم حلم تو بر آب ماند چرخ چو گرد — بسر اگر چه دویدی چو سایه از دنبال

اگر نه مایه تو بودی بر انعقاد جهان — هنوز قالب آدم بجای بد صلصال

همی نکوهت بمیدان در افکندت چون گوی — سپهر حبت از این وجه افضل الاشکال

همی برفت که ماند با مروهیت کار — ستاره گشت از این رو محول الاحوال

جریر کلک تو در فعل و اصطکاک سپهر — همان حدیث سپهر است و اصطکاک ستعال

با مثقال تو بردرچه بندگان تفقد — همی سر آید کار خوام برفراز مثال

اگر بخواهد سعیت نماند اندر ذات — نه روشنایی با آتش نه تیزی با برکال

بدانت ز رسید دولت و هم چرخ سپهر — ز مرد بان شوان شد هلا هلا بهلال

ز چرخ رفعت جاه تو جای شبه نماند — [illegible] اس ماتم نابرکه وجه الاستدلال

بگوش خواهش خواهند کان حریر درت — [illegible] سرا کشی [illegible] تعال تعال

[illegible] زر جاه بعدان [illegible] — گفت بگاه عطا و دولت بوقت نوال

عطایه از تو

عطایه از تو وا بدوخته سحاب و سپهر — نوالیه از تو و بر دوخته بکار و جبال

همی بماند با جود تو بمعدن ساز — همی بپاید با بذل تو بمخزن مال

اگر بماند مهیج باد در چنبر — اگر بپاید مهیج آب در غربال

بدور داد تو از زور کبر اندر غاب — بعهد عدل تو از روی خشم اندر حال

بچره خیر همی بکرد بیار چکاو — بر لوبه لوی همی بکند رو ز شیر شکال

تذرو زان نرسد پیش تا بر کمال — گوزن زان بخله چرکیش تا بچنگال

همی ز بیم تو زان همی نکند مخود مخلب — همی ز سهم تو تیغم سترد خود چنگال

به جیعا که جمیر تو بر فروز دچار — کسی نه راه دهد مهر را الغف نعال

نه هر که چون تو بر آید بود همی چون تو — نه هم تر از تو با شیر بیشه شیر جکال

ز جنگ شیر بروز نبرد جان نبرد — اگر بکاو دهی صد هزار من کنجال

بلند قامت زان پس همی بخوانندش — اگر دو پا به بر انگشت رفت کوشه بال

خدایگانا عمر است بنده مدحت گوی — که تا ابوشه زمال آورم همی آمال

کهی بخیلی از من بجره واپ طی — کهی جیابه از من بهر زه نزاده زال

همی بخواندم مور ضعیف که تنین — همی بگفتم روباه لنگ که ز یپال

و یا سر انجام این مشکان به با دار — همی سر ایان کی با تو نفس ناطقه لال

بجز بکم همه حلوای رایگان خوردند — بها مراکز نجنی سفلق چکاد بسکال

برفت شور شکر بار از جبین بنویب — چنانکه می بنویسند با شکر اطفال

ازان گروه مراتان مدام درانبال — بلی صبور کو باک بماند بی نحوال

مدام تا بفلک مهر را زوال و کسوف — مدام تا بفلک تیر را هبوط و وبال

همیشه اختر خصم تو در وبال و هبوط — همار ره هور عدوی تو در کسوف

تو نیز بادی فرزند روزگار کام روا — بعز و فضل و بقدر و سنا بجاه و جلال

قصیده مشتمل بر سی و پنج بیت در ستایش پادشاه آسمان خرگاه ملک ملک ستعاین

روز و شب زآسمان سینه سکال — اختر بخت من قرین وبال

چهره از خون ناب رنگارنگ — دیده از اشک حرف مالامال

از ستمهای دهر کین اندوز — از جفاهای چرخ جور آسال

هم ز مویه تنم شده چون موی — هم ز ناله دلم بود چون نال

تیره بختیست هر کجا بخرد — شاد خواریست هر کجا غزال

جان بخرد زبین رنج و عنا — آ دل نادان قرین غنج و دلال

بر که از جور آسمان بوبم — زی در آسمان جاه و جلال

شاه گردون سریر فتحیع — آسمان حضرت و فرشته خصال

جاکرانش

چاکرانش همه طغان و تکین — بندگانش همه کراو ینال

خدمتش لازم صغار و کبار — طاعتش واجب نساء و رجال

پیش عزمش سبک گردون لنگ — نزد رایش زبان اختر لال

باغ رضوان ز خلد خلقش خار — نیلگون گنبد از جاهش خال

پیش امرش بدست چرخ کمند — نزد رایش به پای عقل عقال

با دل او ذخیرهای بحار — با کف او دفینهای جبال

شعلها دو عقده جنبر — آیت آب و قلّه غربال

چون کشیده هژبر حفظش کام — چون فشانده همای عدلش بال

شیر از سهم بفکند برثن — باز از بیم بر کند چنگال

روزهای که از پی پرخاش — تن در ارد در آهنین سربال

طالع چرخ بر سر رخش — همچو بر چوب قال بازان تال

تا براکشته مغفر مغفو — تا برافکنده شاه رهچیبال

ویله از بیم در دل تنین — لرزه از سهم بر تن رئبال

کرزهای سهام گردافکن — اشدهای حسام مرد اغال

زی ملک یوبید ارزنین ارواح — بر زمین بارد از فلک آجال

بورزش آرد بگاه ببزان بگو — سجده آرد بجرگ رستم زال

پر بکند باز دال پر بگنگ — نکند در فضای گردون بال

از پی امتثال چاکرسان — چرخ بر درگهش که جیبت شال

بو که جام و رکاب تو گردد — مه شود گاه بدر و گاه هلال

چون فرازند کلاه گوشه بشید — راه یابد بکرت بصف نعال

ریزه خواران خوان فضل ترا — سدره برکف بود قرین خلال

تا گهر باشش گشته دست و دلت — نیست جز بحر کس درا استیصال

بذله از لب تو وقت سخن — فضله از کف تو گاه نوال

کاروان کاروان ز تنگ شکر — قافله قافله ز عقد لآل

تا بود نجم را وبال و هبوط — تا بود خور را کسوف و زوال

هور بخت بری ز نقص کسوف — نجم روزت عری ز عیب وبال

حشمت تو فزون ز مهر و ز ماه — مدت تو برون ز ماه و ز سال

قصیده کمینه نود بیت در ستودن دانش فرزانان گوهر صدف آفرینش و روشن چراغ دانش و بینش نواب [illegible] النعیم

من آن بلند همتم مرغ ملک پرورم — کاسایه آفرینش در سایه پرم

آن قدرتم بود که بگیرم نطاق چرخ — تا نزد شاه حلقه انگشتری برم

آن دانشم

آن دانشم بود که همه حاصل دو کون — از خوشه من عطای ملک هیچ نشمرم

گاهی زدی کر خشم ملک بر بود زخم — وقتی بیاد لطف گیا بر بکو شرم

بالحث خصم تحت تو سازیست مینکنم — بالله ذات فوق سپهر است منظرم

خود کیست آسمان که بدرگاه شهریار — خواهش بنده خوانم یا برده آورم

خود چیست روزگار که در حضرت چنین — خواهش برده گویم یا بنده پرورم

گاهی جهان شگرف شوم در جهان مدح — کم آفرینش آید ام گر ز ذره کمترم

گاهی چنان دقیق شوم در نکات نظم — کز چشم سوزن یا بمثل تن بر آن برم

گر بر سپهر هشتم سازم همی مکان — وانگاهی برای بزم ملک نطع گسترم

گر گویمش که بعد خدایی و خواهم ار — استغفرالله افزون از آن و بیش نشمرم

یک چشم زد به پیکر ماهی فرو شوم — ور ز ذروه سپهر نهم سر بر آورم

دوش از برای سجده درگاه شهریار — چون خواستم ز طارم افلاک بگذرم

گردون دو دست بند پی لابه بدامنم — نالید که ز خوی تو در خرمن اخگرم

گفتم که چیست تو را و چرا چنین — زاری کنان بمویه و مانا برابرم

گفتا منم سپهر و فلکم رنجور تو است — وین داوریم از تو همیدون تو داورم

نامم سپهر و نام تو از شه چو شد سپهر — گفتم که ای نگار را همه باشیر تو باورم

این کی روا بود که بدرگاه شهریار   تو سر نهی بعشرت و من خون دل خورم
آن بود پیام زلف تو کاندر درخت بود   کو بند خلق دهر که من نیز چاکرم
در این فضا نه چرخ که کیوان دوان   هم پاسبان بامم و هم حاجب درم
برجیس بود به بوی چو نیران سال   در دوم که من خطیب شبان منبرم
بهرام تیغ هندی در کف که من برآم   سردار غازیانم و سرهنگ لشکرم
خورشید نرم نرم سرایان ز شرم خویش   من کو هری بطوق کشش کر که در خورم
ناهید چنگ در بر بوبان که گاه بزم   انفاس عیسی آمده مضمر بزمزمه
تیر دبیر نامه و خامه بروی دست   کای خواجه من یکی ز دبیران دفترم
مه ذوالجناح … که امر امر توراست   هم صورت رکابم و هم شکل ساغرم
گردون و اختران همه مویان بدین صفت   این مویه کر بر نزدم وان سجده بر برم
من چون شنیدم این سخنان بانگ برزدم   کای ابلهان چه خس که هرزه خورده سرم
باری از کلیم خویش کشیدن روا است   بند بدل که من علم جاشان همی خورم
یکرو است بگو بد که طوبی بسیم   که معطیش سزا است برانه کوثرم
قدر شما کجا و غلامی شهریار   هان تو مگو که چرخ ان دیگر اخترم
این گفتم و کشیدم دامن ز دست شان   زین آستانه بوسی دار ای داورم

بچون

چون برشدم بزینه فلک گاه در رسید   آواز لن ترانی در گوش نهان درم
آری در خلاصه ابنای کیش راست   اوج سپهر نیست که زین آن کمان برم
محمود شاه رادکه با بنده یکی او   در چشم در نیاید تا آن و قیصرم
آن شاه شید چهر که شایان بود اگر   گوید که شید بنود شایان افسرم
هر که بصدر ایوان یکچرخ انجمنم   هر که بگرد میدان یکدشت لشکرم
بر مسند فتوت آیات احمدم   بر هیکل شجاعت بازوی حیدرم
برگشته موالف همدستان دیم   بر خرمن مخالف همکار اخگرم
بالطف دلفزای سنده های جنتم   با قهر جانگزای بلاهای اخترم
هم عار از بهشت کند معبر بیم   هم ننگ از سپهر برد حلقه درم
افلاک از فروغ صوارم ملونم   خورشید از غبار مواکب مکدرم
شام سر دماغ … خارام   مشاطه جمال اجل جیب خنجرم
هم ز ستایش بت اجارم که رستم   هم در نیایش بت به بیلک کنو درم
در پیکر از سلاله چرخست جوشنم   بر تارک از نتیجه مهر است مغفرم
روز وغا شناعه کرسام و نیرم   وقت سخا گواره زان معن و جعفرم
انفاس عیسوی همه در لعل مدغم   اعجاز موسوی همه در کلک مضمرم

خاک درش بنازش گرد فرش شهریار   هم آتش عبیرم و هم آب عنبرم

کو سجده گاه رادسران ملک بهم   کو بوسه جای پاک شهان فلک فرم

گاهی نظر ساحت فرخار و تبتم   گاهی ز آب چشمه تسنیم و کوثرم

هم مشک سای طرهٔ غلمان و حوریم   هم توتیای دیدهٔ گردون و اخترم

با صد هزار بوسه زمین بوس طغرلم   با صد هزار لابه جبین سای سنجرم

وان چار میش سرریان کاندر کنار شاه   جسمی همی مصور از آب و آذرم

چون در کف شهنشه احمد بلارکم   با ذوالفقار حیدر هم زاد و هم برم

بر جان بدسگال چو خشم تهمتنم   در پاس نیکخواه چو سد سکندرم

با نیش جان گزای مهین اژدرم   با کار تن ربای لب رستم اژدرم

وین در زبان چرکالش که در صفت   من باکمان یزدان بهمت کو درم

کو از متون بازوی داراییم و جم   که کار ساز فتنهٔ سیمرغ و رزم

چون توهم کر شوم بصفت اهرمن دم   چون حلقه زن شوم بشبدیز اژدهافرم

وان بیلکش سرایان گزاف در ریشه   مطرب شکنج چار پری لب سیب برم

در کام بدسگالان زهر هلاهلم   در جان هم نبرد ان تاب غضنفرم

دو زخ صفت سعیر ز ارمرت اکنون ام   گردون نطق تو نه ی ارزمرکرا احمریم

وان رع صفت بازمیانت کو مرا   روز وغا ز صفت فلک کنبد زرم

هم آسمان نمودی از فلک پر جم   هم منطقه لطافی برزب جکرم

بر اطلس سپهر جو مردان در زهم   بر پیکر حسود چو پر که بوزرم

وان شست خم کمند تن او باز لب   من از نبیره زاده ماران حمیرم

در رزم که بر بازوی فغفور باره ام   در دشت که بگردن جیپال برکرم

کو بر سر زمانه ~~هم چون خم~~ مانند لکام   کو بر تن ستاره مانند خنجرم

در قید رشته انه نهنکان قلزمم   در بند چنبر بنه پلنکان بربرم

وان طبع باد رشک سخنوران بلب کرم   گردون بر کواکب و دریای گوهرم

از نشر فتنه دل جاش نشره ام   در شور آتش تن شعرای ازهرم

ذخار صد هزار چو دریای قلزمم   گردون صد هزار چو خورشید خاورم

هم از نهان غیب بدل هست نامرام   هم از ضمیر چرخ بکف هست مضمرم

وان خامه ملک بزبان صریر گفت   من در نوا چو صور جنبش خایت کرم

مرغ جنان کلین مسیح است باد دم   صور سپس سرود هدیر است در برم

نیرنگ هیچ ساز کنم شر م مانیم   بیرنگ هیچ نقش زنم رنگ آذرم

بر دو ده بکار کهی تند آتشم   بر خرمن جبال کهی سخت صرصرم

ای خسرو زمانه ای انکه زبهر تست – از آفرینش از ابر انس همی برم

من بنده را بدم سخن نیز جاودانه است – کو بنده خلق تا که وران رسته اندرم

زاهن سخن بدیده و پوری جوهرم – هم شاه بر شناسد هم چار مادرم

در سینه اندرات همه بحر قلزم – در خواطر اندرات همه کان گوهرم

من گرسنم خلاصه گیهان دانشم – من هستم آن نه تابنده داورم

با درک نجوردان چه وحی میر هنم – از چشم حاسدان چه کنجی مسترم

این پایه ام زبخت بلند تو حاصل است – زیزدکر بر نتایج مدح تو مصدرم

جان و سرم نثار تو بادا که در جهان – زین فرخجسته بود امید دیگرم

بر روی تو زرانک دمادم چو ماه نو – در بجیست نیر انور مرحبا لاغرم

انده دوری تو کاست تنم این بلا که – از جور عمرو از ستم زید منکرم

بر روی تو که تو نکنم ناله چون برار – تشنه بیاد آب بود رزار لاجرم

هرگز مباد دیده من دوراز درت – خاک رهت مدام زسجده بجبهه ترم

هم آستانه تو برار آسمان و باد – بر آستانه تو همی روز و شب سرم

قصیده هم بر ردیف در تعریف یکی از وزرای کبار

ای بر تو قبای فضل معلم – صدر الوزرا و زیر اعظم

گردون

گردون شرف مؤید الملک – دستور معظم و مکرم

هم باعث ارتسام افلاک – هم مایه انتظام عالم

امثال تو چون شریک باری – احکام تو چون قضای مبرم

گسترده طبع تو بیا بچه – اف شده دست تو دمادم

چند انکه بود نهفته کان – چند انکه بود ذخیره یم

تا حفظ تو دست رد برکش – تا عدل تو پای کرد محکم

با گرگ شبان شده است همراز – با شیر شغال گشته همدم

چند انکه ز دهر راحت و رنج – چند انکه ز چرخ شادی و غم

بر خلق خلاف تو است مظهر – بر دفق و ناق تو است مدغم

بر تر شده ستاره تو صدره – از سدره ره این بلند طارم

بنشانده در آشیان سیمرغ – نام تو های فضل حاتم

بوی خلق تو بر دماغ – کلهای بهشتی از جهنم

عقل متفلق تو صفت اخرس – نفس ناطق بمدحت ابکم

یکسان چه تو برنهی قلاده – شیر فلک و سگ معلم

افکنده معارج جلالت – بر دوش فلک لباس ماتم

دست لطف تو بر کشد بد | آب خضر از دهان ارقم
نف قهر تو بر فروزد | نار دوزخ ز آب زمزم
از بهر وجود تو بر انگیخت | ریزد سه چهار و هفت با هم
در کوشه پیشگاه دست | انگشت کش سپهر اعظم
تقدیم بنای دولت تو | هست از قدم ملک مقدم
از ابر کف تو گشت آمال | چون باغ بهشت گشت خرم
در لجه دست تو زهی کلک | در کلبن خلق تو چنین دم
از زمره کلیم عمران | تشویر زنان مسیح مریم
زر کلک کن بکار ملک ان | کز ریع همی تکمر درستم
تشریف وزارت از تو ورنه | هیزم باشد چه عود بی دم
با غیر تو منصب وزارت | وز خنجر دیو خاتم جم
کی قدر ز منصبت شود بیش | کی بحر ز کوزه شود کم
شبرنگ تو کاسمان نورد است | رنگ گیسوی مهر بافت پرچم
تا هست اساس دهر در داخ | تا هست بنای چرخ محکم
در دهر اساس حالت تو | محکم چه بنای عرش اعظم

با عیش

با عیش و طرب و لبت همزاد | با رنج و تعب عدوت توام
خوش باش که ملک عز و تمکین | امروز ترا بود مسلم

در توحید حضرت حق سبحانه و تعالی مثنوی سر بیت و یک بیت است

ز آفرینندهٔ من آن بنده بی نام و نشانم | کافرین خوان همه بر صنع خدایی تو ز جانم
ملک مخلوق و قم و عاجز بکی وصف تو یا رب | چه نویسم چه نگارم چه بگویم چه بخوانم
مرترا می سزد از روی جهاندار خدایی | بنمایی بجهانی که خداوند جهانم
هم ز سر شاری خالی ز حشم دیر کبودم | هم ز چیدایی پنهان ز همه کون و مکانم
پیش از آن دم که بسته بودی از این دایره | پس از آن دم که نماند بجهان نیز بمانم
نه کسی یار مرا گرچه بخلق همه یارم | نه جهان پای من و من نیز نه اندر بجهانم
آفرینش ز یکی بهر تو انوار جمالم | آفرین خوان همه بر حکمت پیدا و نهانم
علت جان تو ام و از تو بعد مرحله دورم | تان مشو غره از این گفته به پندار که جانم
از بر خویش کشت ندم همه بر عالم هستی | عاقبت نیز کشکش به بر خویش کشانم
بس جلیل است جلالم که نه پیدا الغیرم | بس جمیل است جمالم که نه گنجی به گمانم
بر زمین گاه مبین چیزه و گاهی بتر یا | که از این هر دو بر و نیم نه بر نیم نه برانم
من سمیعم و بصیرم چو همه خلق نه لیکن | به دو گوش و به دو دیده نه چنینم نه چنانم

غیر تم گشت کرایان که جهان گشت نمایان — ورنه در ستر خفی بود همه صنع عیانم

از بر خویش کند دم همه بر عالم امکان — عاقبت نیز کشاکش به بر خویش کشانم

نه مکان را بجز اندر من گرچه نه مکینم — نه مکین را بجز اندر من گرچه نه مکانم

خط اسرار سویدا همه ننوشته بخوانم — راز پوشیده دلها همه ناگفته بدانم

در بر از عالم اگر یک آینه نهادم — تا ابد از بر آن آینه بر خود نگرانم

زین نمط شعر مبین بر رده لفظ و قوافی — نه چنان حک به معنی که لفظ عیانم

بار الها همه شب خود بسا این بار شمردم — ابه در روز شمارم تو ببخشا به روانم

بعز بزی خود اندر دو جهان خار نخواهم — که جوی نیست توان از پی این بار گرانم

جان من دل شده در قید خدایی به مسوزان — که با احسان تو عمریست بحسرت نگرانم

قصیده شمس بر شاه و صیف در مدح شهنشاه عالم ... و ... معتمد الدوله

زین بیش بمهر بایه زر کیس به بنگرم — خون برادر از همه چون خون رز خورم

گر خصم آن بلنگ حسود است باک نیست — من نقشه بلنگ چو تابنده اخترم

خصم است با سپهر کسی کو مرا است خصم — اینک آدای رنمر د خود مطالب بارم

آن را اگر ریختم شکر عکری بکام — ریزد بکام اکنون جبر سقوطرم

باتیشه ستیزه هر در شاخ بسترد — از زاکه چون درخت بسر سایه گسترم

ان مردک

ان مردک گزافه که بر ریزه خوار من — خواند شرنک و حنظل مرشهد و شکرم

چون دخو مزور خواند چرا همی — ان دختران گرانمان سوک استر دخترم

حاسد ز خلق شرم نیارد ز خویش آر — چون تیره خواره خوانی رخشنده گوهرم

الرحمت نان در زبان چنند مردمت — کین کنند نار کردن انجان بر آورم

الصاف گر زرسته مردم نهفت روی — آخر عیان بود منش پاک سرورم

چشم بو زمانه معتمد الدوله کش سپهر — با این همه کیاسته میکفت چاکرم

ان رای گستری که سزا بد اگر سزاست — چون طفل دیده آمده چرخ معمرم

زانوی جبرئیل امین است بالشم — دامان آسمان بر بن است بسترم

دلدار زراست تابش چهره بر وزنم — منظور زراست جلوه عارض بمنظرم

با جان عرش پی بسی زاد و فرهم — با جسم خاک صفت بس نزار و لاغرم

وقت نبوت اندر زنا را احمدم — گاه مهابت اندر رزا حفا و حیدرم

نامه چو بر گشایم تشوبر ما نیم — خامه چو بر طرازم آزرم آزرم

شهدات هر مرارت کیتی بمشربم — زهرات هر حلاوت کیهان به ساغرم

آب بقا بظلمت رفته مش بهد م — عمرابه بر دن گشته میسرم

جز گفت حالت از همه کیهان به نشنوم — جز روی یار از همه گیتی بو ننگرم

بعد از ... به ... ی

بن پخگکان چو کودک بی آب مطلقم — بن بر جبا چو طفلک نا ساز دفترم

جمشید اگر بنو بنه تا آن با و نلم — کسری اگر بلابه دارای دادورم

گیتی مذبوقتیل شه بر درشش — تا زنده‌ام سپهر چو من حلقه درم

آن داوری که در دم او سام در برد — حزنام سرفتام دتنین تن خورم

هم از ازل بفطرت ذاتیه مقدم — هم از ابد بمدت باقی موخرم

شوهر زن نبارک افلاک در کهم — انگشت کش بچهره خورشید اقمرم

از هر دعی نگاره چو صد ماه نخشبم — از خلخ غلام دو صد سرو کشمرم

در لب کجاست بو بنده رزور قم — در زورق فتوت پاینده لنگرم

چون زیب دشت قهر جهانبان اعظم — چون فر کاخ رحم خداوند اکرم

در جان بدسگال فروزنده دوزخم — در جام نیک خواه گوارنده کوثرم

هم در نبرد جانه یک بیشه ضیغم — هم در نورد و نغز یک بهنه لشکرم

روز وغا که هر که زان آورم به یاد — در چشم اندر آید غوغای محشرم

هم نای را نوا کرد ل انگیز طعن تم — هم تیغ را سخن چو سرآشوب سحرم

کو بد خدنگ او که قضا جفت سعنام — را اندر کشاد که قدر یار چنبرم

خون پاش آن یکی که چو مژگان عاشقم — خونخوار این یکی چو جبابرات دلبرم

وان شاه

وان شاه را نه اکه سر آغال خسروم — وان میر را سخن که تن او بار نوذرم

آمد قضا سلاح سر پاس و حصار مم — باشد اجل نتیجه خنجر و خنجرم

سندان ز برق صارم چون تنگ شد کسم — خار از نیش ملک جولان شرب ششترم

در تنگ اندر از قصب چرخ جوشنم — در عار اندر از کله مهر مغفرم

مور پرک شغم کر شیر بیشه ام — مار خدنگ طعنه زن مار حمیرم

بادر زبان تیر به تنها جو در زیم — با تارکان رعج بدلها جو هکرم

با غازیان نماند ملک ملک شیهم — با تازیان بنپا بدسته سکندرم

شخص هنر گرا را هم مهر و خسروم — مرد خرد گزین را هم یار و یاورم

خامه زن طمعقد الدول فخر دین — میر فرشته طلعت خورشید منظرم

المکو بشاه را نه کو آب و آذری — من ماهیم در آب و در آتش سمندرم

ای شهریار فضل شنیدم که شهریار — کفنا صبات بر هنر تربیت گرم

در این سخن مرا سخن بست دل پذیر — چون وقت آن نشده است سرایت لاجرم

گرچه عیا بگفت در ب بود او ستاد — لیکن نه من بحلقه شاگردیش درم

بالنوز زار از رب بسر ایم یکان یکان — گر هیچ کذب دانم مرد و دو کافرم

آغاز کار من بسوی ری شدم دوان — تا را ز اول بعوض دارا دراورم

هم نام زیب داده بدو ده هزار شعر — هم آسمان چمیده دو ده سال بر سرم

اول نشست من سخن آغاز با صبا — در نظم و نثر (رفته) دید که زاد و سخنورم

از بیم آنکه خصم هر او ارزدا شود — بوسته داشت همچون گنج مستترم

زین یک دو سه گذشت بهرم زبان گشود — وز وصلت آورید ز بو نه همسرم (بونبیده)

پس با پسرش جانب کاشان روان شدیم — اکنون سرایه من (وزانند) از پدر برم

بگذشته یکدو ماه صبا نیز خاک شد — وان سوک زد (کوید) بجز من اتبند آذرم

وانگه پسرش زی در دارا برید راه — بر لب (ورد) گزان درخت کهن سال نوبرم

من نیز از پی دل (مور) خزان فشان زپد — تا آسمان چه راند بر سر از این درم

از شه چو گشت میر بگو بندگان مرا — بسپرد گاهی زهر در ملجا و یاورم

~~دایه کرمن چکوک کش و زبان بوم~~ (کنون رجف ها روزگار ر) — در آسمان نظم (یکونت) بچو ماه من آورم

گفتمش غم مخور که ستاره چمد بکام — وز خود (ماه عجیبت) عیست من غم تو نیز میخورم

یک ال شب نخفتم (رود) تا وقت بامداد — گفتی مهر بپای شبا هنگ بپرورم

~~چندین هزار شعر سرودم بنام وی~~ — ~~هم … (ببیر) …~~

وانگه بر باعث گه به بتگف کشد کلام — حفی نمود و داد بر اینگونه کیفرم

~~رنگین شده …~~ ز آن پس زنظم زنگ — ~~وز … این نکته …~~

پلواب

~~پر آب کرد چشم … فرود بار~~ — ~~هر ره که رای گشت که نایاب کشورم~~

~~هم در سخن … که مطلقم~~ — ~~هم از … بجا به همیدان که برترم~~

~~وان … که سرودم بنام وی~~ — ~~در کف گرفت … محرم~~

~~هم شش هزار شعر … ایچک~~ — ~~آورد … تا بود در کف …~~

~~تا بر کسی نیار دکان … راست~~ — ~~هر گفته … نیز …~~

~~کوس … نهبت بر … فغان~~ — ~~روزی شود … درم~~

شاگردی سپهر در استادی صبا — این بود تا چه گویی ای راد مهترم

گر رسم اوستادی اینست در جهان — شاید زنظم را به شاگردی آورم

ای میر پاک زاد فرامش بدار گوش — (تخلص …) کت یک سخن گذارم و زین قصه بگذرم

من گر صبا بوم بهمه فن هزار یکان — که با فروتنی و بی آید فرو سرم

در یک فن اوست ذی فن و از هر فن (پادشاه) سخن — کارم کان کش که در آن فن توان کرم

آخر تو نیز بر اهل (صاحب فن) هنر این زمان بزرگ — تا چند کی خور دارا چند در خورم

تا چند گوهرهای جواهر کشم بدوش — وانگه کشند شیشه فروشان مسخرم

تا چند پشتهای (کیسه) ریاحین کشم بپشت — وانگه نهند خارکشان را برابرم

مرد هنر تو بر عم اهل هنر تراست — مگذار بهر این کز آیینه دل مکدرم

روزی بشهریار مرا این رازش باز گوهی … تا نیک باز داند هر سنگ گوهرم
وقتی بداد گر گوئیش که سیر کیاه … تا ار غواید آرد جهر معصفرم
هم این سخن کذارم و آیم بر از خویش … کوهمت چون شدان هم ریخ موفرم
چون سخت شد ستیزه بدان مرد باد خوار … دریافت دست همت میر مظفرم
محمود شاه راد که در بنده کی او … از بار در فزه شوکت تا آن و قیصرم
خواند و کرم نمود و دو نا کرد و یک کفت … سالیست نیز بر در او مدح کسترم
قدرم شد از سپهر و بنام سپهر خواند … تک چون سپهرش آیدر لالا و جاکرم
جز پرورش اگر همه خلد است نغنوم … جز در رخش اگر همه مهر است ننگرم
ان پادشاه راد که شاهان بود اگر … کو یه بدل کوارده زن بحر اخضرم
چون غوک فرغرند نهنگان ملازمم … چون موش بر تراند پلنگان بر برم
در سبز کر یابی عنقای مغز بم … در صدر با دشای خورشید خاورم
چون با موالف اندر همراز و همدلم … چون با مخالف اندر همساز و اکبرم
توقیع جود بعض خامه بر ابیضم … منشور فتح بعض جارم بر البسرم
هر که بعهد را ایوان لطف مجسم … هر که بکرد میدان قهر مصورم
حوز خام چه سلاله از موت السودم … حوز تیغ چه نتیجه از مرک احمرم

هم شور

هم شور بخت جنت از رنک محفلم … هم تلخ کام کوثر از شرم ساغرم
احمد ولا بجانب بطحا پس از نجات … بردم نیاز یارب ای پاکدادرم
در دفتر زمانه جز نام شه مباد … تا دیده زمانه ببند بد فترم
فرخنده باد روز ملک زادگان راد … از روز خویش من زان فرخنده کی برم
و بشره جهان داد ملک زاده کز یمن … ان راد دل چه ریزه خوانش همی خورم
الطاف معتمدرا آیه برخ بزن … کز دل فروز شانه سوزنده اخکرم

قصیده مشتمل بر بیست و یک بیت در تهنیت خلعت قبله عالم بر نواب و الا السم

خجسته باد تشریف راد خسرو اعظم … بر پادشاه مکرم به شهریار معظم
ملک نوال جهانجوی امیر عالم عادل … ملک نژاد ملک خو خدیو اعظم انجم
کز ین زاده دارا قوام دولت خسرو … فروغ دیده حوا چراغ دوده آدم
جمال حلم و بها رمز هوش کیتی … سپهر فضل و جهان سخا خلاصه عالم
فضا کشاسته محمود شاه خسرو غازی … برخ قباد و بجان جم بکف سحاب و برابیم
مدار مدت ان که قوام دولت ان … زر و زر کار موخر زکاینات مقدم
در وجود او چو نکارم روان منذرکه … ثنای او چو نویسم زبان ناطقه ابکم
ذخیرهای ستاره هبا چو زبش الوان … نتیجهای زمانه هدر چه فتره ادهم

به غزا چو غرّیوان ز چرخ بارد ذرّ نشان — به وغا چو گرایان ز خاک روید بیرم

عقاب دهر بدست اندرش چو باز شکار — هژبر چرخ بدور اندرش چو کلب معلم

رواق سکون نوالش زمانه کار کشاست — با ستان جلالش ستاره یال بهد خم

چو فرّ بهمنه بیجا بآب دوده طغرل — چو زیب مسند دارا به بال نامه جانم

بزرگبار حنیلوا لوآن خدیو نژادی — گرپاک بر قرنت از نگه کم تیک کوهرت ازجم

خرد ثنای تو گفتن شگفت نیست نیاید — بر آسمان نتواند کسی شتافت بسلم

عدیل تو نتوان جست در نتایج کیهان — نظیر تو نتوان یافت در تقرّر اریب

بکام دهر ز لطف تو شهد خام بندی — بکام چرخ ز عنف تو زهر گزیده ارقم

ستاره روز نژاد دید بازمانه همزاد — زمانه قدر ترا یافت با ستاره توام

ستایش تو بود از حروف معقده الکن — اگر بحلیه تازی اگر بکسوت معجم

بعهد عدل تو تیهو بدو فرو داد آهو — یکی مصاحب شاهین یکی موالف ضیغم

رعان داد لتو ظلم ماه وجلوه کتان — زمان عدل تو و مهر و جنبش شبنم

زمان زمان بد اقبال تو فرستد راغ — هم از فراشته کیهان هم از فراخته طارم

بهینه وقت دار ارسرت فرازنت گران — بقرکسوت دیبا بزیب جامه معلم

ازاین بس است که آید بزیر موکب اعلم — چو راغها همه دلکش چو باغها همه خرم

ازاین

ازاین بس است که آید بضبط خازنت اندر — چو لیثها همه دریا چو گنجها همه درهم

ازاین بس است که بخشی همی بنده و سلطان — بیار بسته و مرجان بنقل که دیبه معلم

ازاین بس است که در حضرت [illegible] — بقصد کوه هر کار را کسب الله ارحم

بجان که ملک جهانت شود بجام مغوشن — بجان که کار زمانت شود بکام مسلّم

بجان که از فلک آید همی نماز بیایه — بجان کت از ملک آید همی درود دمادم

بجان که رای حبیبت بمهر کرد دو هم دل — بجان که روی حسودت بغیر کرد دژم

تو شاد باش و جوان دل ز خلق عالم — چنانکه پیر بود از تو شاد عالم

موالفان تو اندر همی بعیش و بعشرت — مخالفان تو اندر همی بسوگ و بماتم

تحریر نامه [illegible] جلیل [illegible] والاجاه [illegible] قاسم آل محمد [illegible] مشتمل بر چند بیت در تعریف باغ شاه

گلبن چیست یا روضهٔ رضوان و مجسم — رنگ باغ شد پری عبرت باغ ارم

مطلع خورشید گشت هر جا برگ نرگس — غیرت سبز آسمان هر بر شاه اسپرم

بر سر هر شاخ سار کالده طوطی پشال — مرغ سحر چهر گل نغمه خروش از بالام

هم چو دو یار شفیق بالک بان شق — کوکو کوکو کنان قمری و هدهد بهم

مرغ سلیمان بباغ کامده دستان گذار — کبک دوان [illegible] راز گذار نغم

سرو بقامت چنان آمده موزون که هیچ — از قد دلدار کم نیست فزون نیست کم

کو یا کز هجر او است برات دل عاشق است　　مرغک جا حق او است که ناله کر از زیر و بم

نرگس اگر در مثل چشم نگار من است　　از چه سبب هم چو من مژه بیمار دهم

چند بمانند من واله لیلی وشیست　　کامده مجنون صفت پشت تکیش بخم

نار لبینه چشم یکی چو مانده نه یار　　وه چه سرو دم چو حل شده باغ ارم

لاله سودا زده یکدل و صد گونه داغ　　هم چو من از عاشقی داشته چندین رقم

کلک صبا در چمن کرده نگارین گزان　　نامه آذر دریده پرده از رنگ هم

سوسن عیسی زبان سوزن عیسی شده　　دامن گرته بر وحت جای بکار ابریشم

شاخ شکوفه بود طبع من و دست شاه　　ور نه چرا بی سبب ریخته در و درم

شاه فریبرز زر برز ماه منوچهر چهر　　سام تهمتن توان رای قدر خان خرم

احمد حیدر حسام حیدر عیسی کلام　　عیسی چرخ احتشام چرخ ستاره حشم

دارا عمر خسرو شاه خسرو جمشید جاه　　حارس دین عرب وارث ملک عجم

آفت مهر و سپهر منشه بحر و سحاب　　مایه بذل و سخا فتره فضل و کرم

چرخ بهار است مهر مهر و نماز است آب　　بلغ نکار است ابر ابر عطار است نم

یک به مور است راز لطفش وجود　　یکسر مولیت از سخطش تا عدم

بانیه جاهش برون از کند رهه و حصر　　مایه نفعش فزون از صفت کیف و کم

حکم شاه و بنده

ای نهاده

ای نهاده سکات دست بیوکف و بکر　　ای بخشیده عطات با بی سلا و نعم

بر در خورشید شاه حقه لوا من و امان　　بر پر سیمرغ بست عدل تو جور و ستم

مخلب شاهین شده جامه خواب چکاد　　چنگل سرجان شده شانه پشت غنم

روز وغا تیغ تو آمده ان بر زیار　　کش نزده سر زکشت هرگز طیرا زرقم

شیر بکفا و از کمر بر تیغ تو کو در سپار　　هیچ بهیچ کو چون شود زاغ کانست بهم

ناصیه سای درت تا کمر جمشید　　خاک نشین رهت تا کمر ریزه دشم

رای تو در نیک و بد نامه نگار جهان　　کلک قضا را بنان دست قدر را قلم

بهر کتشبیه سحاب می کنند با کفت　　جود وی وگر بکه بذل تو دم دم

زین بکه بکذشتم کجا کفت جنابه توان　　ریزش طل و مطر بخشش دُرّ و درم

خاک کف پات را نقش نزد تا سپهر　　بر سر کاری نبدارشت هیچ ادات قسم

خاک درت تا مرا آمده حسن المآب　　کشت زر نکم حرام خواب براهی حرم

رای تو بس حوزده پای باد چو عقل　　سوی تو بس دل نشین باد چو صبح دوم

ماه درفش ترا تابش ماه فلک　　شیر لوای ترا جنبش شیر اجم

عجز نامه ... دلایه ... آل محمد

شب که نشسته بکعا شاه چمن کرفت مقام　　زنخ عرش بکوش اندرم رسید پیام

گران سپهر بهاریکه نافرید خدای / جهان خاره نهاد و سپهر آینه نام

تو نیز از پی کاری نه ای فلک پی کاریست / نظاره باش درین کارخانهٔ ایام

گر آدمی ز پی خورد و خواب می بودی / زهی جهت لبعه از تو شریفتر دد و دام

تو مرغ قدسی و جایگاه تو نشیمن عرش / و جهان و هر چه دران اندر است دام (شد دوام)

بلند همت مرغان گزین قفس رسته / بشاخ سدره و طوبی همی کنند مقام

تو طفلی و بکفت نیز نغز کالاهیست / تمام نعمت دنیا چه شکر و بادام

بر شبند که ما نفز بند دل کلوخ است / بر نه واسطه عقد جنبش و آرام

در آب و خاکی تا نفخت آتش و باد است / تو آب و خاک شو و ز آب و خاک در بگذرام

دوام نفس همی در چهار دیوار است / گر آب و آتش و از باد و خاک دیده دوام

چهار تکبیر اکنون بران بزن چهار ارکان / که جز بنای تن دیوار را قوامست قیام

چه حاجت گشتن ما تا کم پاک مرد ستی / بمیر تا برآیی دل از حجاب ظلام

علاج مرگ بمردن توان که میراند / سگ سرای بنگ هرزه گرد اندر و بام

تو پیش نه قدمی تا درود بینی تو بخت / سلام کن که جواب آیدت علیک سلام

بقرب حضرت توان قرب است بعد از گیتی / ز کبک خاکی آرند کبک دشت بدام

گرت نه چشم طراقت برد دلیل جوی / همان بگیر و چنین در کف زمانه زمام

بگذار — لم

کناره

کنار

کناره باش ز مردم که مرد در نا بد / همی رسته چندین عوام کالانعام

نخست بر سر حقوبای ... / بزن چراغ ... (بابار — چارپایان)

قوام دین نبی صاحب الزمان مهدی / که ذات کار جهان را همی قرار و قوام

یکی که ریخ زند در تدبیر او افلاک / یکی فروغ ز رای منیر او اجرام

بظل رایت عدل اندرش شاه و جلال / بزیر سایه چتر اندرش خواص و عوام

نگار نامه او جان فزا چه سحر حلال / حریم حرمت او محترم چه بیت حرام

نورد چرخ نباشد مگرش از در طوع / طلوع مهر نباشد مگرش از لب بام

بکام مخزن مهر اندرش لب پایه تخت / بدشت گردن ... اندرش بکجز خام

لطیفه ایست ز لطفش جنان جان / بدیهه ایست ز عنفش سپهر خون آشام

ازو به بهنهٔ گیهان وسیلت شیر و گوزن / ازو به نیک گیتی ... با نوحام (کبوتر)

ازو بنور بر آسوده است طلعت صبح (جهان) / ازو بقیر پراگنده است صورت شام

اگر زمان هم از آن است با شتاب و نورد (آراسته) / اگر زمین هم از آنست با درنگ و دوام

شهنشها تو بدان آفتاب کشور گیر / که دیر وقت بجز رخ نهفته بنام

نشت نه اگر بیاد اندرم ز جلوه ات ... / بدید گشته یکایک اگر دش ایام (ابر)

کنون که ناکی در افتاد رایت ... (علم) / نگون ظلم بر افلاک بر شده کدام

نه هیچ بود بود به نفاق گرچه سیماب | نه هیچ زرد بود گرچه با وفاق بجام
ازین گروه پناه برده ام بحضرت تو | چه در نشیب و فراز و چه در قعود و قیام
کرم نگر که سکنات اهل راد در صحو | که هست رحمت عامت بر وز گاران عام
توام ز نشئه میسنه رحمت افزای | توام ز خاطر بزدای ظلمت آلام
تو دست گیر چه در دنیی و چه در عقبی | چه دانند اعمی مقصد کجا و راه کدام
ذلیل و خوار نخواهم ز هر که گون کز | بزرگتر رنجی نامد پدید در او هام
ازان کس نم میدار بر بقت طهور | که در رکاب تو بازم بسعدوت حسام
بحق ذات پیمبر بحق شرع نبی | بحق حق مبین ذو الجلال والاکرام
که در دو کون هر آن روز دار رجع آمید | اگرچه تیره بود نامه ام چو شام ظلام
همیشه تا که بر سجدم فلک ریزد | سرشک آتش گون بر بجهر آب اندام
لب جبیت خندان همیشه باد چو صبح | دل حسودت درهم عاره ابر چو شام

قصیده که نواب اشرف والا روحی فداه بنده جان نثار را
مستخلص به سپهر فرموده‌اند عرض شد مشتمل بر چهل و ده بیت

کفتار

کف زنان و پای کوبان بر کرش و بدم آسمان | هر زمان از رکن ساز و برکت عیش حاودان
که به مجلس صحنی مرجع را از شهد و شیر | که بمجمر سوختی مر عطر را از مشک و بان
گاه پروین را بدور خوانچه برای نقل می | گاه نسرین بره در کانون برای نزل خوان
آتش استاره حمل بریان زحل جشن غلام | حظ محور بار زان بر ملعبک باوران
دسته جالی را در کف امید وادی ارغنون | رهن می را از سر جیس بردی طیلسان
از هلال آراستی که بزم را از جبه جام | از شفق بر راستی که جمع را راح روان
شعر شعرا را که شت طلع سوی عنبر | ربح رامح را که قربان کری بر وی فسان
هر به دختر را همی چند را بش ای شاه کو | کفت آل کوکب و مصاحب را اکنون اندر کران
می همی و رواکه بار جشن این وقت سماع | می همی جبران که بار بجهت این نور د فغان
کفتم ای چرخ ستمگر کفتم ای بی تن | کفتم ای زال جفاجو کفتم ای غوغای جان
تا چه کردستی که چندین شاد کامی شد دوار | تا چه کردستی که چندین کامکار که مران
تا از اول میگری جای کباب از بار دل | تا کر اخون میخوری جای شراب ارغوان
این شنید از من سپهر و کفت های ای بالاکرف | این شنید از من سپهر و کفت های باده کوان
کار من از آنکه دیدی حدش از بالا کر | این مال از آنکه دانی صدر هم برتر مدان
باب نظر اشتم این عیشهای شاهوار | باجهه بار استم این جشنهای شاه کمال

چون شه یک بنده از بندگان خویش را
شاه دارا مرتبت دارای اسکندر غلام
شاه محمود آفتاب آسمان تخت و بخت
نه ستاره آورد در صد قران مثل چنین
باد رنگ حزم او رنگ زمان گردد زمین
وار گردون را دل او مهبط روح الامین
هر چه حکم تو قضا رانست مقصد جز در این
هر زمان بر آب قضا را که چنین باشد چنین
چون شوی در بیشه آورد که گردون شبین
هم کشد در روزگار اساس کیهان را کین
چرخ هر دم با زمین گوید که ای بشتاب این
هر نهنگ کاوری در کمان تیر کن
تا زبان از بنده خون آسمان گر اندر آسمان
بگذرد [illegible] گوید الحذر
خود همیدی که خواهد دید ردی تو چنین

خوانده هم نام تو [illegible] شنیدم ما که جهان
مهر دریا آستین در پای گردون آستان
زیب و بیم جهان و زینت گاه کیان
نه زمانه بر دو این صد قرن جیش کهتران
با سفر عزم او شرم زمین آید زمان
زانکه دوران را در او تا که دار الامان
هر چه رای تو قدر را هست قدرت جز وآن
هر زمان در دم قدر را که چنان باشد چنان
آفتاب آسا به پشت باره گردون نشان
هم کشیده آسمان اعضا و دوران را کمان
مرگ هر زمان با اجل گوید که ای بگریز هان
از دو سر او در شدی زین [illegible]
خفتیان از سیل خون بر در اندر آسمان
بگذرد [illegible] گوید الامان
باشد اندر روز [illegible] زندان رهد [illegible]

عدل را لازم بقا و ذات تو بر آن چنین
[illegible] تو قد آمال خورد است و بزرگ
جنگ‌ها روت جودت هم کی [illegible] و هم سپهر
با سبب لطف تو دوزخ بهشت اندر بهشت
سر برآر از دخمه ای محمود غزنین تا ببین
آنچه بخل از تیغ و مکث [illegible] محمودی در رهها
ای کیومرث ای فریدون ای منوچهر ای قباد
نام می‌گفتی سپهر و نام می‌نماند سپهر
هم بیاید آنکه قدرش چنانکه نام می
وحش الله گر کسی بنده نوازد این چنین
آسمان را تا مداره اختران باشد مکین
تخت دارای مکان و تخت تو باد ایمن

لاجرم شد با بقای ذات تو یزدان ضمان
طاعت تو لازم احوال پیرست و جوان
شاد خوار خوان فضلت هم کیهان و هم مهان
با سموم قهر تو جنت خزان اندر خزان
شبرو کیهان صدائی [illegible] دارای جهان
این زمان دارای ما بخشد [illegible]
[illegible] نابد روان
خواجه تا شاهنشم اینک خدمت را جاودان
با سپهر از فضل و احسان تو آید تو امان
حافظ الله گر کسی چاکر فرازد اینچنان
اختران تا هست آسمان باشد مکان
[illegible] مکین و [illegible] مکان را [illegible]

قصیده [illegible] در مدح نواب اشرف والا [illegible]

سر [illegible] نهاد زلف مشکین در شکن
[illegible] گره در گره چهر زره در زره

تا [illegible] ارزها بر سر کران [illegible]
ماه [illegible] خلش [illegible]

مروه زلف آورده هوای جنان
بیت نولید قلم چون کدبت کر
یاد هر خانت بدل مشرق ماه سیام
بر سران دجله تا در نگری نار بن
دست خوش طره ات دیو دل شیخ شاب
آب معلق بهر چاه مقنع ماه
پای کشان طره ات سلسله آفتاب
شهد فشان چون تری ما نا زنبور را
هندوی خالت بجهر چون علیان برد بانگ
از غم شیرین لبت کوه غم نم بدل
زاغ کمندت برخ تا چه ها برکشود
گرد سحر کاهت بر خط شیع شاه
دانا محمد شاه خسرو انجم سپاه
جت هم او برا او از بر نرگس مقام
دست چه بر جلهای دشنه هه بهر مال

سفره بلعلت آهسته آموده عقیق یمن
هیچ نگارد بنان چون به بنان دهن
نقش خراشت به چشم مشت سرو چمن
بر لب این چشمه تا بر کذری یار ون
یار خور مهره ات جان و تن مرد زن
ایت آمت نکشته آیت ذقن
دلها چون عنکبوت دست زنان در رسن
نوش فروشی بر بخشش لشغ یمن
گر که بصبح اندرآید تا به نفف زن
سوزن مژده کرفت تا چکند کوه کن
مرغ شب و روز را کشته غمش بر شکن
بکسر مرغ جشش نگرد ملک حسن
شاه زمان و زمین مفخر زمین ورس
کرده هم آهنگ او بر در عنقا وطن
پای چه بر بیم دست کاخ هر مهد من

فاکی

جاشش آز رزم چرخ چرخ بدان درنماز
شرم زده شکسته تنگ شکرش طیلسان
رای تو و آفتاب مهر گیاه شب فروز
حزم دو دکای تو گشته حامل کفت و سهود
حرم تو چون رزق بین قاضی کار قضا
برد ز شبگیر مانند هر چه رسته و علدان
ساحت درای لوکو تر با کجش دلون
گر که آفتاب دستکش کور موش
برق حسام تو را خار دو چنگاه خار
جوف برنده برند کنج فشان برعال
برحم منبع سپهر دیده ره دشنه خم
کاو بلحق نوان از دم هر بلب ی
برگ فلک بر قند از این روانش حصار
کس به نو شهر ذره با دست کمک شهر یار
از زرد آذرفشان جز تنها مغاک

راهش نشر مهر مهد از آن در حشن
اسکندر فشان با بدم تنگ تمرش برهن
جاه تو دو آسمان چرخ کی بر بهمن
دقیق و دماق تو شده راوی فرض و نسلی
رای تو چون رای زن کاهی چرخ کهن
بر بر خورشید بس هر چه رسید و علن
عالم جاه تو تو تر چم کرده دسن
جمجمه آسمان یا سپر کوز کن
طعن سنان تو را صخره چو برگ سمن
چون نفته نوند چرخ سبز ره من
برد ز روش حصار صحه رویینه تن
رخش فلک گر کهوش شموش از تن غو بر سلبن
شمع جهان بر فرزد ور این سیر بلکن
کس به ره مهر ذره دیده کوکب مهر من
نرگس بر کش کنام کرده بدلها دکن

دهر زمان ژبرنگ ناکری آسگون — چرخ زبرآن خدنگ ناکذری بردرن

هم گور سپهر کام هرزان فرار — هم شعره فلک کاز نهفتان سفی

مرمان بر فلک ابلق زالکم زحال — نالان کا در نیع اخت تصادم رتی

گیتی ورکوش ماند و تفته نادر دکیو — کردون فرموش کرد دشت رزم بن

زهر فشار ار درود ارنیده آ عجین — سیف اجل را ابار از سر ذوالیزن

ماهی شکسته گم در زمی ارز بوم جفت — کیوان افشند زبام در فلک ازتونهی

بنر نونار سنج زرن شیران ما ه — طعمه ذال و عقاب شسته زاغ و زغن

لن لس کریان سپهر کزیا تعوذ فلک — ابیت بزند ارحطا ابیت تو نداو زحنی

جرمه حکیم نورا کوکرد ازچرخ بگو — حمل فلک عروس چرخ ... عزان

چرخ زنجبار نو بارکشیده عنان — چار زن و سعف مرد مانند نعقم و غنن

زهی گریبات انجم و انجم طراز — پری از مهمران مرکه ازبا سمی

حران لونحت چرخ سلوی تر سپهر — تیر فلک مرده صبح فلک بازن

عیسی گردون سپهر تات برش کند — لب جلباب زر بر غطا برهی

قاید عزم تورا کامد اندیشه سوز — دهر تو د ... چرخ لود ...

دست کش روی تو مهر چه بخت جوان — دست حوش روی تو چرخ چه عقل کهن

اهل سخن مهوش مدح تو را امتحان — ورثه سپهر آنکه ماند عقل ارد ممتحن

شاعر سنج منم هم سنگم جنب ناب — گر بخدا رور کار و بدید سکارس

ختم سخن مرمرات خاتم دوران کنف — خاتم و انگشت جم نا بکنند اهرمن

هر زمان زر بحر طبع کارم در بیش — چرخ مدام ... سیند جستم نمی

لیف می موی مهر دوده کیوان نیر — خانه می جرم ماه صفحه چرخ کش

قلعه نعمت قلم مخزن لعل بدخش — لجه لعبت و دات معدن در عدن

هر که زمیت دو کنف با من هم سنگ شد — هر دو زبستان بر شد خارکی نسترن

همبر دریای ازرق ورزش طلق و بطر — همبر خضرای خلد سبزی ربیع دمن

هر دو ستایش کرند توام همی رسان — ای زبر سند حمد آن ستاید وش

لطف جهان پادشاه کرد فلک سایه ام — شاه جهان سخن ابنده شاه زمن

خسرو گیتی ستان دانا محمد شاه — اختر برج خرد محور چرخ فطن

رابش آن مانک است کش ستان آفتاب — می نهادم لبان جز که دور ازلبی

ابجدی کر زبان او را کرچه بوم — میر دبستان نظم شاعر جادو سخن

مهر دی از با بمرد بانگ چه ام ار نیعت — لطف دی ارد سنار هم چه ام ارکی

شیوه دمن مهر او شیمه او مدح شاه — ناصر او پادشاه حافظ ذوالمنن

تا که روان ترا چرخ چه بسی زره … تا که توان تو را مهر چه زرین مجن

هم زره آسمان بخش بر تن بر هم … هم مجن آفتاب بخش خدنگ پرن

ملک تو تا فانی گر ذات تو فرجام پی … دهر بری شد کهن چرخ بران بر تن

یاد رت تعبیتکار خصمت آلوده دل … یارد جز لقمان ماند حزم رعن

در تعریف کاخ و منظر محمد اکبر جنتان نواب اشرف والا روحی فداه مشتمل بر سی و چهار بیت

چه اسکوی دارا فرخا خلد برین … خود بهار بستان گشته با نگارستان چین

آب شاذروان کوثر و تسنیم در جنات عدن … شاخ شاخ آن طوبا و سدره است در ماو معین

شمسه ایوان طرز کاخ قوس سپهر … بر عکس بستان کز زرشاخ نور روح الامین

زائران حضرت را ارض بر در تکوش … هر زمان آید ندای فادخلوها خالدین

هر طرف می بنگری در صحن نور سم چیاده … هر طرف می بنگری در خاک تو نقش جبین

از که تا بینی صف اندر صف همه اهل رسل … از که تا جوئی کش اندر کش همه طغرا مکین

ای برحب برازی که منم جیبال هند … ای بر در بان عوبه که منم خاک جبین

ای در افغان که مرا آخر نباید جمشید … ای عوبه که مرا آخر بدر باید ابستق

منظر محمود را منظور محمود جهان … ای همایون طالع مسعود ات از خرد دین

در تو جشن شهریار ات نظاره چرخ … صدهزاران چشم بگشود است هر سو از زمین

بگذر

بگذری بر باستان گوئی که گوید شمال … بنگری در زمین گوئی که گوید کلین

کاه کاهی خلد را از بوستان مشک موی … غیرت بازار عطاران و شرم حور عین

جلوه از هر یک مه جبین پری پرده گرای … بدله از هر تن و آب خضر گوئی شتین

گاه گاهی طره را آتش فشان کرد کود … آتش تو لیک روشن لب تا معین

بابر هنه صد کلیم از صحن تو در جیب و دست … واله نور جبین مظهر جان آفرین

قرة العین زمان شاه محمود آنکه گشت … جود جود است از ازل با گوهر پاکش قرین

حکم حکم او است خود گوش قضا رهین … روی رای او است خود چشم قدر رهبان

خود قضا گوید که گو بد ازی آن باید چنان … خود قدر جوید که راند ازی آن باید چنین

گرگ را سینه بعهدت مشفق بازان تا سر دی … شیر را پهلو بدارت کعبه آهو با سرین

فاضل تا ای کیاسه و است یا چاه ها … مردمی تا ای فنون خواست با تا وبس

طوق فرمان تو بر سر دو آن حبل الورید … رشته پیمان تو در شیخ و صبی حبل المتین

عالم جاه تو برون از ضمیر و از خیال … دامن قدر تو فارغ از گمان و از یقین

از بیادت از سوی جول تیغ را یا بر گوش … الغیاث الغوث افغان آید از کادر زمین

سمان دادی و شهزادگان تخت افزل … خامه مختار زمان شهزاده تا آفرین

شیر آشام جهان محمد مسعود شاه … آنکه در خوردی ادب آموز عقل دور بین

این مبین کامروز خورد است و دبستان گرا — گرچه عقل از فضل ورای اوهم است بدین چو خطی
باش تا با جام بند کردن پل دو دهان — باش تا باتیر بدوزد سینه شیر عرین
باش تا چون چین بر ابرو آورد هنگام خشم — لاجرم بدرود جان گویی هی خاقان چین
باش با بهنامها خوانم جاش چون کیو — رزم چو باید سگالان بود هنگام کین
شهریارا یک دو شرمم کف جام چو شش — تا برآیم در رهت ای نفس نطقت ره نشین
ارمغان زین سبک بودی رقم از بلکوش — دوستان با چشمه حیوان خورم از یار کین
کس برد هرگز ز سنگ بیتر تحفه ز سنگ — کس برد هرگز به خلد برین مهد از طین
سنگیم در دست دایم سوی کاخ مهربان — خاریم در دشت دویم سوی باغ یاسمین
عفو سلطان یارب از این جور دگر کهها کنم — ورنه جان مشکل توان بردن ز دست خورده بین

قصیده مشتمل بر سی بیت در صفت قرة العین عالم محمد تقی میرزا و حضرت ولی النعم محمود میرزا

عید خرم باد و فرخ جشن دشتبان — برد و خدلو جواد و شاه جهانیان
شاه محمد تقی خلاصه کیتی — سلطان محمود برگزیده دو جهان
آن به یکی عزت نتایج ترکک — این یکی همبر فرازی قحطان
دست نخوش تیغ آن بسیدان طغرل — دست نخش ظل این با لوان قاآن
آن جو بریش لآل دریا دریا — این چو ملوکش قبیل کیهان کیهان

کرده بیابش به تیغ آن یک بهرام — برده ستایش بجام این یک کیوان
خشم یکی بازداده دشت دوزخ — لطف یکی ساز کرده رحمت سبحان
چرخ برین سنگ دل ززرزم که این — مهر فلک شرمگین ز نرمک آن
این چو بافضال کاخ گنج لآلی — آن چو بهنا وزد دشت کال بدخشان
خام یکی بندهای چرخ تن اوبار — رای یکی رنگ روی مهر درخشان
بلکه آن چون نسیج هندی خارا — تا چه این چون پرند چینی حسندان
این بهم انگونه را لکهان که بخشند — نام دو لب بریر فرشته بزدان
چونکه بهم اندران دو وزرا یوسف — زان لبس اگر خواهش یکی تو به نقصان
گرچه هزارند هر یکی بفنون است — منشان یک خوانم و هانم رهان
ای به ازل خورده چرخ لطم چو کان — کاین غلط است هنوز غلطان غلطان
بحر ز بیش عطای دست تو مفلس — چرخ به پیش تو نند حکم تو کسلان
~~چرخ برین~~ هر چه بود کوی صولجان راست بد — برده چنین سرکار کردون مدران
پیش برندت گرد دست موبان بهرام — باشد سندان دست اکنون کیسان
کنج زمانه اساجو ز لبت مسند — خون ستاره بدز جو قره میدان
ای ملکان راز یم بدل بهو اندر — وقت بهو گرد هیچ شرح و دهقان

[illegible]

یکسو دگر ازدر بوبزده که آرام — کرنش پوش کایت در خور دشاهان
سخت تیزآرید تا دهادم هو ند — تنگ دوتا آورید رشته بمیسان
گرطربا دستیاران شده باابن — گرالمی با بمرد این شده باآن
خاطر اعدایشان ازین دردرهم — حالت حسادتان ازین بناز مان
دجله اگرچه فره شکوه بود لیک — جون دونکود بی کمال بزاید طوفان
دست اجل جون زخم فکند سکندر — وادی بریاب جوبس جولان
گرد دوانگشت توزرخنه تابوت — یعنی باالتفاق کری کیهان
ای گلبان ازجهان همیشه برخوش — برهرج بکدکر هماره خندان
شاد نشسته بمسند اندر با هم — کلک سپهر از ثنا شان شده ترجمان
خبر وبد بردیشو ای روان عملش پاک — ها ان که فرسنه ارسد زودتر و جهان
بیک بر بند وش مژده داوم بکام — کیکبه شه لذت زالنوی کیوان
شاد زیاد ان فرشته خوی فرسته — سور روان عمیده دول بزمان
جان ودل ابدون فروخش جون ماری — رخ دسر اید رشبو خش جون نتران
کفتم دل را زمانه لعف که بشنو ز — راندم جا را ستاره کفت که بفشان
دیرزی ای فرخسته بخر زمینا دند — جشم دجراغ جهان درنک بهاران

ار

آینه رنوش خشته زبانگش — خاک تو از حکم مرده کروکان کرد
باغ بهشتی جرا ازانکه لوی تو — درره نا خوب جرخ دوانت کیهان
جوان جوابت همی بهشت بخوانم — تنگ تو زهر در ازان شد بستی نرفان
در رخو بدانم زمان دجرخ نبوده است — کن مکن ای زبون دکش مکش آن
ای زیبر بیرم همی خجسته برآید — بیک شهم تار سید بویال بوبان
مژده که ای سوکوار غمکش غمگین — مژده که ای ربح مند عمخور غمدان
روز شام فرخنگی بسر آمد — جش ببار او مرد او رایش برخوان
مادران کشکو بیک دیکران شد — مانده که تا بر چه جای کار کندان
تاکه از در دوران بدر آمد — توندی کفتنش هم کفتان
مرز خدابان وهان رسید و بمیو — مرز خدایان بجانش فسون خوانان
فرخ تخمود شاه خسرو قاجار — هالک نژاد ازنبرگ با رجان بان
فره بزد دامنش زلفوش بیدار — نیروی دوار آتش زنبهر تابان
ابهت برهاتش راحمیده برکشش — بگذر دان سان که ازنبرتن
انجکس از آفتاب جرخ نکو بید — زیر لوار ان انده آری جو تو یکران
دست تو زین بنش ام کهر نعثاند — داری در ارستیانی جو کان بدخشان

زرشهلال

بچرخ نه رو هزار ساله آباد — آنچه به یکدم کنی بخشم تو ویران

بخشش گردون همی برانو آید — هیچ ز رشک تو گر نهیبش بکوهان

این تو نها اندر فراز تخت همایون — باشنده خورشید بچرخ رخشان رخشان

با همه این فرهی شگفت نباشد — گرت نیاز او درست هر درخشان

تنگ بود مر فراخنای دو گیتی — آری آید برزگاه تو دو چندان

[illegible] — [illegible]

الشه دانا تویی که شاید دانا — جز تو نداند کسی بشاهی شایان

مکه سخن تو جان کلیجه خوایم — هست دژ تو و تو نوام چه شک بدو آن

این منش اندر جهان گردون هنجار — هیچ شبی را نه بود و بود نه شامان

این سخنان ویژه من است که بینی — هست گران سنگ [illegible]

گر ستبش کی غثی همی بسر آید — هم ز زبان من آمده است سخندان

تا که رستن واره و بس آوند آمد — این سخنان را به پارسی همه دستان

گلبن خوب جوش ورنا و بهارست — ور آن جاهای هزار دستان دستان

قصیده مشتمل بر [illegible] در صفت [illegible]

برانگیزد برده تا خورشید بپای برد این — سر اندازند ما یا شمع را چون صبح شد روشن

بافسونها

بافسونها پری را کس نیارد کرد در مینا — تو چون عشاق را در شیشه دل می‌کنی مسکن

بزیر زلف و خال آورده خورشید وشی شاید — چه دامی ننگ لاعب چه دانه هندوی خرمن

زهی ایماه افسونگر که جشن چون دل اندر بر — بری گر ای پری مسکر همی کم برده از اهمن

رخت چون آتش موسی دهانت جام [illegible] — لبت چون رشته مریم میانت عیسوی سوزن

دو زلفت گاه طراری دو چشمت وقت [illegible] — که زنجیر ببر افکن که آهوی شیر او زن

ترا او کجی آخر بهر تاری هزاران دل — چنین بابک بر طره شکن اندر شکن مسکن

چه شد گر ناز روزی بر سر ما پای بگذاری — مگر بودی سر اندر پای شاهنشاه پیل افکن

شه کشورستان محمود شه کز رای در روی او — توانم خلد را خرم نگویم مهر را روشن

مطلع — ثانی

بر آب افکند چون زرین سپر چالشگر بهمن

نهفت این آتشین خنجر بر آن خاکستری جوشن

فلک را بهواه بدم به تندی بر گرایندم — که ای نار است بوی کج کنش خونزال دستان زن

چرا چهره به سرزی تو نا بخرد سرایا — مرا خشک است جوی از تو رشن خند تر دامن

کنون از وقت آمد گفت بر آذرم به یاد آه — مرا زین سالیان از تو چه ماند هیچ یاد از من

بگفتا بر تو این ازلت آنغشم براد کبنی — فردن گفت بلبوش و بدرخم رخ شتاب ارزن

برگان گرگشت [illegible] گراش کن — بچاره خود شکی از زند به حل آمد مسکن

زکاشان بار بر جز نه نکو بر نشستم زرای — که عیسی به سر انجام از خواری کشت دار اول

ترا این بوستان گرگ دین تا ولیش آزند — همه ره بر به بر ده چه گواهی ماند چون برتن

همه چون نقش بنگو رد همه چون دیو نیکو — ولا چون آسمان جا یابد ولا چون آرزو دنشیم

بجو سو از کله دیگر که قصابش بود حارس — نگاه از دهکده رهبر که انی ده خدا رهزن

تو آن بازی که صید تو لکر چندانکه در دریا — چه کرکس ها مردگان چند را چند سوی مرغان

بردیای از بر سیمرغ کشتی بر گزار اکه — بدرگاه سلیمانی زدستان پیشه اهرمن

بر آراسته مشتی در بحر دیگی بیخی کنند دارا — نگاه من و سلوی از برای روز او بشن

بباغ اندر به نرگس بین ذخیره ای که سکه از — که در دور ماند کی روزی و درکم در برد ویش بر دیگ

دگر روزی که دویش آید بسیج ساختن باید — کجا بگفت ز دنیا کس جواهر برد از معدن

نه آخر آورد دریا صدف انگاه مروارید — نه آخر سبزه رویاند چمن انگاه نسرین

مخور خون می ز تخمی که مایه شهد است — نشاید کین شد در دل چو بر بهار است سیسنبر

سرود اندازمن زنگونه چون از ازای کر دل — نه ای گفتار چون خنجر افتاد بر گردن

ببخش بر داغم بر خدمت دارای کردون — ها جستم تا کنم زین خدمت آرایند و باداشن

جم کسری حشم محمد شه دارای روشن رای

سیاوش وش فریدون فر سکندر در بنیان تن

اگر ش

اگر شمشیر خورزدور ها به تیغ و گرز افریدون — دگر کشور چه روبش در جبال و بر زردیش تن

چو در مهر آفتاب است چو در کلیش آتش خواهد — چو در رزم آفریدون فر چو در رزم اژدها اوژن

ز رزه خوره را چشمه نورزد خار در دوزخ — نباید کنج با خاوردن نماند نام با خاوران

نهان مردی و کشور گیری اندر بازوی و جنبش — چو آب اندرین خارا چو آتش در دل آهن

بروزی کز غرو سنده خی و شبپور نشاید — کس از شهر وره نشاهنشاه دارا بهر وند

همه آورده که از خنجر گردان کردن کش — هر انجمن خاره جون اهل و در انجمن خار چون

بجستن پور ماند روی کوه دشت بر ارژنگ — زکیوان بر نسازد چهر ماه و مهر بر ارژن

فلک ابلق کوان از باد آهن خوای آسیمه — زمین آسا سران از گرز آهن سای آسیون

همی پای اجل بندد بدشت ای بند اهی گون — همی دشت اجل بارد بر زم ای کیمه پرور زن

نوازش تیغ انگلبان شیر آشفته — بقلب مردم کاری فلک آویزد و تبرادژن

نگار ور ارژدها اغال هر سو کام کش بده — چو باد شن چو بارش خو چو آتش پر جوشن

تکاور اشکنی رو در با تیغ آهیخ اندر که — عقاب آویز در صحرا نشد تا تار در بر زن

چنان بادر بر سر بر حاشیش جوبان اندر آن بهبد — چلد رگ خون به بالا به ازین بیرونه بالادن

جنان از مرد و مرکب بگذرانه تیغ آذرگون — گران روی زمین کعش فلک را جوانب واخدن

بهاماران بشنها ار گشته کشته بهمان است / به خون کشته اندر بشنهای اسکول اون

به خوالسگری مغنت کشد خوانه بدام دو / که نامبیده بران جز سر که نامطابی ابران حقی

سرانرا کاه کشته دار لشکر این ناچخ و این / گوان را کاسه جم کیتی ستان این تیغ و این گهون

اگر کشور ستاند ابنت از بلغار تا ارکنج / اگر کالا بزد وهی ابنت از بازار تا برزن

دررزنی بمردم آن زمان ار باروار بوره / که باشی بکلی آونفتا از خرو دارم

زهی انجم حشم خاقان خسی کشورستان دارا / کت آمد با نوند حکم خفت آسمان کودن

چه طبعت از دروانش چه خلقت از زبانش / چه رایت از پاینش چه ابنت برداش

یکا چون آب در آذر یکا چون باغ در بهمان / یکا چون مهر در آذر یکا چون ابر در بهمن

تو نا کزیره الصاف تو در مرتع کیتی / همی شد مور شیر از آن همی شد بن سپال الکن

خلاف رای تو هر کز نیابی هیچکس خواری / نیاورد کرد اندر روزگار رای برشده کلش

ز آزرم سحاب دست کوهر زات در گنج / همی ابر بهاری سال و مه در کوشش و بشیون

چه سیم غیبت پار بر در سکه نا ظاهر قدرت / که بر آغش در کنش نه آسمان مانده بیک برزن

کت نزبیشنا نیکار کر تا ال است و ازرنور / کت نز بندگان آزاد کر بهر دست در کرش

هر آنکو بند کین بگسلد رشته بجان / به کیفر آسمان از دو جهانش چشمه سوزن

و کر بر شعله داری بنوید بزره قدرت / نریزد بر چراغ مهر زان پس آسمان روغن

جهانبانا

جهانبانا چه باشد کر بکاره ره بر بجز بی / چه نقش از تیره روزی نباید مهر بر دو زن

بس ارباب هنر زال فلک اندر جهان ناید / و تا دبیری ازد یکا جادو سخن چون من

نه هرچه از باغ خیزد بلبلان خواندش بری روی / نه هرچه از زاغ روید بلبلان گفتش همی لادن

سنم کم کار که ز اطلس کرده دلش الفلقول / چرا ام هم بنفش همکر چرا ام هم بزین بروان

برآران کوهر خوشاب زین نشته خزف گوهر / بجان زاش سوزند با بزم همی جستن

کنون ای خامه آرای نگار خویشتن تا که / همی بشناخت خوای چند اندر کوشستان زکن

دعا بنگار چون پایان ثنا بش را اعتبا شد / چه بندی تا در جنبر چه سا بکیرات و رها دل

اگر ها بند رتق بندم اندر بند تا جون با / دگر هر سوی اندر رز بان ارم جهان

که در جعف لبان تا تهی منزو سک کارم / که در ملحش جنان بوس نهان بر دارم و

الا تا هست چرب آخور زمین زین کوس / الا تا هست بشته سکتی دارای بکون تن

بدرت اندر جنه بسان سهر کوشن داوا / بزین رخش مراد تو سواره ز ابرد و ده الیمن

هر اندیش و نو ازرز ور لو الو مایه در لکن / یکی از خنکف و از جیره یکی از بجر و از معدن

قصیده مخیط به بیت و چهار ... در مدحت ... نواب اشرف ... هذا

زهی علم حکمت زمان و ز بیع / زبس در رشت اتمال بر بی

وسی کشت آمال را مهرکان / کف باغ آمال را فرود بی

ببارد دگر گرد کارت قران / نه بیند دگر روزگارت قرین
که تا جسته از بر کس مکان / که تا گشته در حال عنف مکین
عیان گشت مر عالمی از استیل / نهان گشت در باب در آستین
بروزی که از مغزه برد لان / در افتد برای طاس رویین طنین
گوارا همه روی در بیش دهان / یلان را همه کار در دهان دهین
گشادی در افتد کلالای مهد / روانی در آید به بازار کین
فلک بر امانی کشیده کمان / جهان بر غبار گشاده کمین
کمانت که چون پشت عاشق بخم / کمندت که چون زلف دلبر بچین
که تا بحر بال بین دمان / که تا کش جان شیر عرین
وزان در طرب رخش گردن کشان / شوی چون به ناورد گردن کشین
بگیتی که هر نشان در کنار / عقابیت هر هر نشان زیر زین
روان گشته هر یک دریا از آن / وزم مانده هر یک کوثر ازین
فلک را که هان رستم داستان / قضا را که بین بیژن راستین
بگردون چه دود گرز گران / باخر چه برگشت تیر گزین
همی گرد از بکه زال زر / همی دود از دوده آبتین

کی

کهی سعد شفقت گرامی طغان / کهی کوفه برز بیال و نگین
سعری ازان کاغذ سغدب دسید / نو بندی ازین کاغذ سفیق و جبین
همی بر زمین بر بر آسمان / همی آسمان برکشی در زمین
چه خورشید رایت نود رای زن / چه گردون فضلت شود جوش بین
بخورشید بند فلک را نهان / بگردون فشاند زمین را دفین
بامید دیدارت آمد جهان / همی یارب پایگان بر جبین
زجان آفرین اندرین بنده جان / بود تا که از آفرینش گزین
توا زجان چه جان زا آفرینش نکو / بجانت ز جان آفرین آفرین

قصیده ... در مدح شاهزاده همایون بخت [illegible] اقبال ...

دگر باره ام خامه شد عنبرافشان / دگر باره ام نامه شد عنبرستان
دگر خواهم رنگ بازار فرخ / دگر منطقم شد کمان بدخشان
دگر باشد به قلم بر کرم / به بیغاره بخردان سخندان
سرم گشت سودای مدح خسرو / دلم گشت دردانه نعت خاقان
بدوری دارا قلم در بنانم / بمانند جان در دلم لرزلزان
درین گز دران ماه زدیم درآمد / دو رخ همچو خورشید رخشان درخشان

بقامت چو سرو و براق رخ چو جنت — به پیکر چو سیم و درانْدل چو سندان

لبانش بمانند لعل بدخشی — زمانش بمانند نسیم سپاهان

همش برده دل از گروهی خردمند و — همش داده جان بر جفا دو مرجان

زمانه نظاها کنان بود بر من — گهی جزه جزه گهی خند خندان

بس چند گوش بگشاد از هم — وزان آتش افکند در آب حیوان

مرا گفت کای ناجگام آنچنان — مرا گفت یک ناهنجار ارمان

درآمد زد رشاد عید و خلقی — بعیش و وفا بود فراوان

تو چون عنکبوتان خزیده به کنج — نشسته همی زار و زار و حیران

بگو چند ازین خانه و فرد و دفتر — بگو چند ازین نامه و لوح و دیوان

بیا تا بگردشت ابهم باهم — به بوی بهاران به گشت گلستان

نشینیم باهم بساط چمن را — بر سنبل و یاسمین و ضیمران

من و تو بسازیم هم بوستان — چه گلگشت چنین همه سبز و ریحان

خرامم همی من بدان سان که دانی — وزان جان سرو ولاادرم زار و بریان

درآرم بجلوه چو من سرو قامت — تو چشم آوری عبرت چو گلباران

رخ تو چو گلهای جوی رزبری — رخ من چو برگ شقایق فروزان

الوز

ز تشویر جرم بر ازداغ گشته — ز سودای لاله دل و جان نعوان

ز بار غمم خم شده قامت نو — ز بید مولد بر ده کرد کاان

دو زلفم چه دوازده ها سیه گون — چمن را ز آسیب بهمن گلستان

تو سرسام ها ز عجز بر خاک بایم — من از ناز بر تو شوم دامن افشان

طمع کرده بر آهوانم زهر سو — شوی از پای من شتابان شتابان

من از تو گریزان گریزی و لا را — نه چند اگه کام از چشم تو پنهان

رسی در من و چون در آریم در بر — درافتم بر سبزه غلطان غلطان

چنین بگذرانم عید و لا را — بگوری اختر ابرکوب و دوران

چنین چند ماند به بیغوله انور — دل و جانت از زرف اندیشه گلدان

خوش آمد مرا نظم گفتم نه چندان — خوشش آید مرا شعر گفتم نه چندان

که یک بارگی رخ بتابید زعشرت — تو بر ژاله بگفتم عید و بهاران

بگفتمش کای ما به سور و سلوت — بگفتمش کای آفت عقل و ایمان

بود عید فرخنده لیکن نه بر من — مرا عید رنج است باری سلطان

فلک رتبه محمود شاد و لادر — جوان شیر میدان و خورشید ایوان

رخش عید سوز و دمش باد اردی — دلش بحر باد کفش ابر نیسان

بهر کار روشن سپهرش به غیب
بهر روز جان فضایلش به بیان
در لطفش از ارزش لآلی عمان
سر کلکش از راز تقدیر ترجمان (ترجمان)
زهی آستان تو را خسرو جاگر (شاه)
خهی بارگاه تو را چرخ دربان
فرشته نخوانم ترا زانکه دانم
فرشته نباشد بدین سیرت و شان
ازین سیرت و شان فرشته عجب نه
اگر بنده گیرت کند از دل و جان
کمین تشنه کاخ قدر تو بیضا
کمین هندوی بام جاه تو کیوان
ادنی پیش جودت چراغی به صرصر
ادنی پیش قدرت کیایی به طوفان
به بزم تو گردون حباب حبابه
به کاخ تو بیضا چراغ شبستان (طوفان آب)
نوای آفرینش توی کآفرینش (جام)
چو جان آفرینش همه آفرین خوان
بکیهان کمالت چه یونس به ماهی
به گیتی جلالت چه یوسف به زندان
حسود تو چونانکه بوجهل و احمد
عدوی تو چونانکه دیو و سلیمان
ز عدل تو عصفور همراز شاهین
زداد تو اغنام همخواب گرگان (گرسنگان) (گرگ)
همیشه فلک تا نماید بهارت (گنجشک)
بپرورده بال برگ گل کرده دامان
سر آسمان باد شکسته دائم
ز تسبیح حباب دار چوب دربان
همه روزه بر تو جهان عید و عیدت
بود فرخنده زاحسان سبحان (زدیدن)

انتها

به عید تو هر ... عید ...

قصیده تهنیت سور ختنه ... در تعریف مهد علیا نواب عالیه والده نواب ...

زمانه یافت زمین و زمان و ثابت زمان
یکی کوکب فرح (عزا) و یکی نور قمران
تن یا بکوازد ز تابش خورشید
سر یا بفرازد ز گنبد گردان (گردون)
ستاره باز نپرسد که آن بود دانا
زمانه باز نه بیند که این بود نادان
پس از مراسم دار السرور مجلس
چگونه سوری سوری بعهد سرور جهان
فلک بمر ز نهادند بگذرد نگذاشت (عروس)
که باز چرخ برآورد دست بر دستان
رسید تا بیوم آنی و عزاب البیس
بکوب چاک گریبان دریده تا دامان
ز هر کرانه بر دوش کمان بدیده شدیم (اتحم الهرار آمد) (ایچ خبر بداد)
که حال چیست بگو گفت راز و دار و لوان
مهین بانوی شه مالک نقش شه زاد (تموص کمان) (الاقبال)
کشیده رخت ز دار السرور سوی جنان
فخسته نور کرینده نیز د زیباد جت (مادر) (بخشنده)
همه ملک زین آلوده عاقل از دوران
همه بدرگه شه همکرده اریک سور (بر) (از لقادا)
شی سر کا خیذ ابر ابر تب مرتبه خوان
جز بهی شده دور کوکش شاه نزرسید (عروس)
که روز کار عیان کو آنچه داشت گمان
هنوز بود ملک زاده جفت بستر رنج
همانش جسم نزند و همانش جان بر جان
بخواست گفت هم اکنون بسیج راه کنید
سبر دلش و بستر همی فغان جیران (غلمین) (بجار)
بخت بخت برآستان باد لوز د
با سنوازی سند شاه کو مکان

حدیث تخت و سلیمان و باد یاد آورد — کسی که از بر آن تخت دید بر سلطان
کنون چه وقت است از وقت گر بپرسه وی — زمین به نیفه قاقم نموده تن پنهان
زحل مقارن مریخ ثابت اندر جدی — بسال کهنگی آسوده آمده کیوان
کشیده شب پره در برم آفتاب بساط — مگر بر او بساط بدست سرما جان
میان برف پدیدار کوههای ستور — چو روز کوشش در گرد شوره زار سنان
بدین شکنج و بدین یخ ره نورد بهم — میان راه دهی بود شهریار در آن
مقام کرده کلاغی و مجمری افروخت — بچشم آتش شان به زبانه نعمان
شرار آتش سوزان که جان از آن بفشرد — چه آب زندگیم داد عمر جاویدان
اگر به بزه منازکسی گرفت مقام — به چشم اندر آمدنش روضه رضوان
ملک که حضرت خویشم در انجمن وقتی — طلب نمود و شدم سر کران و کنده کمان
همی چه دیدم دیدم که شاه جم بخشن — بریده نامه دفامه گرفته بر جان
نوشته خطی چون خط نیکوان نغار — زنامه خرم باغی ز سنبل و ریحان
چه چشم شه بمن افتاد بانگ زد که بیار — بسوی ما تکت گوش بر به بند زبان
بسوک بانوی شه کغذ ام چکامه بغر — قفا که کارد و دریشنود اگر جان
بگفت این سخن و مطلع قصیده کواند — کنود ساغر بر جانش چشمه حیوان

همی ز لاله برافکنده شکر اندی — همی ز قصه برافشاند گوهر رخشان
ز لفظ من که سپهرم کنون لشیبا نم — بخویش دانم در شعر و شاعری بهتان
قضا سرود که محمود شه مسلم گشت — به نظم و نثر جهان کز عطیه و احسان
چکامه گفت به پایان و من فری گفتم — پس بگفت که ای چیره گشت این پایان
تو نیز باید سازی چکامه ای نشت — چه نظم باید بدار الهمه در آرد کوان
من آمدم بمقام و بدست کردم لوح — قلم گرفتم بعنی شکنج شهد فشان
مرا چکامه نوشتم بدفتر دکوم — ز خون دیده شده دل بر فراز آن عنوان
بیافت رخ ز جهان آنکه بود جان جهان — جهان بماند از او همچنانکه تن بی جان
جهان دعا نکند با کسی خوش آنکه گرفت — دل از جهان و همی رست از جفای جهان
عذار خون جگر بار کانت قوت دلست — دو چشم کار چه سازی بسیل الوان
ز خاک تا بنشر ماشت بقدم راه است — چمان بحجره در آن خاکدان بدیبان
کجا رواست که طاوس بوستان بهشت — بسبزه و چمن آید توان دبال افشان
دلا تو آینه حسن شه ازل است — بسنگ عجب منعکس برنگ از جهان
مس است قلب تو و لطف حق چو کیمیاست — روا مدار که لغت بیت آتش سوزان
مس خود ار بگدازی زر است ورنه مس است — بدست تو است کنون خواه این شه و خواه آن

رشاره از کرم بین کز زر دار جهان که اگر شکار آید

بسیم اتوران گویند نعت باران و باران
در حمه جهان فریدون قبه

پس از بعد تکبر ان که در زه زنور کشت | اگر بعد گمشدی ز تیک دار سندان

بلا کشت آن تو نو رسیده مهمانی | عزیز دار همه کافرات کر مهمان

تمام جامه و آغوش تو رود کف برات | تو خود کناره ز خود کن که هست کس عریان

هر آفتاب رخش نیکرم چه در نگرم | اگر بدوش روزان اگر به تیره شبان

وگر زدو آتشی اندر دل و زبانه کشید | سخن چه تیره تیره گردد می‌بند زکان

من از زبان بسنجیم که تا بجود آیم | هزار نکته سربسته می‌کنم تبیان

نحیت

زبان چه سرکش آمد برید نش بایست | چه شمع کشت زبان کش بر آید آتش زبان

الکلام

مخند بر رخ کس مهده کران بس او | دبر سر تو برسد چه یافت خندان

بکو مرا عشق هیچ نفس خندان و به | وگرنه این سخنان را خرد بزرد کان

مرا با این سخنان کار نه چرا گفتم | چه حیث مرگ مهین بانوی خدیو لان

چه هر که زید بدار السرور دار قرار | قرار یافت جهانرا ز دیده دافغان

نوشت کلک سپهر از برای تاریخش | زجای مریم آفاق دیده کاخ جهان

روانش شاد و خرم بر مرغزار بهشت | از آن چه تشانده سراجم حضرت سبحان

مقام بادش بپوسته در سرادق نور | به بزم خاصان ثنا یابش کوثر اول

ترادار

ببر عنبرش بهم باد شاده در کنش | ز زرنشت دخوب زنان کامران و کام ستان

خدایگان مرا شان و هبه باد فرد | کردانت هیچ اگر مرات رفت و سال

جر

قصیده در مدح بر هر چه در لغز آتش دکو هر بپوشیده نام پادشاه جمجاه کشورکشان ملک مسلکه

جست آن پیکر حرو روش با گره و دل | که جو حرونش بشنید شود تن بی‌هنال

کنایه از علم کوری است بر آتش شنیده

جنت یزدان و چه یزدانش کی که باید | باد شاهان هو ابخت بکای یزدان

چه پیام شاهان بس آتش را اسم اشتاوان

هست خورشید و همه وابر دکیتی را | چهره چون چهره خورشید تابد رخشان

هرکه بجهد از آن بردی خود ازدر تخت | ملک العرش به بخشید همی روی زوال

که گر کرده عالم زر ... آتش افتاده

گرچه است بکو سد کش راز جه رد | که ز روی نیش بد ستان دکمانش بزبان

کنایه به ... آتش ... آورد

همه کس بر ورد دش از دل و جان و بین عمر آن | که ببرند انهمه بر ادر ازو از دل و جان

قبله زاد شهان آمده معمار رسل | ملی ما پاک جهان آمده ما وای بدان

که کلیمش با مید نشو دشت نورد | که خلیلش نرد بدار لبو کام ستان

همه ارجی دانستی همه از دلبود یک | بهر اسفند از آن از به جان درد جهان

که بیعت قوی بنجه برای احمد | گاه احمد چه نماید رخ گردد پنهان

جز ورد لا ات بجز آنکه فرا نیست

جمله ذرات ازو در دل کیهان ظاهر | گرچه بردن شود از دل او هم کیهان

یعنی عالم ذرا ... نابایست

هست پنهان و بهر حال ازو تا که زند | در دل صخره و سندان و خشش جولان

یعنی ... آتش ... اقدام

بچه مار بود دا سط بوشش او آن | گرچه در پیکر مار است ازو بیز زیان

گاه مرغان را ازاد همه بدرود و جود | گاه مرغان را ازاد همه بزدی پردان

سمندر در آتش زیست کند

بوستانی است که زاغش به بهار آرد روی
گرچه هر زاغ گریزد ز بهار از بستان

زاده گاو فروکاه و فرو دل دگا ز خوی است
طرفه تر آنکه بود یاور او بی ایمان

نفس عیسویش گاو مبر که نخود
مرغی از جا به رهبان صعقش پا آن

جامه هندوئیش در بر از بزدی بود
که بود مولد او مملکت هندستان

که سفید است همه جامه او چون زهاد
که سیه جامه دبر سیله همچو رهبان

در دل کوه کند منزل و این نی عجب است
که دل کوه هم از دست وی آمد بر جان

هر که بود روی به بحسبه به بدخوی ازرد
داد گر نیز مکافات بیابدش نهان

گاه چون دامن ازدون همه دم خرناکش
گاه چون ساحت تنگ همه کشف قتال

نبهد جان چو کشش کرد سگان جادو که
آن ملک کیست زجان زانکه در آن کوه گمان

گرنه این نغز نغز آمدت امسال عید
بنگر نرم ملک را که در آن هست عیان

جم نشان منحنیش که دل پاکش را
سجده بر جام جهان بین شده و مهر خشان

قدرتش دایه آمد که بطبع همه روز
سر گردونش همی بوده طراز دامان

وفتی از کسری که ز عدل سمر گشت بدهر
ابلک از ثبت و نسب پاکتر تو بر دل

رحم سبحانه و در ذیل امانت لیکن
طفل بر دانی و در طی طیلسان [illegible] کیهان

طوق حلمش همی بر سر خورد است بزرگ
داغ مهر تو همی بر دل برایست جوان

ره نشینان

ره نشینان ره کوی تو نمی و تجی
ریزه خواران سر خوان تو فضلی و دهی

دامن قدر تو بگرفته همی دست تعین
کنگر جاه تو بشکسته همی پای کمان

کفت رای تو که خورشید که ما را بنده
کفت قدر تو که افلاک چو ما را دربان

ای رخ از وجه خجلت که چنین آب حیا
آن سر انداخت کواری که جهان آب جنان

هر سر سال بمجلس عید تو قضا
برده چرخ کند رنگش خاور قربان

ای شهنشاه بدل رازی دارم که کشاد
که از آن جان و دلم کاسته رونا و شیان

ندهم عرضه که رای تو از آن آگاه است
کفته اند آنچه عیان است چه حاجت به بیان

لطف شه عام بود تا که چه کند کام من
که چنین یارب محروم بمانم شم زمان

تا چه من کس نشد از لطف شهنشه محروم
زین سپس لطف شهم یاد همی حرز دل

جاودان جان جهان بان کیهان خوش باد
که از آن جان جهانند همه خوش جاویدان

عید بادا شهنشاه مبارک که از آن
بنده کان را همه روزه دهد از عید نشان

قصیده ...

این عروسی خانه نگر زرین جلباب داشته
عیسی گر روزه مقعد در و بر سینا داشته

گردون بهو دانه به سر بار از خلیلش بر دوش
وین بهو دان باسم کش نقاب داده اشته

برشعف مرغ سحر صبوح کنان مرغ زر … ای بر عکس دانا که الفاظ حشو داداشته
مرغ سکندر سا نبین و زخردی برش زبین … آن شمع شیرین کار بین کز جوان دراز داداشته
آهوی ساغر نرسد افکنده بر شیر آن سمین … ای شیر کر بیها بدست آهوی غرا داداشته
جسم چرد سان مرغ زر آورده از منقار بر … گیهان بزم اندوان کمران مرغ کلا داداشته
جلوه گر اندر ساغر هر گنبد ای دشمن … ای بر دو جوشش پرواز بین بر بیون صفا داداشته
گوهر فشان دریا کشان در جام ناب … دان کشتی زرین روان در سینه دریا داداشته
ساقی بکر زافسونگری بردست جام گوهری … ور نه از آیینه پری گوینده برها داداشته
ماه نو امیدوان ساغرش صهبا چو خورشید … هر قطره تابان اخترش عقد ثریا داداشته
آهوی بزم از ساحری افراشته کاوه زری … بر رنگ کاوه ساسری آن کاوه داداشته
خورشید رخ آتش بخش بر آتش آب زن … هر قطره چون عقد پرن بر چرخ مینا داداشته
مطرب با آهنگ نوا باغ سیاوشان سرا … کنجه دانه بزم ما سوداده سیما داداشته
بر خسروانه رهروان پرده دران … وید زره جامه دران دست یکتا داداشته
نای بهره لحن تر با بار مرده باد گر … دل آتش سوی تکر باده مسیحا داداشته
عیسی انگلیون سرکش مغان کرده بنا … بر بسم کف آتش کرا قانون اشتا داداشته
دان مجمر زرین نگر او بار سوی نا گذر … هنگامه حوران زیب وزراء سودا داداشته

زرودی شعله زرفشان دود سیاهش بابسال … این اژدهای گنج بان آن ژرسا بر داداشته
مریخ رخ کیوان لب تنور جفا بس طلب … کش ذره زرین سلب آهنگ جفا داداشته
در زاده مریخ حمل آمد عطارد سان … وز کیمیا صاحب عمل شمس مجا داداشته
گوینده بر ظلمت دردان با فوت لعل اندرگان … چون خصم کیهان بان زرت در جان سوز داداشته
آن هندوی روی لب آن زنگ جبین بغب … ظلمت بدل بی ناکنون با قوت حمرا داداشته
دارای کیهان جهی مهر سپهر فرهی … کز حضرت شاهنشهی بس فر و والا داداشته

مطلع ثانی در تعریف

محمود شه کز مهر و کین جان اوزان و جان آفرین
نام جهانش از فرین زهدان تا ز او داشته

این زورق زرین رسن در دلو ماوا داشته … بهرام و کیوان منتظر از جدی ملجا داشته
فر دار اعظم دان رحل ناهید را منظر تکل … با نیر کیوان در رحل منشور سر ما داشته
کوه و شیخ و دشت و دره آهی قبا نیمی زره … زر هم سرها شسته آهنگ هم با داشته
هم لرزلرزان جسم او از سهم سرما بی … از ابر بس خرد و منثور انیک مهیا داشته
پای فلک بیکار بین بر مهر تک و بیخور زبی … از آب تو بخار بین خط بر تا داشته
بر قبله جمشید در تعظیم خورشیدی نگر … ایمنی زر دشتی دگر آتش بخر از او داشته
ماهی برد افسرده تن حسرت مرغ بابزن … بر کرده سر از آب بدن در بار سوز داشته

فرود نزد عالم بیع ابیات … زرده سیاهی … و فر بار … و رق … قرآن نزد بدون …

سرها همه گردون گرا همدوش نخوت از قفا
زن پس شده سحاب سا اجزا مجزا داشته

دندان بهم بس تن زنان دندانه چنبار روان
خوی از بن دندان چو جان آتش در عصا داشته

مردم همی تا دم زده همراه شش فرعون آمده
موی زبخت آن همرده لولوی لالا داشته

موی زیخ فرعون فش بس چام فرعون بکش
کان آتش موسی خوش آبا لو ارا داشته

وکفش بهو فضا جنس خلوت گر از [illegible]
یاری حریفی خور ذوقی با هم مواسا داشته

مجلس چو حله آراسته دلبر مه ما کاسته
ساغر را در آورده ادبیر را را داشته

ساغر جام زان آب از آب شیخ و شاب را
خورشید مجلس تاب را در ماه نو جا داشته

آتش زبان مرغ زرش هم هر زبان [illegible]
در هر زبانه آذرش سر در زبانها داشته

می مست [illegible] در تماشا شورم بمدح شود تا
آری عیسی هر هوا شوری مهوفا داشته

مطلع ثالث از تخریب محمود شاه شیرفش جمشید رخ خورشیدوش
شخص جلالش زیرکش آن کشن اورا داشته

ای جادو انت جان دوین فرضیع [illegible]
تیغی بنایت ضعف کیمیا در ملک یغما داشته

جوان لطفی کز نهان بر بده دست [illegible]
از زلف ولب یارم عیان جوان لطفها داشته

زلفان گره اندر گره زان جهر کاشت [illegible]
ببن ادرنان انباه در گره غوغا داشته

باغیر ای بیداد گر هر روز [illegible]
من با جبالت تا سحر [illegible] کار داشته

کشن ارکش

کشن کش جهان جهن در ملک حسن [illegible]
خورشید چرخ در جبین داغ [illegible] داشته

گیسوی شکلین بستلد گرد دل گشته زان [illegible]
خورشید یک گوی الفلک در فرط عمدا داشته

مژگان غمزه در کمال دلراشکنی [illegible]
وندر شکنج طره کان [illegible] داشته

روزی ببزی از سپهر ای مهوش خورشید چهر
آیین ظلمت رسم مهر از من مبادا داشته

هر دم جمیت خو گوار [illegible]
رسم جفا گری [illegible] از شاه دنیا داشته

مطلع رابع محمود شاه جم نشان فرمان ده برد جوان
بر فلک [illegible] ازکف [illegible] داشته

آن جسن کاندر هجر و بر پیوسته ملی داشته
یک چشم [illegible] داشته

در بحر چون ماهش تن مانند ماهی [illegible]
بر دشت آهوی [illegible] سارا داشته

که یوسف و محنت کده در چاه محنت [illegible]
که خضر [illegible] عیسی دم شده [illegible] داشته

گاهی چو مریم بار [illegible]
گاهی چو عیسی شیر خوار الفاظ [illegible] داشته

که آمده [illegible] در بابل محنت [illegible]
بر چرخ عشرت که جان زهره [illegible] داشته

از سنگ که [illegible]
که [illegible] بر بزم [illegible] داشته

گاهی بر جبریل دم [illegible]
گاهی چو موسی بر قدم در طور سینا داشته

[illegible] افزوده تن هم [illegible]
گاهی چو عیسی درد [illegible] داشته

که رنگ اسکندر شده آنکه ظلمت در شده
چون روی در خفا در شده گوهر بدر با داشته

که چون فلک طول تن کشتی گشته نیلوفر زبان
که چون سکندر از جهان چشم تماشا داشته

کو بند موسی را عصا بد مار خورتر ازدها
ماران سپه زین اژدها آنجا ز بیداد آشته

ای ماهی یک ازدها یک جیبی سر آرخته زی یا چین
دارای گردون بارگه تاج کنش جا کرده

خامه بدست شاه دین ماریست اشتر دا
آن کشمه علد برگله هم از تارا داشته

خلق جهانش در کنف مفتاح تو کنجش کنف
این زینت و شان و شرف از جمله ماها داشته

ز ظلم و طغیان کاسته گیتی بعدل آراسته
هم زیب با سیمین حواشته هم قرطها داداشته

کیهان فهرش ها و بهجت خلقش عالیه
دارای قدرش عاشیه بر دوش عذرا داشته

افشانده پاکیت دلش ان برخاک رفارا الکهان
هر پاره دل کاسمان در فلک خارا داشته

دوران ز مال روی زمین ما دیده اندر آیت قرین
یکتا دل شهنشش چنین بر دال یکتا داشته

قدرش که سر بر چرخ الوان بلند افراخته
زی خیمه بر دان تاخته خرگاه بالا داشته

لطفش سپهری از دوان قهرش جها از جفا
تیک دید گیتی قضا زان دو هویدا داشته

ای آسمان حدر و کین گر مهر و کین در آستین
هم نعمت دوزخ در دلش هم جنت ماوا داشته

دست تو بحری سکران زان موج گشته زدال
هر جوی اندر بر نهان هر نهفت دریا داشته

گردون قدرت و رشنا هر با بگردد جدا
خورشید را حسن از ضیا هر ذره بیضا داشته

ای طبع

ای طبع تو گوهر فشان ملک سخن را جم نشان
بالای طبع موری کشان مهد امها داشته

بلبل بگلشن کرا خوش خوش بر آسوده نوا
زاغی شنیده آن صدا هم رفته غوغا داشته

گر تو ز نقش راحتش برشعر با کینه مبین
آن مایه اخلاص بین کم قدر و الا داشته

هرکو نیاب سخت ز تابش در لطف هایت حرز جای
بی زهر برده انگبین بی خار خرما داشته

قدرت چو دو شمس نور رشد لطف چو مهر آموز شد
هر روز دل چو امروز شد امید فردا داشته

سی گز تو کمتر جا کرم از لطف عالی کند رحم
یک از سعیمان در درم بر دل تمنا داشته

پس ای طبیب درد من بر چهره زرد از درد و غم
کز تو دل غم خورد من چشم مداوا داشته

دل مهر هر کس داشته خلاف زهر آغشته
شیر و شکر بگداشته در چهره سیما داشته

زاد گیتی خوش قبول من آب و شغال فزول
هم بوسه بر کف دست چو آن لطفش مهیا داشته

تا نطع رنج اندر خته فرزین دو آتش تاخته
از مهر تو دل بر داخته رخ سوی هیجا داشته

تو شاه و من درویش در بر حال در پیدا کشته
شه کوشت بد داد کر برخ رعنا یا داشته

تا چشمه آتش فشان زین منبع زاید بکمال
تا جنبش تن را الکهان ای گشت صغرا داشته

اعدایت از چه محظ بیوسته در بیم و خطر
احسنت ارچه ما لکز بس قدر و الا داشته

آن راهبر و حرم حور ای بخت بادوان
در آتش و آب سفر این جاده بیجا داشته

چرخ خبته در بان در ما بار ز دریا بد نگر
از زر اصغر هر بحر در دست مهیا داشته

برخور از جود تو نیز از جهان چندانکه برخوردار ازان | کز تو ای خلق جاودان باد سیما داشتن

در بیرون آمدن آفتاب و گوید … الله بندگان و له النوشتن بر … بیت

صبحدم دامن کشان آید همی | آفتاب آتش فشان آید همی

چشمی پور چشم برتافت چهر | تیغ درفش کاویان آید همی

با گل صد برگ خواهد رخ نمود | بانگ مرغ زندخوان آید همی

آفتاب آمد به لب سرد باز | همچو خوی دلستان آید همی

گر نه خورشید است خوی یار ما | ناچرا آتش فشان آید همی

جان من چندین چرا سوزد ز شوق | گر نه آن آتش بجان آید همی

بین یارا چشم بر خاتون چرخ | یاد از هندوستان آید همی

روی یار ما که نقش جان ماست | هم سپهرش نقش دان آید همی

گفتی خورشید او فروغ فر | تیغ دارای زمان آید همی

شیر دل محمود شه کش آستان | آسمان آستان آید همی

از نخستین پایه قصرش قصر | نه فلک گردبان آید همی

قدر شان آن قطاس یال سخت | کاسمان جوشن آن آید همی

در جهان جاه او جیوه جهان | خود له کاندر جهان آید همی

ماهمی

ماهمی کز نجم همت خواستش | هر شبی ز برخان آید همی

روز محشر یعنی آن غوغای جنگ | گرز محشر بر زبان آید همی

صور اول یعنی آن فریاد کوس | کوچ هور جاستان آید همی

ز آفتاب تیغ تو در دشت جنگ | سر لشکر چون مهرمان آید همی

چشمه کش ز آتش از او داغ خصم | هر حبابی آسمان آید همی

رمح تو بر جاودان گرگ سار | راست چون چوب شبان آید همی

بر دم صمصام هندی گوهرت | هندوی گردون فغان آید همی

بادی از گرز تو در دشت نبرد | برگ ریزان خزان آید همی

طایر ترکش چه پر از هم گشود | نسر طایر در فغان آید همی

در زن رمح تو در دامان دشت | در زنی نه آسمان آید همی

ابری از تیغ آوری گر هر سطر | صد چه رعد عقد آن آید همی

خصم تو ظل هما محبت یافت | روزگار استخوان آید همی

ناره بین ره نشینان در رت | طغرل و الب ارسلان آید همی

چرخ چون طایر هدهد فر ز ا | از زنی در جنه دال آید همی

بر دیبار کن رقم

نوشتم بر

خود زمین چون کوزهٔ خط استوار | در کف چون صولجان آید همی

گنبدی جودت به بزم شه گمان | گنجهای شایگان آید همی

از همه گیتی جزار دست تو نیست | آتشی کز باد و خان آید همی

روز بارار فضله گوهر کشان | راه بر دست کهکشان آید همی

جیب طرابیت خرد دان برلش | هر کجی جودش جهان آید همی ۲

جاودان تا چهرهٔ صبح و مسا | روی سوی دلستان آید همی

روی بخت و روز خصمت جاودان | زرجان ای داتن آید همی

قصیده ... در مدح حضرت ... نواب اشرف والا ...

بوی زلف دلستان آید همی | با شمیم مشک و بان آید همی

تیرباران دلم را چشم تو | جادوی آرش کمان آید همی

با مه روی تو چهرم شد زاشک | نقش دان کهکشان آید همی

در غم آن قامت چون نارون | اشک من چون ناردان آید همی

در گهرباری دو مرجان لبت | چون کف شاه جهان آید همی

شاه محمود آنکه دست طبع او | غیرت دریا و کان آید همی

بذله زان لعل جان بخش و شکر | کاروان در کاروان آید همی

فضله

فضله زان دست گهربخش او | فردان تا فردان آید همی

چرخ و مهر از مطلع احسان او | ای شهر زر داوان خان آید همی

پرورش هر سوی کش شد کار ل | با تفرق فرقدان آید همی

تا بنوشی در خطیب قدر او | نکته سمع الکیان آید همی

دبود در شهر از نظام عدل او | شام تا که پاسبان آید همی

احمد جودی و بر جاهش زخلد | جان حسان مدح خوان آید همی

بخت و خرم تو است آنکه از کاشش | ملی برد جوان آید همی

روی ورای لشت کاندر مهر و ماه | آتش روشن روان آید همی

کلبی فضل ترا روح القدس | همچو مرغ نغمه خوان آید همی

رهبر قدر ترا کام بخت | بر فراز آسمان آید همی

کلبی جاه ترا سبز آسمان | بکده بر ضیمران آید همی

صفوت صبح دوم هر بامدام | از ضمیرت ترجمان آید همی

از پی بر رفتن بام آرزو | جود تو چون نردبان آید همی

تا شده دستار زر دوران عدل تو | گرگ همره ز شبان آید همی

با شفق مهر نوادران بهشت | مهرگان در مهرگان آید همی

بادم خلق تو اطلاق جحیم — گلستان در گلستان آید همی
قامت قدر ترا اکنون چرخ — تنگ جامه تا بنان آید همی
با وجود حفظ تو چون اژدها — ماه را تار کتان آید همی
در دبیرستان رای عقل پیر — کودک کژ زبان آید همی
برتن بنده ز عشق مدح تو — هر سر مویم زبان آید همی
بس که گردون گاه انشای ثنا — نیم حرف وان آید همی
اهتزاز موقف که هستی اجل — تیز در چون دهران آید همی
آستان قدس تا زینت ازین درگه — ز آفتاب و کهکشان آید همی
احترا کش ظلمت بر بیش جنگ — دامن بر گستوان آید همی
بخت و دولت فتح و نصرت تا ز تاز — در رکاب و در عنان آید همی
نامه در مجد حسام الدین الدهان — در سوالها ر عنان آید همی
احترت را ماه گردد مهر سوز — با نصیبت را زبر خان آید همی
از نحطی همه نادر دکان — همچه دشت حیران آید همی
درنیا خشک رخ بر جاش جای — نقش بند اعتران آید همی
چشم جوشن دیده مجنون بو — دلگهان دوخلقان آید همی

لوک

لوک جبلک مژده لبیع تو — دل النیس و جان سنان آید همی
مرگ بر رو ید همی ازنو گران — زندگانی را گران آید همی
خون شیران و تن شیر او زمان — اسکون و آسمان آید همی
زیر تیغت خصم وا ز بیم گر — گاه ماهی در فغان آید همی
هفت کشور الغیاث الغوث گوی — زی شه کشورستان آید همی
ناله نخشبی ازاین — تا بگوش آسمان آید همی
طایر تیر تو چون پر باز کو — خصم را دل آشیان آید همی
گردن مهرآوری در خم خام — خام توحید بیان آید همی
دور گردون جر با زمان تو ثبت — زان کمک اندر زیان آید همی
کل چشم جمع کرد خشک لبت — تا که ایام الزمان آید همی
در کلفت بر راستی کار چرخ — ان حسام کج جهان آید همی
خرد از نیکونه طبع فرخ بشعر — ازنمونه شایگان آید همی
خاصه ان شیوا قصیده کز شرف — شاه را طبع امتحان آید همی
نظم من با کلفت تو در چشم عقل — همچو سنگ و مهرمان آید همی
کس چه من گرد جراغی بمهتاب — سوی مهر آسمان آید همی

تا بلطف جان زآب یار کیش / سوی بحر بیکران آید همی
یا بدامان مشتی از خاشاک و خار / هدیه سازگلستان آید همی
گرنه لطف شاه باشد دستگیر / کار ما آید زیکان آید همی
جاودان تا مایه رنج و سرور / زاید وخوب زمان آید همی
شاه را جان جاودان گر جو داد
عیشهای جاودان آید همی

قصیده در مدح ملک زاده آزاده نواب محمد شاه فرزند حضرت نایب السلطنه مشتمل بر بیست بیت

حبذا خسرو راد ای ملک ملک گشای / پایه ملک زاد رنگ تو خورشید گرای
موکبت گشت بدو دم دوران مفقود / حشمتت گشت عیان در دل گردون دروای
حور را طره زگرد ره تو غالیه بوی / چرخ را بهنه ز خاک در تو لخلخه سای
فرمانت شهری کو را چه کیا شهر خدیو / فرخا ملک کاو را چه ملک ملک خدای
چه ملک پایه افلاک زخاکش جران / چه ملک دیده خورشید گهرش دروی
خسرو دهر محمد شه جمشید خصال / پاک فرزند ملکزاده افریدون رای
راد عباس شه آن یار خدا که تو / زر خداوند سپهر یار خدا یار خدای
نه فلک را بکجا پای که در آن خاکش دست / نه جهان را به محیطی که در آن فلکش پای

هرچه بر بسته حاجب کنون خان دکهی / هرچه در جنگ دربان نگری رای دگری
کاخ تو به بهشتم چه نوازد چه نوید / باد در تو زسپهرم چه نوید و چه نوای
چه بر او تا بکه گوشش بر آهو تک / چه در آنا بکه ریزشش در آهوی پای
تا نه چرخ جهان بوی نکو دردا در / و بله بحر تلک تا نشود دایا دای
موکب خرم تو تا امده کیتی آرا / برده پاس تو تا امده گردون پیمای
هم در اعمال کرزنان زطرب آهو باهوی / هم در انجام هزبران زشغبها بالای
بحر را دیدم و گفتم که ترا ماند جود / مهر را دیدم و گفتم که ترا ماند رای
چهر بر تاب کم کرد که این باده نکو / چشم بر آب بکا کرد که هان هرزه ملای
عالم مردی ز فضل تو شد خلد است / دیده داهیه از داد تو شد خون پالای
کیهان چون تو جهانبان نه جهان بینی دید / فا جهان است جهان را تو جوان و قوی پای
بخت بیدار بدر دیده بد خواه کواب / دست وا داد بسر دولت تا جا ربای

در مدح عالیجاه میرزا مهدی ملک الکتاب حضرت صاحب قران مشتمل بر نوزده بیت گفته شده

ای تو سر جمله سر الهی / چون سر الهی بصفت نامتناهی
با گوهر لطف عقل ماهی ولیکن / با گوهر نبات لطف لجه و ماهی
ماهی است ترا خامه و هم در کف خضر است / بیهوده بگوید همه [illegible] سیاهی

بنگاه هر بای نعمت کاهکشان کرد | نامه رخ سد کاهکشان آمده کاهی

جنبش کلک از باده فزون شد | زان گشت بر اجرام فلک مهر مباهی

تا خامه گرفتی تو فقط نامه بنداخت | در رشته حباب چکند مهل و تباهی

او آمر ناهی است چه جا بار و رداست | کر راستی از ترم کمان بجز آلام تباهی

در نامه سیاهی و سپیدی تو زا آغاز | شد نامه به ایجاد سپیدی و سیاهی

گر لوح قلم هست ترا لوح و قلم چون | هنگامه تابنت اشباه کماهی

کرد دست سخن در صفت مردی از زد | گر مردی ازاد صفت مهر کیاهی

تو داور کتابی و سخن داور معنی | هر داوری هر دو سخن داده گواهی

طبع من و دست تو گهر نامه عنبر سند | این هر دو دو گهر بند و با نام سناهی

چرخ تهی از شبه سپهر آمده محروم | ای چرخ بد این بوده تو بیهوده چه کاهی

تا این کمان آتش این نغز قصیده است | کای بر سر کتاب ترا منصب شاهی

شاهی تو سرد فتر کتاب نهان باد | وز چرخ نهم برتر نهان تو پناهی

شروع در مطلع ثانی در قصیده ... مطلع اول در تحویل آفتاب برج حمل و صفت بزم نوبهار

شاه یک اسبه زین برد کرد و دوان سپهری | از پس هنوز اسب وی است در فش داوری

صبح بساط عید را فرش حریر گسترد | بسته ثوب سندسی زر زده شرب ششتری

دخش

دخت فراسیاب چرخ آمده شوبرش | خوان سیاوشان فلک کبک بطبخ کردری

مرغ نخواند چون که سر نکنند مرغ زر | سر نکنش نکند در که نغمه کستری

خیز که خسته را نوبت بید برگ شد | سوخته شد ز کن قلیه باشی و راح جلوتی

باده زبید سوخته مجلس کرده بید دان | رونق بحر پری اد کشته در آهوی زری

رخ ماه روی بس عرده هیدل اد | دختر آفتاب را داشته در مشتری

آتش آب بسا رده عزت آب سکران | آتش جرمن خرد آب روان گوهر کا

عقل سبک کنند عشان چون تو کران کهنی | اینهمه ام عقال عم به زعقول کرعری

تا صبح کا در دل چه شد تا که به بند ازرشنا | کاد کلی ما لو عزت کاد سامری

رنجت جو خون ظوطیان نای به بند دار یحنی | طرح بزم را چه خون رنگ کنند بنحوری

دختر آفتاب راحمله مانده تا یک | چادر سیم بر کلی تا ش کن تو شوهری

تخت حماسان فلک از بار بر زر بشد | کرد خط ازین فنبل رنگ طراز جوهری

فرد آفتاب سی بس که ز جرعه زر ناب | توده لعل ناب شد خانه رنگ اخگری

هم سوبیع از میان برک مثلث آورد | خنک جان جار دست مغز نهی دیدزری

تخت قلندرس فلک قلعه صرف شده | قند جم قلیمبا دانش براد مقری

دیو ... تره بس زاده ای پری زحان | دیو اگر ندیده هیچ نزاید از پری

این همه و بوالعجب بوده کنان بر آسمان | دیو حبشان همی برده داد بکرخ حبشی

بیضه شکسته بیقش زاغ و زغن همی نهد | بیضه نگر که زاغ زاد است رسوم ساحری

زاغ خراسنگ شده تاب چه آتش آورد | زاغ سیاه گشته باز بر غلط سمندری

بانگ بگر عکس در کام همه از بهر جگر | زاغ و زغن همی کشند از بهر ده داوری

خیره زند که بود در ظلمات دین عجب | کاتش سوی حبشیان در ظلمات بنگری

هم ظلمات پرورد گوهر احمری بدل | ابهمه گوهر آن بدل در ظلمات پروری

طیلسان تا شده تا شیخ نوک چو چیان | هر سه شده به زینتی دختر کان سحری

چنگ را نفس لب جادوی بابل بود | گرد رسیده آتش کف بر رگ ساره بشتری

چنبر دف چو سلطه رسته بر رشته اعزال | گرده قران چهرش رخ سپهر اسیری

نای چه صور دمیش از بهر حقه شعب | گرد دل صوت جانفزا در دم مرده جانوری

بر به بساط عیدشه رسید بر سینه زری بط | ای زبد بدری دان روز بهادری

وان رده سخنوران انفت نفس ناطقه | رشک مدبران قدس از کلمات بحری

جمله عصا بری صفت پس پس کو پس از شما | بسته التسبیح فلکی خلف طراز عبقری

دور سپهر زانکه چاه سرا بگاه کر | کاسته جان بعیدگاه از ره بهشت گری

عیدشه زر مبارکا بنجه نهاد خلد را | هشت بهشت لاجرم آمده در مشتری

خسروی

خسرو معین مولت کرانش سخای او | در فوز خار راستش جواری زر جعفری

آنکه چرخ از بها بنده که رد | گرده قطان سلطه زیب کمرگی گری

روی نیافت از جهان کوکبه عضنفری | کنت ادوم آمده است لب ملک بری

جوشن زیم آهن اندرش آهو بعنبان | ورع سک آهن آوری دوی نهان کند پری

سنگ زنگ جس ملک است و کوه مسند را | امیت مسافت سفر از سبب توانگری

نافه چرخ ای عجب برده بر دمای کمک | چره سیم دیدهی جزده زرش بسری

پس بدر هدیه رخ سوده سپهر سرکری | گرده زجان برآتمه دین همه آن مجدری

روز من و کلمه یار آمده کونه فلک | روز من از ملکه زری زلف تو زر سعتری

ای شب دیو دل مکر روزی و بخت کس | دیو فلک بروازی زنگا دیو کوهری

پس چه بری کرکفان کف دهی شش حشبه | غوص کنان به بحر دل در تو بذر ژرف دری

بیش دو نیمه شد رب باز مرا ز دوان | لکن چه سرود حافی وان چه نش آوری

کام بردم از جهان کانکه خود نشناختم | کاسته ام چو شعر جان از به شعر شاعری

دل همه شب نموده خون کین کلی و بیرد کرکو | تا چه قدر صبوران خون شده صنوبری

سوی شدادرین مکر سوی رسنم زرز زبان | چرخ نمودی سرم رقص کند کبوتری

فرو نشسته روز و شب لب جوی و پای گل | بر عکس مجمر رنگ شده کو بنغم مجمری
من چه شکسته بیضه ام بال و پرم شکسته به | این همه دل شکسته چرخ نهاد بر سری
بال بمن زان سپهر دم از غم دهر و ضعف تن | فربه نموده چه جان زنج سر ز لاغری
نیست زبان خامه کشان ای سخنان نغز من | زار سپهر اشتیان بالش بخره لشکری
مرغ اگر آشیان طوطی گر خوار من | ام زبان که شبان آمده در سخنوری
خلق نشاد و خواب و زمن به خشم کرده جان | زیب عروس مهد را زر با حیر و ششتری
تخت طراز راستان تاج نگار راستین | کرده طراز استین اطلس چرخ چنبری

ای ملک کریم که [illegible]
کرده بگردن تکش برد و سپهر برتری

ای ملعات چهر تو شعشعه مهر خاوری | رونق مشک و بوی بان برده زلف عنبری
با رخ همچه نار گل باشد همچه نارون | ماهی و ماه نخشبی سروی و سرو کشمری
کشمری قد ترا با و نخشب جاودان | گرچه درین حرم فضا سرو بود ز نو زری
نخشبی رخ ترا گشت عیان چه زنج | و هر آکرباه کشش به بهی از مزوری
در دل عاشقان جسان جای گرفتی ای صنم | رسم نبود که تیر بد از زرشته گر بری
زلف بانده کوده غم چون کشیده نشتری | دست نداشت دیوا کر بر سپهر چنبری

شاه اگر

شاه اگر شدی خبر بنهد سرکشی تو | داد بجوی تو وهم از رده عدل گستری
در رخت از سپارگه دیدم ماه عید را | عید من از جمال تو خلد شد از مستوری
ماه تو چرخ نیم جبه ده لب طعیدرا | اشکم کرده باده ما لعلت کرده ساغری
من بر آتش غمت بهر کباب غده دل | زلف تو گشته مرده جهر تو کرده آذری
ناله بریز و بم همی خواسته از روان | که سرد و خارکن گاه بنغمه دری
چشم نموده می ترا کا نیم چشمه روان | زلف گشوده تو برا کا نیم سبزه طری
من بنموده دل که ای دلبر گلعذار من | بر لب لاله زار جوز کری لاله کون خوری
تو بنموده رخ که ای عاشق بیقرار من | بر گل ارغوان نگر گریه ابر بهار بنگری
مهره ز لعگانت را من زده دست از طمع | زلف گشوده تو که هان ترس زمار جمری
شش جبه ز شمیم خوش است ای عفت خلق | کرده شلیق برخ جو مشک دو زلف عنبری
خسرو مه منزلت مه سپهر مرتبت | حارس دین احمدی وارث ملک حیدری

ای کش از مهر و سخط همی کند
رحم خدا المحبی قهر خدا المصوری

مجلس گر باش را عود سیاه و گشته شب | کرده ستاره اخگری کرده زمانه مجمری
چرخ سیاه کاسه به دم زند ز قدرهاد | آب کبود از کی معضعهای قرعزی

زد بگوی او فضا قرعه بنام آسمان … چهره بنمود بر زحوی نه فلک از محوری

بر سر ملت و ملک رود که نظر احمدی … انجم آسمان فرق برد بر نوبه نوذری

حیدر احمد آیتی احمد عرش رایتی … عیسی خضر معدلی خط فرشته مطری

غاشیه دار قدر تو ناید و هر آسمان … مشعله دار رای تو ناقه ماه و مشتری

نوبه بام تو کند حارس انجم کیوان … تا چه طمطراق می‌زند کاز اختری

با سر و با جیب فلک هرزه گرای بحر و بر … بای کشید ز دود حصم گراز سنگ ...

دهر دفات آسمان با تو بهانه در خورد … جز دال قدر تو کرده لقاف زاغری

مهدی آخر الزمان گرد وش و نفس تو … خصم تو با در سه سال گشته سمر باغوری

دابه قدر تو کجا برده قدم که در زمین … کودک دیده اده چرخ مدی معمری

گشت ز رشک خلق تو بر فلک آستین فشان … نیزه نوبه و وا عیسی کردی وری

مرغ نشان خلق تو برگ گیاهی کند … زاده کلک هندوی صرابه سعوطری

چون تو شکرفشان شوی بار گلک متکلم … رسته بیش متوشعت فتنه عسکری

از بر کشمند تو کش نه خرف در خورد … چرخ سبز عمر لبند جبهه مهر عبهری

از بیاد لان تو کرده بردن مسعر که … درع سپهر جوشنی مهر سپهر مغفری

لب چه گشود خنده را چارم لعلگون نب … مهر چه سنگ زعفران کرده زمان معصفری

دوفنی

زرقش برند در فته قاف سوخته … تبه رزد رشت سان ملحم حبی و عنبری

زاده ز کر بره دو سر جا بر از عم زکا … مانده ز هفت از دها غال دوازده دری

بهنه زخون بر د لدان آتش سکون گرگ … از بار اصران کند سیر چرخ معبری

کعبه بشیر چرخ دل دیده بون کاددم … کعبه رکا رمو سر صبح سنخ سحری

زدیب دلاله ای عجب در دل صبح … چارم کند نا سلب گوی که بوری

هفت مقام فلک با زکشنده دستون … جان اجل ز نیش چه در شش ذبح شندری

فرقه پاک ایزدی قرانی از تو فر برد … فرز اهی قوه فضل خدای در فسری

ای شه ازدها شکر ناخنه لنگ ... شکی … از بامن هم از حسد کرده بلبک گوهری

با خودی اگر مرا گفت نبخردم چو غم … هفت هفت چه ملکند کرده به سوری

با نقش گوز آسا خار کشانش بر کشم … زد نیک اگر هم کرده مدحه اذری

کوس صفت کند فغان لیک شکم تهی … برده درش تا مرا هرزه گوای کشتری

ریزه خوان من برد ازید فو شسال ... … بنده در کهم ... با هم لاف سروری

شعر ... که از بلیغ ... … جو ... ای عجب بنده ...

این سخن اگر نباشد من بگزافه گفته ام — زاد رنامم دان وهم بردوس کافری

شت زچشم آب خود از بهر آب کار خود — هرکه زشرم ناقیت بر کار رداش بری

باز بنیادم ز دل بنه برم ز دواغ او — گرچه هنر وفا ادبهر گردکان زری

نز گذر خصومت ایشان به درست کجا — جنش زبهم خود به بد خواند دینش نیکفری

چوب بد بشکن چو نیک دید در بد جانه اش — زانکه بساد بنا از دکار کشد به مغطری

شاه سخن شناس با ناصر کهتران بود — پرده نیک رها در دکار کشد عنبری

مدت دولت تو را باد ابد چنانکه کش — بر در بارگاه تو کرده فلک نگاوری

برده زخان خواطرت خواجه چرخ جا بجا — کرده به بحر همت روزی مهر لنگری

طرف خدانا و برابا و مطلع مهر تو آلت — هم مطلع منی را طلق تو کرده رهبری

مجلس عید گاه تو رشک بهشت وانوران — چشمه نوش [illegible] کرده همه کوثری

قصیده [illegible] در ثنای [illegible] و ملک معظم [illegible]

ازین که در ساغر [illegible] جان گوئی — چه خو تنها کز خفا در جام مهر آسمان کردی

هم اندر کوی تو خورشید [illegible] شد — خود از عشاق نا آفریده عارض نهان گوئی

چرا هر صبح و شام ای چرخ خون گریانکوکب — نگه بر ردی د سوی آن مه نامهربان کردی

مراهانی

مراهانی بعشق او که در هر صبح بر آمی — در آیدی برق و چو بینی برنگ از رخ روان گوئی

وزین سیلاب خونین ای محیط چشم میدانی — چه ویرانی تو اندر خانمان مردمان گوئی

نخستین در دل جادو فریب در نگار اند — خدنگ کربه عشاق ور زه زان کمان گوئی

نهادی بر سر گنج [illegible] عشق انکه — سیه گون اژدهایی از بنان بیابان گوئی

چه برگان ملک روز دعا با تب جنبانش — همی کالای دل بردی همی آهنگ جان گوئی

شه انجم حشم [illegible] کش فلک گوید — که گلگون روشنایم را زفتاک آستان گوئی

نخستین دم زخوان جود دستخوان ز رتها — تو تا خسرای فضا آی ما به برزن انس و جان گوئی

چرا ای اژدهای آسمان بر خود شکم دردی — گرش نه بیم از آن آسمان فرستان گوئی

زهی ای خسرو با دل که وقت بزش دنیا دی — نخستین بخشش تو باز گاه و بجود کان کردی

به بزم اندر چه رخ افروختی از شیخ خوانالله — سرو سامان میدان را همه سازنده مال گوئی

برزم اندر چه فتنه افراختی زرتیغ خون الله — در و دیوار شکوه را همه رنگ جنان گوئی

قبول بندگان را هر سر مه چون ردی وحکایت — نخستین حلقه زرین بگوش آسمان گوئی

چه منشها که بر گوش نهادی با نفس از زبر — به درگاه فلک آسا زحل را پاسبان گوئی

شبی طوفان شکست [illegible] — فکندی بر سر گردون دانش کهکشان گوئی

سر سبنی زنهور شفایت بر زد آخر — کی بینی فلک را بار بر کلاک امتحان کردی

اگرچه چوب شبانان اژدها شد ز معدل اکنون   یا گرگ اژدری هر روز چوب هر شبان گوی

بزده خامه تقدیر بر لوح قضا حرفی   تو مسکین کلک بر نقش بر حالان گوی

شدت چون عنبر افشان آهوی کلک از برایم   چه خوشها در دل نافه گران کلک و بنان گوی

در آن بیشه که چون بیشه بزه کردی کمان   هزاران رخنه در رویین حصار آسمان گوی

ببال آن به که از خرق کلک خود الفی بیند   که این دعوی همی برهان بر آیین کمان گوی

هم اکنون از لا و نعم معراج جسمانی   که تا بر فیلسوفان نیز این معنی عیان گوی

برنگ چرخ با تیر ازرق شیران کند آذر   گردش قوس دو شست رزم را بر تو امان گوی

بهر سو پاسبان اژدها فش حلقه در کشتی   جهان مانند چشم مور بر شیر ژیان گوی

به بهمن از زیاد خط دراز خون هم آوران   به دریای خزروان در بنای خیزران گوی

مبادا تا تر تیغهای خویش بر کینه بنیان   زبان مغفر کردان کهکشان را نادر گوی

چه لطف تو کلک لا جود بچوب گنبد عدا   فلک را کو کرد ایکونه بر نوک سنان گوی

درخشان کردی ز زرق فراب آن مهر کز   به یکدم سنگ فوج دشت کان بهر مان گوی

سنگ اندر کشتی چکه کاد زبیر زر سیم   ز بس زر کرخشه شتر از در زبان جد کران گوی

کسند پاره از عدل و داد و هر سر چشمش   فلک با هر زبان دیده ابهم دیده بان گوی

بماند در جهان [illegible] انکه از نای زمان گوید   بر دشمن را آن و فیع فتنه آخر زمان گوی

مبادا روزگار رست ما گر بان کر خدو باران   ز دست دل دوری سرگ ها سر کان گوی

قصیده مشتمل بر چهل و سه بیت در مدحت دارای دارائی و الطاف دستور محمد تقی میرزا حاطه الله

باز ربایی عیش چه دار این طرز نستی ز چه جای   که ز آیینه دلها است همه زنگ زدای

باد چون موی بتستان غالیه بوی   خاک چون خال رخ مهرجبینان ظلمت سای

هر رگ تاک چو موی جوان حنا یا بکریچ   هر کف در رخش پوش بهشتی لبرای

گشت فرموش جهان اهل جهان آغال   ماند در گوش شنیع فلک تن فرسای

وهر دلی چه داد ملک و آتش ور دین   چرخ جان بخش چه جود فلک حشمت درای

شاه جم جاه محمد تقی آرایش ملک   که بهر مملکت از ملک خدا ملک خدای

رخ او ما کری روضه مینو مانند   در او ناگذری گنبد مینا آسای

همچون ما دل او تنگ در پا به در بن   آسمان با در او دست کش ما سر و پای

چون برابد بکه کوشش بر آهو تنگ   چون در آید به زبرش در آهو بای

چرخ را توش برد دلو به هو با هوی   دهر را هوش برد با نغمه نای

شمش [illegible] کفم رخ حسن شنبه عطر   چرخ را کفم نی می حکین حلقه نای

کاخ او جوز روکوه [illegible]   در او پا ی رو سنگ سد سدان

به یارش چه فلک بر به دربان [illegible]   به پاش چه زحل بر سر گردون ردای

گفتم ای شیخ برو باد به چنبر مپسند — گفتم ای بر شو آب بهاون عجب ی

مهر را گفتم با رای زر ترکش همتا ز — ماه را گفتم با جام عقارش همتای

رخ زار زرم یکی نافت که این باده نکو — تن به نشو نرکا کاست که نان هر رقیب ملای

ترحش الله رخ تو مهر دیار روز افزون — حافظ الله تو چرخ دیار روح افزای

فغفوری حضر داشی به سخاوه به سخن — ملک وملکی به نوید و به نوای

دهر را ذل همه اندر که تو بخشایی دست — چرخ را سر همه آنجا که تو بگذاری پای

اندران بهنه که چون دهر فلک واهمه راز — اندران وقفه که چون چرخ جهان ماده زای

شیخ در صیحه که شغشده چه سحر با نغت — نای در ناله که گفته چه تو در را نای

کوش ایام ز افغان در اسیم اکین — چشم از آب سنان خون پالای

گر کنه کوش جهان دید اشکن لشکی — ببرد روی فلک ناله گجنای بجنای

کوه در کوه گوان وجله کشان بند یسال — دشت در دشت یلان حمله کنان …

تن سای از بلا بکرفش خون به برو دوش — گش بکش از بلا بر شیده سر بد بردای

با سر رمح گوان رفته فنا حاش بدوش — دربن موی یلان خوف اجل جای بجای

بوم گوله درکرد ازرد روشی ض — برنگ از ازله و درکان از رزای نای

کوفته کاو زمین زیر تکاهی رک — شیفته بر فلک خام دم آهنی جای

با رتیغ

با سر تیغ در آن عرصه تو چون شیر شکار — با خم جام در آن بزمه تو چون سرو ربای

بر سر تیغ فلک بینی مرتاب سکین — در دل شیر و رزم خم چو گور گرای

روی بر دوزد تو بیضا چه تو بر دوزی روی — روی بر تابد گر جان چه تو بر تابی رای

مرگ را تیغ امل خوار تو فرخنده بهر — جود را دست که بر زای تو بستوده بپای

گوش بر نغمه ارغن چه تو نی فضل آید — جای در کوهه اغیون چه کنی خشم خدای

هم جهان دستخوش جان تو باشد بدرست — هم فلک دستکش ظل تو باشد بسرای

جانه جاه تو را مهر بود زاینده جلی — بنده قدر ترا چرخ بود ناصیه سای

پرتو رای تو از رزم ده مرغ زر بی — سایه چتر تو انگشت کش بر همای

حسن وانفع کلام آید بسیار بدهر — لیک نه چون سخن جادو کش زد شی رای

دهر این دفتر بر کام من آورد به سر — چرخ این نامه بر نام من آورد بپای

گر اهالیست مرا هیچ محیط است ولقب — گر نظر لیست مرا هیچ کرایت و گدای

بنود که کمان کر نهند کرزی کرزی — بنود مان بجهان از نهند کر بای کر بای

هست در ملک سخن شاهی شایان سپهر — که چنو کس را در شیوه نباشد شیوای

جار ارکان زمین تا که بود آفت جبر — هفت سیار فلک تا که بود دشت … رای

تیغ تو غازه کر چهره چار افق خوی — تیر تو سر زنه کش دیده هفت اژدر سای

قصیده [illegible] ۲۷ بیت در [illegible] ملک

چه عجب ار زد تو را رأیت چرخ چنبری / آفتاب آسمان افروز ماه و مشتری

تو ز رای او کلی آرایه و مطرب [illegible] / [illegible] منظوری آفرین رواق گوهری

چشم بکشا هان ازین افزایش باران [illegible] / کور کورانه چرا راه ضلالت می‌بری

گر [illegible] ز [illegible] / نام [illegible] با حرف اعظم کوفتی [illegible]

مقصد [illegible] بود در کون ذات شهریار / آنکه [illegible] داشتش [illegible] کون [illegible]

دادگر [illegible] آنکه وقت رزم و بزم / [illegible] افزایی کردست و گردون [illegible]

ز [illegible] اند [illegible] / رزق مردم را [illegible] شد دام و [illegible]

همسری [illegible] / بانگ [illegible] زد قضا [illegible]

[illegible] / گر کند گردون [illegible]

ریز و [illegible] / بشه هر که [illegible]

کرهای [illegible] / آنکه می‌گویند مردم آفتاب خاوری

بارها دیدم فلک [illegible] / همچو [illegible] نوحه گری

با تو [illegible] / طایر قدرت [illegible]

مجلست [illegible] / شمع خاور [illegible] مجمری

گرد گردون را [illegible] کاسه رباب / مطرب بزم تو در [illegible] خنیاگری

میکشیدم بر درت روزی شنیدم کآسمان / زیر پای [illegible] می‌گفت گشتم [illegible]

با وجود [illegible] بر زبانی فضل تو / کاو در مزرع فلک [illegible] از کون [illegible]

قدر نور را آفرینش کو جهان [illegible] / خانه مور از کجا [illegible] بهادری

[illegible] از آمد شدن [illegible] / چون [illegible] آمد همی گفتند چرخ چنبری

بر لب جوجیار مزرع خلق تو را / یک [illegible] این گنبد نیلوفری

چرخ طاق گردش خوانند [illegible] کهکشان / چون ز دست اندر [illegible] حلقه انگشتری

عاقبت [illegible] بلا [illegible] شنید [illegible] / آسمان بگذارد از سر عادت دون پروری

[illegible] سیمین [illegible] تر چرخ / [illegible] گردون [illegible] گرچه [illegible]

چون [illegible] ترآید [illegible] / آفرینش [illegible] دیگری

طفل [illegible] / گفته ز چرخ [illegible] وقت [illegible] گستری

شهریارا [illegible] دارم همی در دل نهان / پرده [illegible] بر کذارم [illegible]

شاید ملک [illegible] زاده شدی / کر عقاب چرخ شد [illegible] کبک دری

خود [illegible] چون کشد آخر بگو شیر سپهر / [illegible] هم بستری

جنبه گر [illegible] شیر را با مورکان [illegible] / جنبه [illegible] با [illegible] همسری

پنجه چون گشاد آهوی گرگ گیر را · می‌بکند هر که اندرای رواق منشد ری

[illegible] · [illegible]

چاکرا ز تحت فرمان باش تا آید پدید · آنکه باشد از میانه بوذرجمهر فرمان بری

شیر صید افکن بود لیکن چه حاصل چون مدام · زر ز رنجش بفرست بدین گنه آوری

دست بگشاده بازی شیر زیان بردار بند · تا ز چرخ رو به آسمان رسم علامت میگری

هان بگشاده بیابان آمدت اندوه و رنج · وان همه بدر ز روزگاری وان همه بد اختری

مرهم از احسان خود شاید نهد بر زخم دل · با سبب چندین چرا باید که خون دل خوری

شاه را موکب چو در آید بنزد تو براه · جان و سر در راهش افشان گرکسیم [illegible]

شاه را حشر نمایان شد برآور سر براه · که باسم [illegible] که برسم چاکری

[illegible] · [illegible]

شکر لله گشت منشی پای دیا بخت · بار نامه [illegible] انوری

درد اعدای نواست و شکر طبع سپهر · آن گرد [illegible] عیسی با همه دانشوری

حاسد از زبان ریزه گرکند اندوه حستی · با چه [illegible] دارای [illegible] همسری

تا بود با شکر طبع من قرین رسوا ز ما · کو همی در [illegible] خون دختری

اکنش هزار آلوده که دامن بیار و پاک کو · روز کارش گر کند [illegible] کازری

شاه را بار رب بخشش دولت جاوید باد · گردی ارباب هنر را کرده دولت رهبری

عمر او چندان که کرسی بشتری ساعات آن · از ازل را تا ابد در آن شماره بشمری

باد چون جاوید سخن از انوری آرند یاد · ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری

قصیده [illegible] در مدح [illegible] شاه قاجار [illegible] خلد الله ملکه [illegible]

خون سیاوشان بگر از ز طشت آذری · پیش که خنجر زرد آخته چرخ چنبری

گشت زجا در سینه صبح برانه تن برد ل · بر روز بار خود گردد سپه چادری

کبک شکست بر فلک چون دم کرکس لاجرم · خوش بنه که کبک نرم ما خواهش نالهٔ دری

خیزد بیفزای بری بحر به کشتی وزین · پیش که چرخ برکشد آینه سکندری

کاو دلی است صبحدم کاو کلاه لگد اشتی · خیز تکاو ز زر بزر زدتی کاو سامری

چتر روشن فلک پیش که چشم می‌کشد · چشم خرد کش تو از چشمه جام کوثری

دختر آفتاب را عده گذشت چار مه · خیز و بگیر جام زر ناش کن تو شوهری

پای طرب بکوب هان دست بکند غم زدل · تخته ناطور دستان به آذر در آتش کازری

بر زن آتش و پس آتش دود رفشان · حاصل هر زمان بدان تا ز زمانه برخوری

آتش بسته رفشان آتش ساده گرد پس · کاتش زرد بهر طرب بسته باب آذری

نقش بی شش تشن بزان چند به نطع رنج و غم · مهره به کف [illegible] ششدری

ساقی ماه کاشغر بردن زماه کش کرد | ماه نو و خورشش بکف جمع بکر انس جری

هر که بدیدم جام زر در کف شاه بیکران | گفت بدین سان برگشته بسر و کشتی

خیز باده ساقیا زر بنام جانه ده | تا نه شوند جلوه گر ماه دشتان بدلری

دست فشان نمی شود دیر ما هر دی | عدل سپهر دین بکر برده ز باده مشکری

زمزمه کوید برف کوثر خلد معنوث | محور چرخ سروری اختر برج مهتری

تفعط شد دلیر هیبتش کند | بر تن خصم بدو آتش هوی بکر نشتری

مطلع ثالث خوان بنام برفشان باز سپید خاوری

برج ببرج شد بران بر غلط کبوتری

کشتی بحر فلک از همه سوی دانه چین | دانه بدانه چید و شد کشته چرخ چنبری

جلوه گر آهوی ختن کشت به تن فلک | لب جهان ز جلوه اش زیوری از معطری

کاسه آتشی بگر خوان که کامت نشست را | نان رزین بجه بی کرم منور خاوری

بی بدو آتشه بر فلک ناشتا آتشی بگر | شاه بکان سرا کشید شیر فلک لقا وری

مهر چه باده زرفشان گشت بجام آسمان | خیز تو نیز مهری بزیر بجام گوهری

بلبله ز آسمدی خول ز خفقان فغان کرای | زان همه بدتر آتش آید قی معصفری

ازبد باده ساقیا در گذر از هوای خ | زانکه بجز کس از شما مانده بنجر تری

مستی عشق با کمال از همه مستی است | شوق درد خدایگان برده و جعفر مسکری

مطلع ثالث بحر دل و دست کف شاه کریم دستدل

انکه بدر کشش فلک بسته کمر بچاکری

ای ز همت فنایی در دل هر که مشکری | بخش قیام خانمت تام قیام سرسری

زیور روی مهوشان شفت و رشت دای | گر همه رو بهفت و نه روی تو کرده زیوری

عارض تو نموده قد قامت تو با ماه | خجلت ماه بخشی غیرت سرو کشمری

روی تو جلوه گر لاله گر شکفته چمن | در شکسته از آن تنبش کار که معصوری

آتش جان من زبی آب زلال بر آتشم | بر سر آتش محبت چند کوشم ای پری

خسرو زرجد روان مهر عدل خدا بود بکر | انکه به چرخ داد و دین کرده همیشه محوری

صاحب صدر و منزلت دالا فلک مرتبت | رو زرق بحر مغفرت مهر سپهر سروری

مطلع رابع سر بلند مرتبت صبح سپهر افراز

آتب معصبت کرم صاحب مسند سری

ای غم جان جهان کرده مرا محقری | وزجهد مات جان بجان آمده ام مضطری

آب بچشم انسان بود اگر بمرد کبی | ای همیشه زچشم ما رکبه آب آذری

بخت عضفری مرا کرد بدهر ردبلی   رو به دهر نا چرای کند غضنفری
چند فلک فرو زیم هیزم غم بکرد در   ققنس دل نمی‌شود رغبط سمندری
دور سپهر کرگون بین که چه ردبلی کند   بخت من است موش لنگ ادب
جز بدر خدا اکنون هر که توان کرکش   پیشه او است در جهان شیوه داد گستری
فتحعلی شه جواد انکه به چشمت چشم   سده آستان حشمت زبنده برتری
مظهر نور کبریا صفوت ابن ایزدی   آنکه به جبر ستم کرده همیشه حیدری
حب عدالتش جهان تا که گرفت سربسر   کرده بدور داد او زور عجز مصطفوی
شیر دمنده روبهی کرک درنده چاکری   باز بوبنده عکه چرغ زیان کبوتری
خصم زجهل میزند لاف نقابش که چه   نایدنقد زلف او همسر زر جعفری
خلق جهان توانگر ند از دل و دست راد او   هیچ به بحر و کان چه غم هست اگر توانگری
عیسی چرخ مسکن چرخ سنا ورفعش   سوی حضر دانشی حضر فرشته منظری
قبله راستان نگر شده که رسید دستران   تا فته خاک در کهت همچه فلک عبدری
با تف قهر تو بود آب حیات جان شکر   با دم لطف تو کند آب جحیم کوثری
بود که جیش نو از پیه داوری شود   دیده سپهر دیگری دیده زکرد لشکر

مهرده

مهرد به علم دلا مهر سپهر در برش   سوخته بین جوان قصب کز بهاء بگری
بزرگی تو شود ازهمه سوی جون شهاب   اخگر خنجرت کند ازهمه روی اختری
بحر زعزت دلت روز شکفت و رفعال   ابر زخجلت کفت سال ومه است در گری
جوهری آمدند خلق وز عرض گفت همه   من زچه آمدم عرض با همه لاف جوهری
ازپی مدح تو همی هیچ شبی نه بغنوم   جانب من چه می‌شود گر تو ز لطف بنگری
خفر امید من تو یکه شده است کاروان   با جو لنگ یکه رستم ورنه بکرد لشکری
تاکه ز نعود نحس چرخ امده اند مردمان   گاه بذل رنج و غم گاه بفتر مهتری
باد همیشه ات مصون عزت و رفعت و شرف   باد همیشه ات قرین رفعت و حشمت و فری

قصیده شش بیت و هفت بیت دیده للنکی را در ... مرکز ... از قصایدیم ... منعقد بود

یارب این رنج و غم تا که ز چرخ چنبری   دور زمانش مکرر شد در زمانه اسیری
نه ز دوران ستارکاری تو ز گردون مهر   نه ز طالع کامکاری تو ز اختر یاوری
هر زمان گردون بسوز دمی لوک نازدام   جان من ز بو کواری کرده کو نامصدری
آوخ آوخ زان همه دو شنکان طبع   هر یکی دردلربا چون عروس خاوری
بر زجان و دل ... ان رکنم جای بین   تاکه با طفلکان ابن بود رسم مادری

زجگرشان قوت دادم تا همه فربه شدند / با سبب ورنی سبب چندین لشان لاغری

ماه قدشان گر ز دل زد تاب ماه نخشبی / سرو قدشان گر ز جان خورد آب سرو کشمری

خصم لشکر کار را آمد بدست و زاب دست / تا نشان از نوح کشتی لب بر تر بری

آوخ آوخ تو عروسانی همه عذرا صفت / جز بمهرشان نکرده در زمانه شوهری

شورش طوفان بقوم نوح هرگز نکرد / آنچه با من کو آب آنگه کرده گری

لولو خوشاب یارب آب خیز ای شگفت / کاین همه لؤلؤی خوشابم شد از آب سری

داغ قصاریم هزاران آنچنان در دل نهاد / گرچه می‌گردانست در اوراق شعرم گازری

الله الله یارب این چه آتش آب لو / کو همی در خرمن جانم نموده اخگری

از صنیعشان سینه چاره که انگشتی در خور است / گر بگریم تا قیامت ول سزا بد خون گری

گر یکی بودی چه بودی در زمانه در دو من / هر طرف می‌بنگری در ذلین نامی سپری

می ندانم اسمانم کز و سیحان گشته / تا بعر به لب کوه از رشک جان انوری

ای حسد اندیشه مردای گر بیاری تو / گشتم اندر دهر یکباره زرهایش بری

بگذرد دریا جهان چو باکه بر خزها گذشت / گر بر کشتی بگذر زنیاد رکه در تنگ احزی

باز گویا یاد داری هیچ از پرار و پار / بگذرد امسال و هم آید کانت بر سری

باز گو آخر کی شد فره اسکندر کی / باز گو آخر کی شد حشمت اسکندری

نه کمند

نه کمند گیو ماندست و نه تیر آرش / نه درفش طوس ماندست و نه موزهٔ نوذری

دانش بران کی شد فره فرشید ورد / ای همه داده نه داد مردی و کند آوری

برو بر نا رشت و زجا مرگ را آماده ام / تا نه سیکده بگذاری وی بگذری

هیچ از کس نشاید برد جز نامی و آن / تا به نیکو نام بری خواهی بر نشینی سپهری

کاخ زال این یک بجا ماند آن دگر جا گاه / کوس کی تاکنون کوبند و سنج سنجری

می گردنم و فرزم شستی چه جسر سکبنی / تا بنامت تو بعد چندین نماید افسری

ای کس با شند مثال ما کرو کاید سکرف / تا ببینی آنچه باید رودکار کیفری

[struck through] آن همه نفرت که دادم را که آن ای بس کوبد / تا هر آشتی سمر زان ره بدبخت کی ستری

[struck through] بر بر گوید کان آشتی دگر دی زان فلک / با همه بیدادشتی بر اهل دانش سروری

منت کردم داور بتو داوری با من زنگ / حق بحشم داور ما باد در این داوری

تمت بیت دیگ [illegible]

ای نگارین کیش تو بر ما [illegible] / گویم مهری تو چهره [illegible]

بآشنا [illegible] بیگانه / با بیگانه [illegible] دیر نه آشنا

[struck through] [illegible]

وعده بر پروانه روز و تیش شب / همه شب شمع انجمن [illegible]

چون زمین کشت و زراعت ورزیم ... زین جو فروشی و گندم نمائی

سال و ماهم ازو خبر نبارند ... ایدل آخر نباشم که نه

این جور با ما بکند گویا ... بیخبر ز عدل جهان خدائی

بستوده محمود شاه جهانبان ... آفتاب سپهر پادشائی

آنکه آفتاب فرو شکوهی ... آنکه آسمان عز و علائی

هرکه با گوشش میدان نوردی ... هرکه با زبرش ایوان گرائی

آجال را جرگان نسازی ... آمال را فزودی هوائی

آنجا که روی رایت برفروزد ... آسمان ... سر دو پائی

آنجا که قدر جاهت برفرازد ... آفتاب ... گدائی

روی ارادت بخاک درش نه ... گر همه طالب آب بقائی

تا ای خوانون این نسیم برادی ... هر باید مان بشرط گرائی

روی بخاک درگه اوست ... گو خوب داشت ... صرخاب ...

زلف

من الترکیبات والترجیعات

در نعت باعث آفرینش انس و جان رحمت یزدان پیغمبر آخر الزمان مشتمل بر پنج ترکیب

زلف جانانه که چندین مشک تر برافکند ... مشک بر خورشید و عنبر بر قمر برافکند

مریم عیسی بشارت شور شیرین شده ... نازان سعری مکان خود شکر برافکنی

ماه نو گری ستیغ و خضر خورشید ازو ... پس زتاب باده بردی بر قمر برافکنی

والفکانت پاسبان لعل و کف جام طبع ... با حبش افعی کجا گنج گهر برافکنی

نوش لعلت آب حیوانست هردم ای ... زآب حیوان هر مرا بر جان شرر برافکنی

گر نشنیده ای خورشید شن فلک ... چون زچاک بر این خون جگر برافکنی

تو مراشی بعشقش لدجوم گر صد دم ... خون دل با نشش بارم بیشتر برافکنی

حبذا بازار عشق و فرقها ز صبح مهر ... کانچه از اشک وجهرم سیم و زر برافکنی

بر سرم با محشر گر بیا شانه زنی ... جان و دل زان گر زده بار جان شکر برافکنی

گر فرو دستی بخاک پای داور بیابش ... آنچه از زلفکان چون مشک تر برافکنی

خواجه وختم رسل احمد سبب بود جهان

ما به کار آفرینش کار ما به انس و جان

مهر زم عارضت را مجمری کرده همی ... آسمان کانون اخگر اخگری که همی

قامت تو رشک طوبی جنو نسترن ... در بهشت آن چشمه جان کوثری کرده همی

معجز عیسی لبت نه همی بس کاندراد　　آب در آتش آشتی از داوری که همی

چشم من هر شب در بار بر ده در بر نهاد　　نقش زلف تو در آنجا عنبری کرده همی

مر مرا در در دو کار　هجر در شبهای تار　　یاد چهرت کار شمع خاوری که همی

تا نگوید کس که کافر رخ نیابد در بهشت　　در بهشت چهر حشمت کافری که همی

همچو من آهوی خاور بنگ بر تو عاشقست　　آرزوی زلفکان سعتری کرده همی

شعر من در مدح شاه و در وصف درج در تو　　نرم کردن را به بر دوش برگ کرده که

اگر بود شش بود از اول سبب ابجد

کر بد بود شش بود و هسبع بودی بود

عشق تو آتش بجان آفتاب　اندوخته　　چه تو آنگشت در مشک ناب اندوخته

مهر رویت دیدم و شهره شدم مانند مهر　　مهر تو راز مرا از آفتاب　اندوخته

نقش چهرت لبت تا کلک قضا نقاش عشق　　و فرو استی من دیده در داب اندوخته

رنگ آتش تیر تو قصد دل　بار که　　مست بوده چشم بر مرغ کباب اندوخته

الله الله تا چه جادو شد کوزن چشم تو　　کوهی آورد مرتع شیران لعاب اندوخته
چشم تو از دل مرا انگشت بار عذار است　　ترک مستی لبت و مینا ز شراب اندوخته
تا ز مهر آفتاب چشم من گرید همی　　چه کشادی تو در کار کباب اندوخته

کار دل با جور تو بدان چه باز آورد　　صعوه کرد کنج چنگال عقاب اندوخته

آفتاب

آفتاب از شرم رویش شنگ گرفته نقاب　　تا ز روی آفتاب آسا نقاب اندوخته

بر سر پای بگذارد دست ما کو بنا　　سر بپای خسرو مالک رقاب اندوخته

کار فرمای ملایک سعدی ای ابنا

وله

آفتاب آفرینش آسمان اصطفا

جود تو رسم تقاضا از جهان برداشته　　از نه بزرنش طلسم بحر و کان برداشته

ترجیش آمد داوری کز عدل رسم داوری　　از میان کوتر و چرخ نهان برداشته

شیر از تخت لاله آهو گذشته نرم نرم　　خط تو تا مالیت امی و امان برداشته

دهم بیمخواهد کشاند تن بکاخ جاه تو　　کس نه بر رفت کردن نردبان برداشته

بهر سب چندین عطار و را گذر سود و زوش　　از نه خصمت فلک تیر و کمان برداشته

کز شرم چشمه نوشین تو خود چرا　　آب حیوان از جهان نام و نشان برداشته

آستان تو که بار بر آسمان بردن گذاشت　　ند حرم رسم سجده آستان برداشته

خاک درگاهت که آب عنبر سارا برد　　بهر زیب زلفکان حور جنان برداشته

عاجزم عاجز تو تا در فلک برخورد

وله

گرداری سر بکردن گرد ارزی تن بکرد　　در منقبت شیر حق و مظهر مطلق اسدالله الغالب علی

نالد تو مد چشم گرفته　　چون چشم شبه ای کم گرفته

چشمت به کرشمه ترک تازی — ملک عرب و عجم گرفته

صد تبت و صد هزار تاتار — در طرهٔ خم به خم گرفته

دل دوراران دو جادوی مست — صد نغمه بزیر و بم گرفته

روح چو حبش تو زنگبار خط — تا دست قضا قلم گرفته

ای شهبند پادشاه حسنت — چون جهرلبسی حشم گرفته

جعدت کشور کمال داده — هندو بچه ارم گرفته

الله الله شمیم زلفت — کار از کف صد صنم گرفته

زلف تو نشسته کفر در هم — وز شاه بگو رقم گرفته

شاهی که سپهر از مهابتش — حرمت ز به جرم گرفته

بر بزوان وصی حسانم

سرمایهٔ هستی دو عالم

از جور فلک گران نداند — از عیش و طرب نشان نداند

ای بلبل جان گذار تقدیر — جز نیز می نشان نداند

ای محنت روزگار جانی — جز بسکه می کشان نداند

ای اختر کج خرام گردون — جز رنج من جهان نداند

زآن شد دبیر روز ای چرخ — جز رنج من از زمان نداند

یک بهره آرزوی ما را — جز دردم برعنان نداند

شایان می ز رسطاع دوران — جز محنت شادکان نداند

برگشت امید ناسزاوار — جز صرصر مهرگان نداند

از سیاب سرشک جرم — جز صورت کهکشان نداند

زیرا که ز عدل و داد دارا — وز باد فسره نشان نداند

دارای جهان محاکه ذاتش

چون گوهر عقل شد مکرم

ای سوده بزیر پا وفا را — سر بر سر جور داده ما را

چشم تو نهاده است و فرزین — صد مرتبه آهوی خطا را

یکتا شده رشته روانم — تا بر زده طرهٔ دو تا را

از بابلیان نهاده گفتی — آموخته جادوئی دغا را

ای دل به بگو حدیث زلفش — جایی که نه زرده بود صبا را

بگذر بسرم که بگذرد جان — تا باز به همت خدا را

دشمن نکند بجای دشمن — اید دست نهانی جفا را

جمعیت کار عنبر کشته — برگرمی کار خوانده ماه
چون نیک گرفته آشنایی — نیکانه شمرده آشنا را
یک ناله برآر برد خواهم — زی درگه دست گیر ما را
امثال دی و شریک باری — احکام وی و قضای مبرم

این ریح و غنا گر از جهان است
ولد
چه باک کجا جهان جهان است ایضا

روزی بروَد گزین گره خلق — بینی که نه از یکی نشان است
نه گردن دهر در کمند است — نه بلبلگ جغد در کلان است
نه نام زبور دل پریش است — نه بور بام مهربان است
کس نیست که از کسی نژند است — تن نیست که بر تنی نوان است
نه یا به یار یا نمرد است — نه دوست بدوست پشتوان است
این در غم خویش در غریو است — آن از بد نفس در فغان است
احوال بدان نزشت و زیبا — بر زیبا آرشت بر جهان است
آنگاه زن و داد خواه آنجا — کو داور داد گستر است
بردامن عدل او زنم دست — تا پاسخ مرا به من توان است

نوشنده

نوشیده مهرای ادیب
ولد
جزی هم گر از نوزده کم ایضا

زان زلف سیه که یار داری — بر گنج نهفته مار داری
نافه است در آهو و تو آهو — در نافه مشکبار داری
از لاله چهر و نرگس چشم — با آفت دی بهار داری
گر بار دهم بیک سر موی — صد بنت و صد تتار داری
بر من نگهی نگاه از کبر — از کشته خونی عار داری
در گلشن سکوه هزاران — هم نغمه من هزار داری
پیوسته قرار بیکجان دل — در بر چشم بیقرار داری
چون دست برم که مهر ذکلک — در گرزه جان نگار داری
گویا که فر جهان ستانی — از فره کردگار داری
شاهی که سپهر پاستانش — با آن برار آسمان اعظم

در مدحت صفات ملکزاده بهشتی روی [illegible] علاءشاه [illegible] السلطان [illegible]

آرزم حسنت روی تو از آفتاب انگیخته — شور بهشت بوی تو از رنگ ناب انگیخته
دل در طواف کوی تو تا بند نه بند روی تو — زانبوه مردم خوی تو بوم الکباب انگیخته

دل بحر خون اندوخته وانگه چه در درج تو خوش | چنان که خون بشبو چشمه از آتش آب انگیخته

نادیده اندر چهر تو بگرلستم از مهر تو | نی بوالعجب کز مهر تو آب از کباب انگیخته

مژگان چشمت بر مت افکنده بر تیران نگشت | از خون اشکم میرسد از دل کباب انگیخته

حیرت که از بسمای در پیش چشم های | گردیده در تار اسی ان تیجاب انگیخته

... حسن تو خود از صبح رو بر تکدزد | روی تو در یک چشم زد صد آفتاب انگیخته

عشق سپهر آراسته بزم طرب پیراسته | از دیده باده خواسته وز دل کباب انگیخته

کم کن جفا ای دلستر چشمت ملکزاده نگر | کشتی عدل کور از آب خورد و شیر غاب انگیخته

بو الملک از کن فلک انجم سپاهش ... | هم حاتش برفلک ... بیاب انگیخته

دانا علاء گر حظ شد فره گیت کیان

زان سر دل زر چرخ سرافراخته کیان

چرخ جهان آرا ... با مهر جهان آراستی | دست جلو بو ما بیت با دریای گوهر راستی

در رهنگ و در هنجار او کس را نهم ... | چون داور داد او ... و پایه ها راستی

زیبانه مهر اندرش ... اندرش | یک خال آن ... اندرش ...

رانش که چون ... آن ... | در برکف ... آن با سینه ...

روشن با ایوان اندرون با مهر ... | تیغش بمیدان اندرون یا ابر خون بالا ...

چون دلف

چرخ دلف ... بنفش که چرخ آراستی | داند زخود خوار استی یا زور به ... آراستی

آن ریح چرخ او با ربین آن ماه ... | آن ابر آتش بار بین کیتی خور از دریا ... ستی

گردون که سرگردان او ... | از ... چوگان او چندین چنین ... ستی

گردون ... بر فلک ... چون ... ای | رخش تو اندر گاه تک ... ساستی

تا زان سمندت ... | رخشان برندت ... چون ... ستی

گردوش از صدمت روان چون ... | طوقش بگردن کهکشان ... آراستی

تا خاک راهت ز خط آمد بناه خسروان | از آسمان برخاست ... دکاه خسروان

ای جیب عزلت ... قردان ... آراسته

خواب و خور ... نوان ... آراسته

قدرت که روز افزون شده زین ... | ... گردون شد ... آراسته

دست ... شده ... | ... از گوهر ... کهکشان آراسته

گردون گردان ... دیده ... | ... کیوان ... آراسته

طبعت که شد ... | ... در کار ... آراسته

تا بار ... از ... | گردون ... آراسته

خشم تو چون ... زردی ... | از ... آراسته

مهر خلد نفت در عمل این یاقوت کش ابلق … بر مزرع جان اجلی آن مهرگان آراسته

هر بام چرخ چنبری کرده ترا میده لری … این گرم نان خاوری در سبز خوان آراسته

دست دولت گوهر فشان سرمایه دریا و کان … زرشت دریا را آگهان در راگهان آراسته

جود تو شد گنج سپر گیتی پراکنده زر گهر … از حد ملک باختر تا خاوران آراسته

تو ماه بی چرخ و ملک از افرینش ای ملک

ولـه

ای ماه ست و در این بیت ننگ آن که بینش ای ملک

ای سر ترا زیر نگین گردون و دوزا آمده … سیاره طغرا انگلیس در بان در بار آمده

فرمانده بر خرد کردی خرد بر گذر د … گر عقل انسان برخورد داند که دشوار آمده

بحری بخت اندروان از فضل داور بیکران … رخش ان گهر کار است آن امروز بر کار آمده

ای احمد ملک خطر حسنه بسفوه مستقر … گردون گر بوید بدر چو لاله همه عار آمده

خاست کی نه برده رزه و آنکه مهندس شد خرد … دور سپهر اندر رصد نقطه به پرکار آمده

هنجار حدث بار ور بکرفته گیتی سر بسر … هر کس ز زان طوبا شجرها بیک اشجار آمده

تیغت چه از در راستی جنگ بعنگ آسمانی … این تا انگون با آبستی آن اسمان خوار آمده

تازی چو نی رزم روان از آب تیغ فرقدان … هرمان بنام قیصران بر سان قصار آمده

گردون بموکب اندرت اختر نثار لشکرت … یک بار سرد از خاورت بار یح جونیزه آمده

بکران

یکران گردون زیر ران بر بسته تنگ از کهکشان … هم نعل ماه نو بر آن هم بر و سیار آمده

ای اختر برج شهی مهر سپهر فرهی … ور از ورت جان رهی در ریح و تیمار آمده

تا در رود تا زرد جهان چون گنج جهان بان ای ملک

ولـه — ایضاً

بر زستم شد زمان انقطاع کیهان ای ملک

شاها دو وقت از جا کران بنشستی از جا کری … این یک ز زر خورد ه وان وان آسمان چنبری

ای چون ببرد خامه را بر بوسا زد نامه را … ان یک کند انگاله را در کاه بکه دفتری

آن کشته مرد ریادکان گنج آورد گنجور بان … این کرده بر مکنون ان دست دلش غارتگری

این کرده برجی مرغ جان ریبان خواب بستگان … آن آمده دستار خوان بر گرم نان خاوری

این یک به قلع ستم با عدلت آمد از عدم … آن بوده اندر یک شکم با قهرت از مردم خوری

بستوده دستوری که جان وارد برات رایگان … هر جنب حجت جوابی آن چه جهتری چه کهتری

شه هر دو را دستار داد و از دی غم پرورد … تا در زده دهر اجابت داد و در رادی و دانشوری

او راهم آهنگ و قرین دیده چرخ هفتمین … تا جار ما دز راحتش نه چرخ زاده شوهری

امضای احکام در راجه خلف گردون جه رضا … با سیح نوری کجا کو سیح تیز سامری

جوید اگر او زندگی خواهد ترا در بندگی … دانم نه در شرمند گی مانم از این دستانگری

حکایت

ولـه — ایضاً

یارب هی منظوم باد از فلک سلطان کار آرا د … جان شهنشه تیز شاد از کامی بازار او

در هر کی کردم که ز زلفت غوغا دیده ام | غوغای جان فرسای در ترکتاز غمزها دیده ام
بشنو دنا رم ای ملک با بر گفتارم ای ملک | رازی که دارم ای ملک کز تو دیگر نادیده ام
رکو ر نجوم خسته جان ما بوس زر برد جوان | خاک در ترا با جهان یاد سپی و بدام
گو بنده دانش کی محض بیش بلای مرد زن | من این همه رنج و محن از های دانا دیده ام
بسته بکین من کمر وابسته چون من دهر | از جور چرخ دادگر داد تو یکی دیده ام
فرخ خنجست از برورت باشد چه من یک | تا جان فشانم در برت یکی کار در باد دیده ام
کرم بنات خامها فرفر نویسم نامها | گر آدرم ملک مها چندانکه یارا دیده ام
همبر با من اهمت آن کین تو ز تو ارزاد جهان | انصاف ابنای زمان بر تر عنقا دیده ام
خود با رکوای دادگر برکه دهم عرض هنر | هنر تو هنر بر ور دگر تا دیده ام نادیده ام
جاه و پناهم در کهف تا جان بتن جادا شته | سر بر ندارم از درت تا جاه یکی دیده ام
آید مرا از بر یکیس گردون گردان سخن | از بهر جوانم بر این هموره بگران سخن

طبعم سخن گستر شده گیتی همه گوهر شده
ولد
که که همی خاور شده بر مهر رخشان آن سخن

گردون گردان خرد مهر درخشان خرد | تو خبر لستان خرد دارای کیهان سخن
گو بنده کانم سر بسر انداخته از کف بسر | تا گشته ام بر خواستنچ تازان بمیدان سخن

تا به جا

تا بر نیا ر و آسمان یکمرد چون تو ترجمان | تا از سخن با در جهان تا من جهان بان سخن
کام جو در وشن سخن بر نوش کام مرد زن | کلکم سخن را جان دهن زنده بدان جان سخن
تا شد سخن ز بنیان کس ار آن ابن جهان | نشنیده از زمایه در چون من بالوان سخن
سوی صفت پنهان ام طور بخت نامه ام | بر روز جوانان جامه ام در سینه ثعبان سخن
هر کودکی کز تر زبان آید بر استه بیان | گر آید ز فضلم در زنان پیر و لبستان سخن
با این همه کارم بدا غوغای زاغ اسم صدا | چون مرغ طبع شه نوا سازد بلبستان سخن
او خواست افزون ما به ام او بردبر پایه ام | او گردنا ری سایه ام خورشید تابان سخن

در لابه بدرگاه شمس الشموس گر بر فزاید صدا و بیغاره رانم بر فلک المدفون بارض طوس
صلوات الله علیه و در مدح شاه جنگجو غوغا رسانم بر فلک مشتمل براعت ترکیب

موی تو با عنبر سارا سستی | روی تو با بیضه بیضا سستی
کو تیبا نور رشید تازه لب | بر سر کوی تو خورش غوغا سستی
زلف مشکین حلقه اندر حلقه بار | بار تو آشوب از دلها سستی
نیمشب با یاد جبرت کلبه ام | مشرق مهر جهان آرا سستی
گیسوانش سلسله در سلسله | سلسله در گردن بیضا سستی
گرد کویت طوف گردون از چه رو | گر نه بر تو عاشق شیدا سستی

تا کی راست دخوزر دشت دخواب | که بفکر حقیقت در خارا سستی
چند از لعل صدف های لال | لعل تو با طبع شاه ماستی

بشنوای اشتیاق دارای طوس
گشت ملک بجانب درگه داد بوس

برکه چشمت ناگهان خواهد کشید | کار ما از دل بجان خواهد کشید
حسرت همچنان در کوی تو | تا دم آخر زمان خواهد کشید
برنگویان دور باش چهر تو | تا بمهر آسمان خواهد کشید
نه غم زلفت به رغم راست بس | هم کمان مشک دنبال خواهد کشید
هم شب با ماه روی اشک من | نقش راه کهکشان خواهد کشید
زی زجان بس کلفت پنهان اشک | این گلستان تا خزان خواهد کشید
عشق تو انگشت خونین تا گریز | همچنان بر آتش جان خواهد کشید
با دهانت تنگدل نقاش واهم | چون نشان بی‌نشان خواهد کشید
لعل تو چون طبع شاه ما گهر | کار دان در کاردان خواهد کشید

نغمه‌ای هرنی دهد دل
نور حق چشم بر دست علی

ای کوکب

ای کوکب چهره پوشد آفتاب | از گریبان تو کوبد آفتاب
~~[illegible]~~ | ~~[illegible] آفتاب~~
گرم برگرد دل بجنبید از کراف | گرچه تو منزلت روها آفتاب
~~آفتاب [illegible]~~ | ~~ای قطا بی چند کوه آفتاب~~
یا اشاره آفتاب روی تو | بر نشاند روبوی آفتاب
بر زبار مرغ حسن تورا | بی نشانه جز کدو آفتاب
بو که تا الله دید روی تو درست | چهره جسم بوید به بوی آفتاب
~~[illegible]~~ | ~~[illegible] آفتاب~~
~~با خیال [illegible]~~ | ~~[illegible] آفتاب~~

مظهر انوار و فر کردگار
نور یزدانی زچهرش آشکار

سور و سلوت راستان بیداست نه | رنج و محنت راگران بیداست نه
زانکه گلگون چهره تابش جمع | این جمی را چهرکان بیداست نه
جان با بیابار تو خواهیم برفت تند | جان چه شد از جان نشان بیداست نه
بوی از زلفت می آرد صبا | مرغ دل را آشیان بیداست نه

از رحم اشعه است گویا چون
... آفتاب

آفتاب رخ شاهنشاه ماست
آنکه نادیده چون آفتاب

زخم دل دیدم بدیدم تیر زن … جادوی ابروش کمان پیداست نه

بوی آسایش زما مردم خطاست … جور خوبان را کران پیداست نه

مانه در بازار محنت کم شدیم … عافیت را این دکان پیداست

مهر علجا را زکردون برشدیم … سر در ما را آستان پیداست نه

آن زمستی بر بس از جان آفرین … پایه قدرش براز چرخ برین

باچرخ بر چنبر بشکنم

ولہ

پابدست هوش ساغر بشکنم

بابرم کام از مینای چرخ … باکلام غیر ساغر بشکنم

بابرآرم گوهر از بحر امید … یا سنگ یاس گوهر بشکنم

بابگیرم طره طرار یار … یا بدامان پای صرصر بشکنم

یابوزم زاد زنم آتش جان … یا به آب دیده آذر بشکنم

یابیارم چار مادر مهربان … یا یکی این هفت شوهر بشکنم

تا نشانم آتش نمرود چرخ … یا فرش چون بور آزر بشکنم

پایه بوسم پایه تخت خدیو … یا بهستی اندر افسر بشکنم

خاک درگاهش به از خرم بهشت

ولہ

بادی آتش خوش که جنت را بکشت

آسمان با ما درشتی چند چند … اختران تا چند بر ما خند خند

به نگاه دهر با ما با نفاق … نه خرام چرخ با ما با گزند

هم بجام ما بسا ملاز هر شهد … هم نگام ما نمکش نیش قند

سینه ام را چرخ بکشاده کمان … گردنم را دهر افکنده کمند

هم جفاهای جهان تا چند و چون … هم ستمهای فلک تا چون و چند

دل ز دور آسمان هم جان گداز … جان ز جور روزگارم مستمند

همگنان کارگاه جورباف … بی میحوا هد بدکس ما برند

من نه نالم گرچه ازدین لدغری … باد این بردار خوش ما کو سپند

کو که در کانون این تابان شرار … دل مرا باشد بهاره چون سپند

بستم بار فنت گیتی خدیو … در جهان با بسیح اندوی زند

کر بید از او دست خالی جان مات

ولہ

جان ما هم زر به جانان مات

جانم از دوران به تنگ آید همی … شیشه هستی بسنگ آید همی

او به گیتی پا بر جاش بس … کرم با خوی پلنگ آید همی

بر جوان چهره ام از رنگ سرخ … گلستان رنگ رنگ آید همی

با فلک گرگ آشتی کردم بسی — باز هر ساعت بجنگ آید همی

زر با گیبسم شغال روزگار — شیر سان بر سوی رنگ آید همی

نوبت من تیم محنت را بلد — بار بار روشنک آید همی

هر چه با من راست کنی را آنگهان — دیگری را شاخ گنگ آید همی

هر چه کام ماست زین سبع سراب — حقه در کام نهنگ آید همی

کبود ماو کوش تران سپهر — گرچه پور پشنگ آید همی

پیش از گیتی و گیتی راد راست — گرچه از گیتیش ننگ آید همی

آنکه خرد در راه حق نابرده رنج

ولە

چشم نگشوده بدین دار سپنج

یارب این دور از فلک مفقود باد — دیده اختر همه مرسود باد

هکر چرخ از ربابنسان لهو — تار گیتی زین سپس نابود باد

چند فرساید تن ما آسمان — آسمان اکنون تن فرسود باد

احتراق چرخ جان را چنگ بند — اخگر آذر خاکستر شی نابود باد

خود طبیع را هم نگذاشت چرخ — سوخته در آتش نمرود باد

این صدف کو هران خوار شند — گوهر آتش همه بامنضود باد

گرچه

گرچه رفتار فلک محمود نیست — سر درمارا همه محمود باد

تا همی احسان او معدود نیست — خصم ادرا ناهمه معدود باد

سجده درگاه او ادرا سال و ماه — آستان پرشیوه معهود باد

در ستایش حضرت سکندر تاجبانستی جبش کامجوی خدم و دارای فریدون علم شهریار کشور ر دورکارش خوش ملک آرام جوی خلد الله ملکه

باز جوان شد جهان از دم بهار — رقص کنان گشت سرو دست زنان

جان زمین عرصه دار از دل آسمان — خنده خاک چمن گریه ابر بهار

باغ تو گفتی ز خاک ساخته سنگ چنین — باد تو گفتی به باغ سوخته عود قمار

گشت ز خوبان چمن عرصه ملک طراز — گشت ز گلبن جهان خلیل خاک تتار

فاخته در پای سرو زلف بنفشه کشید — پرده این پرده در بر چم آن پرده دار

عندلیب شیدا ز عشق زار بر پرده — نالهٔ این دلفریب نغمه آن غمگسار

باغ ز نوزادگان انجمن آرای گشت — سوسن و نرگس بهم زبان همه در گردزار

آن با تهدید این جوش زرین نمود — این با زرناب پاره پرتش گداز

هر زبر سبزه باز نرگس افراشت سر — گفت منم تخت گر گفت منم تاجدار

سوسن در چشم شد گفت کند ار راست — بر در آزادگان زری نهفته دار

خاصه که زرکشت تاج گلشنم هان دم زن | کیمیا دو بود در جهان و ویژه پا شهریار

داور دیهیم بخش خسرو اقلیم گیر | شاه ستاره حشم صبح سپهر اقتدار

زینت زیب و کلاه فتحعلی پادشاه

ولہ

هم ملکش پیشکار هم فلکش پیشگاه

چون زند داوری باد بر آتش زین | برد از دل توان جان زمان و زمین

بر سر اهل دامان چرخ کشیده کمان | از پی آزرده نیاز دهر کشاده کمین

هیبت شیران نماند رزم میدان توان | نعره گردان فکند بر تن گردون طنین

شاه دلیران کند دار تاخت ترکتاز | فتنه ده بر در لب رفتح و ظفر در جبین

تیغ غضبان نهنگ گوهر افشان چنگ | رخش چو پران خدنگ هرچه پر بان بین

چهره هر هفت ملک ساده برآرنگ ازان | مانده هر هفت کشور گشت مهیا از بن

نه ز با بود ماند و نه سدی سد بند | نه ز دم تیغ ماند دیگر حقی حصین

گاه به پیکان شکافت سینه شیر سپهر | گاه به ناخن شکوفت کرده کاو زمین

دهر فلک را که هان رو ستم راستان | چرخ قطار را که هین زاد شم راستین

برده وضع و شریف بر درش انکه ناز | سوده شجاع و جبان در درش انکه جبین

ملک باقبال شاه عزت باغ جهان | از پی ملک جهان شاه بباید چنین

خرد

خرد جمشید فر شاه فریدون نژاد

ولہ

داورا فر و هنگ کسری با عدل داد

از پی تعمیر ملک ای کف تو چون سحاب | دست تو تا گنج پاش خانه دریا خراب

کوکب قدر ترا اعلی شبه کی بهمان | پرتو رای ترا شعله دار آفتاب

خاک جنابت بعنبر زیب رخ زاد شیم | نکهت همتت بفزا افزا اسباب

در بن دندان مار با لطفت شهد حرف | در بر آب حیات با تخطت زهر ناب

ملح وقار ترا هفت زمین یک شیر | بحر جلال ترا هفت فلک یک حباب

از پی دربانیت حال ملوک و ملک | پای درانده چه لوم دست برجون دباب

سهر عدوت سپهر شام و صباحش ز بر | جوشن سیمین طراز خنجر زرین قراب

رخش تو در پهن دوار کرده سراب از محیط | خنگ تو در داور کرده محیط از سراب

برشده زان تک همی سوج بفوق الفلک | برشده زین تک همی گرد در گشت آفتاب

هم رخ مه سپهر گشته از آن قیرگون | هم کف کف الخضیب رفته ازین در خضاب

دست نیابد گذشت آن عرصه جز عنان | پای نگردد گذشت آن ورطه جز رکاب

دست شناخت شکست ابدان بارسخی

ولہ

رفعت قدرت نماند بر کس جای سخن

ای به ثنا برتر از پایهٔ وهم و گمان　　کس به تمام فلک شد نیارد زبان

هر که به مدح تو گفت شاعر سایر بود　　نیست حرطوم دار همبر تیت دهان

هان من و اشتاق ریزه خوران توام　　ریزه خور اینک هزار تا که گستر دخوان

دور نه از روی تو گر شوم گوهری　　تاب دهد آفتاب سنگ کند بهرمان

لیک بمعنی ز توکس نشود ناگزیر　　لیک بمعیار توکس نرسد پاگهان (یاقوت)

بازحدیث کمالات در بر نور سپهر (نور روشن)　　بازنم بارکیی در بر آب روان

ریزش دست سحاب گرفته بهرجا بکمیت　　جای بروید حنک جای نشود ضمیران (هر زاب آب و غیران)

انکه نهد بر درت ار که سر بندگی　　بر در او بنده دار چرخ به بندد میان (غاریه پهلو) (ریحان)

گوشه چشمی مگر ز عتاب کنی　　سودمی از چرخ بیش با تو کرده زیان

ذره ز تشنیع من ... با نشود چرخ (سر زلفش)　　گر تو نگویی چنین گر تو را نیز چنان

دفتر مدح و ثنا ختم کنم بر دعا
گشت نرسد بر کران مسرع فهم و ذکا (ایضاً)

ای به تو زردشتی زهرچ جز جاه و جلال　　در طلب کام تو کام زمان ماه و سال

چون دوران فلک مدت تو لم یزل　　چون گذران ملک حشمت تو لا یزال

بر تو حد فلک رای تو زاد شکنش (کذا)　　تا رگ سپهر قدر ترا پایمال

هرکه

هر که نه در طلب تو باد زیر نگین　　هر که نه با مهر تو باد رهین ضلال

از نظر هر معتقد ملک بهر ملوک و ملک　　مدح تو خیر الکلام وصف تو حسن المقال

خاک نشین درت باد بهنگام باد　　طغرل و فغفور و خان قیصر و دارا و دنبال

وز غم دست و دلت باد بهردم فزون　　تلخی کام کان زنگی بار جبال

دیده روزی مباد آنکه نه بیند ز چرخ　　اختر بخت هبوط کوکب قدرت وبال

عالم قدرت را باد هر انگشت دبیر　　خامهٔ زرینش چنر صفحه گردون مثال

چرخ ز رانش سپند ز اخضر و خور گرده باد　　تا که نه بینی تو نقص ز آفت عین الکمال (فرمان)

جنک تو گردان سپهر زیب ستانش ز مهر　　بیخ نعال از نجوم جرم هلال از نعال (چشم)

تا که برای سیر گنبد تاج زر است آفتاب (اب)　　شخص تو با کشور و تاج بخت تو با فر و بال

در مجمدت ذات ملکزاده جو نور نسد گی زیبت دهم دگاه نهنگ شکار هر ...
قز هنگ　　ملکستان را مباد جز تو جهاندار ... نواب ولی النعم ...

سوی باز شه شتاب گرفت　　راز ها بر سر آفتاب گرفت (کتاب از تابش ... ماز)

ماهی دور ماند باز ز آب　　زخمی گرگ باز آب گرفت

باز گردون بکین خرپا ...　　برده در پیش آفتاب گرفت

مهر بر تافت رخ ... آفتاب (جانور ... عاشق)　　در حجش جابه سحاب گرفت

ستم روزگار دست بیافت	عشرت از شرب شراب گرفت
چهره من در شکنجه آن دوران	همه از خون دل خضاب گرفت
چشم من در فراق آن خسرو	کنج خانه فراسیاب گرفت
باشد آیا که باز گویم بخت	دامن شاه مستطاب گرفت
باشد آیا که باز شاهد وصل	گویم از چهرگان نقاب گرفت
هم باقبال شاه چشم سپهر	سرمه از خاک آنجناب گرفت

شاه محمود خسرو غازی
وله
دست نابد ملت تازی

فضل تو در جهان نمی گنجد	قدر تو در مکان نمی گنجد
لجه اندر شمر نمی آید	دجله در ناودان نمی گنجد
همتت در جهان نمی شاید	گنجد را جهان نمی گنجد
گر بیابد ز چرخ بیرون تاخت	هم چنین چون در آن نمی گنجد
خانه مورکان که بس تنگ است	هیچ پیل دمان نمی گنجد
چون توان گشت در ستانه تو	سگ کنه در لانگان نمی گنجد
چون توان شد به بام همت تو	آسمان نردبان نمی گنجد

گرچه لذت بدیع نوک حرف	دفتر آسمان نمی گنجد
جود یکروزه دل دوست	نقد دریا دکان نمی گنجد
مدت روز تو که باقی باد	یک نفس در زمان نمی گنجد

شهریار جهان مدار تویی
وله
قرة العین شهریار تویی

جود تو مهر بحر و کان برداشت	رسم آتش از جهان برداشت
ره بسیار درت بکام دوم	پای زرق فرقدان برداشت
اولین پا براه قدرت وهم	از تنعم چرخ نردبان برداشت
تخته خاک رنج جاهت	زر فرز نه آسمان برداشت
داوری تا شدی تو داور دهر	تهمت باشه از میان برداشت
مجلس رزمش تو زده نمود	استخوان نقش کلکشان برداشت
منشی قدر تو قلم بگرفت	نیک کردن با سخنان برداشت
دشمنت را ز نوس و تیر سپهر	ارسال سلک و کمان برداشت
از تو بدولت هوا داشت	زر انقاضا گفت نشان برداشت

بر تو مقصور شد جهانبانی
وله
روزگارت مباد در ثانی

در زمان زمانه کام گرفت | در سنان ستاره وام گرفت
روزگار از تو اعتبار فزود | آسمان از تو احتشام گرفت
شخص تو ذات بی زوال شمرد | بخت تو حق لاینام گرفت
با عطای تو کرکس اسبه | کلبهٔ کیب کنام گرفت
در نوابای رای تو خفاش | خواجه اختران علم گرفت
رایض روی تو چه دست نمود | فرس چرخ را لگام گرفت
ساقی بزم تو چه خواب گذاشت | بصبوح آفتاب جام گرفت
همه اجزای روزی مردم | همت تو باهتمام گرفت
قلعه گر همه چو حصن سپهر | سطوت تو به یک پیام گرفت
غیرت ساکنان جنت گشت | هر که خاک درت مقام گرفت

در غم تو عروس ملک طراز

وله: ما که اندیشه آورده‌ایم بگفتار

هر که آهنگ کارزار کند | اولین ترکش ز نهار کند
ترکه در چشم آفتاب کند | جلوه در گوشش روزگار کند
باد گرز تو آن کند بمصاف | که به هر فرودین بهار کند

طایر

طایر ترکش کشد پر | کرکس آسمان شکار کند
بر سر کاروان بخت گمان | گنهم آسمان گذار کند
نشود جان پر گرفته سپهر | گر شمر تا که مشتهار کند
ترک گردون با این کلان که گرفت | جای در آهنین حصار کند
آنچه صد شاه رخ نیابد زان | تا سیاره از تو یک سوار کند
چون تو کشور گشا نبیند چرخ | تا بگرد مدار مدار کند
زیب دیهیم و زینت گاهی | درة التاج حضرت شاهی

دست تو بحر گوهر افشان است

طبع من معدن شکرستان است

مایه بردار خانه بحر است | گوهر افزار مخزن کان است
آن یکی تشنه‌توان دین بخش | این دگر یادگار حسان است
آن به تشویر دوده برتنگ | این ز آثار آن قحطان است
آن مکنون بحر تاراج است | این ز منشور چرخ زندان است
منزل آن ز روز ازل مهدا است | جود این از جواهر جان است
ریزش آن ز جنبش این است | جنبش این ز ریزش آن است

داورا گرنه در ثنای تو است | نظم و نثر زمانه هذیان است
در گلستان مدحت عمری است | طبع من عندلیب خوش الحان است
بزم دیوان چرخ گشت سپهر | کش ثنای تو زیب دیوان است
مهر دنیا به بوی خسرو تو | آسمان آستانه در تو

ولہ ایضاً

در تو آسمان اعظم باد
بہ نیاز تو آسمان خم باد

رایت را که آیت فتح است | کسوت آفتاب پرچم باد
حل و عقد زمانه را حکمت | پیش ناز قضای مبرم باد
با امید قلاده سگبانت | بر گردن سگ معظم باد
از نسعاله عالم جاهت | آسمان در لباس ماتم باد
با قصر سنانی تو گرچه | پس قصیر است چرخ سلم باد
پایه همت زبونه در تو | بر تر از این بلند طارم باد
از قبول تو دختر شعرم | اکثر بسر درنشان خاتم باد
خواطرم گر زمانه غمناک است | در هوای تو شاد و بیغم باد

در ستایش خسرو زاده کیومرث در قفوت نواحد ثانی ... نواب ولی النعم
وقت بعاطفت دوستان من بدرگاه کرده ... به بهروری شد

الکعذر

اسکندر را که قدم داری گردد آستان | گردون آستان و حشم کسری کیوان پاسبان
محمود شاه جم دها شهزاده قیصر لوا | کیوان کیوان منظفر بهرام بهرام فشان
از آتو منش ورزش فرو است چون جان | نا ورده او را ننگ قرین دور زمان در صد قران
از زوار عقل بخت آورده صبح دوم | از سوی هر سنگ تیز ز جوی بر باغ جنان
پنجه گزار انگشت کش سر کوب آزرم ده | تو بر گر مغاره زران شتیغ کو نقیع خوان
کرکجر را باد ده در حلد را تنگ نشنه | تنگ عکرش در استیش تنگ یکدرش ابرا
رو بش چه جنت و لشکر آتش چه حصار نکی | دستش خو سعدان مایه ورطعش چه دریا در فشان
دستان گردون زال فش دستان نهند در | چون روز همی از کمی تنگ شد ابدان تاج بر کلان
خاک رنج چون فلک اشتاب آرد و زر ننگ | چون رخش رخشانش زین گرد ره باد بزان
شاهان فرشندش بدر هر یک فرسته مایه در | تعویض ملک خویش را ناگفت آورد دستان

عدل جهاندار در نکر گر فرد اداره بزرگ

ولہ ایضاً

در بیک جاکه بر گرد گرما بسگان و ترنده گرگ

خاک بنهاد خدا از شرف جو بدر گردون برنی | هر لب شبنم بود نه گه آشوب چرخ چنبری
تا یار از فرکه شد این فره اش که میکند | تره معاش حبش تاری خلدش کوثری
برگد بوز یا خطر زرآرزد اگشد بر | دامن نسیم ده دهی متره ترازآل آتش سری

هر صبح خوشیده با چون خاربن کرده همی ... شبنم را طعنه زند مرغ زار شگفت گری

زال رستم ابر از کهر اند گرجش سر بسر ... چون کار رکاه ماه نو چون دست کار ارزی

زان خاک سنگ اکنده تا سنگینی کند زرین لوا ... سر بر کشد از خاوران هر بام مهر خاوری

هر شاخ که نخش ملک از نشسته هر کاخ آن ... از رشک بر سر در کشد این بحر نیلوفری

از پیشه بازار و کو چون کاخ شاه زرگو ... از زرتار شستری از دیبه‌های عبقری

دانه که این فرخ خطر فرتگه آوردش به بر ... شاهی که تا زد بر بدر اسکندرش از چاکری

دارا نشان محمود نشه شهزاده با هوش و هنگ

شاهی که همه آسمان از رنگ نوردش رود جنگ

ای خطه دلکش جمال از فر شاه نامور ... ای خاک شگفت سازگی بر کله یا دستر

اینک برانجارت ملک سر فرتکه آستان کا ... اینک بر کاه ملک یک برده گشته گر

یک چند بودی ای ملک اهون دیو کج گنش ... هر دم ز بر زیر تو شد از جور لیس پذیر دهر

آن وقت باز آمد که باز از آسمان بر سرکشی ... تا چرخ از ارزم تو در دکر جان هر سحر

هر هفت ساند رکواه ماه تو تاراید ترا ... کامیاون بد دولت در رسد فرخنده نوبت از نغز

گر دو نهد بیمین طبق از مهر و زرین ورق ... هر شام آرد نیز ساهم صبح آرد غازه گر

هم سنگ در سر سعد تا بیو زنبان سد ... همخواب دهر تخت با گوزماده شیر نر

بوست زند از برتری شب نم بر بام ملک ... خاک زند از فرهی تقریع برنگ تر

چون کوه اقطاعت شود از داد او دار الا ... چون چرخ اقطارت شود از فر آدنبرزی

این زرد صنعه آمدت یکبرک از دیک زیر ... این سبز کله آمدت یک شاخ از شاخ شجر

تا دور از گردون ملک باشد بدوران انجمن

هم ز ملک افزون بفر از فرختان انجمن

بار نهان ماند کنج فضل و دانش در خراب ... گر جهان برکاست رخ آن کنج بر دو را قتاب

انکه از دی داد تترا بند بد دران آب و رنگ ... انکه از دی خسرو ازا بد جنبی جاه داب

زین نسبش بر بزرگی گشت کاوس کیان ... زین نسبش در جاه بیژن افزا فر اسباب

ای زمین بر کام بد خواهانت تا چند این درنگ ... ای فلک بر نام بد نامانت تا چند این شتاب

گوید کش بود بنیاد استوار از فضل و رای ... آسمان در پای سیل مرگ بر گردش خراب

بیداران ای ژرف دریا کاسمان در اسمان ... گوهر خوش ب افشاندی چرا ماندی سراب

خرد اهل ز جاب مرگ بشگفته روی ... مرگ نا بدیشان هی ب و خود ماندی در حجاب

این س و زین پس روان بر ز رخ سیم تره ... این من و زین پس روان بر کهر لعل مذاب

هر شب از خون شکر در سکینه رکنی حبشی ... در هی حقتان چرخ این خنجر زرین قراب

آفتاب داد دین و فضل و دانش انکه بود ... اندرین تا خوب بنموده چه کنج اندر خراب

این جهان بر کربابی اژدها تنگ آمده · بر کشنده از جهان گردون پری این مار بخت

وله

ای بهشت جاودان زین پس ما ره شاوری

ایضاً

از بهای این فرخجسته جان پاک تا در بها

مار ای خاک گران گنج روان دارای تا · در اکیان گنجینه در یا و کان دارای بدل

زان غلط کو هرکه زیب افزینش بوز تن · ای یک ای یک رایگان در رایگان دارای بدل

ای زمین با آسمان جنبش بیابی وانه بوی · با جنبش خوردی بگو چون آسمان دارای بدل

مار نه تنها بمرد و برورد و برخورد و نو داد · هم تو چون چار ار اژدهای قطره دارای بدل

ماه نه خیداری سپهر آنکوان برخورده · آسمان در آسمان جان جهان دارای بدل

پاسبان گنج اژدرها سنها ای اژدها · تخت پادشش پری که گنج شایگان دارای بدل

مرغ صبح آسیمه سر زین آیش هر چون سال و مه · نقشبند کارگاه مهرکان دارای بدل

گرفت نه آفتاب ~~خیزاد ای رو~~ ادب · زانکه خورشید جنین کو هر فشان دارای بدل

از شکلی زمرد خالص

تا که از این شد ای خانه صبا بر آن درخش · از بهای آن پاک تن ای خاک جان دار ای بدل

وله

آوخ آوخ دل بنازم بالسم این راز گفت

ایضاً

در بکوید دل زبان هرگز نیاز دباز گفت

دم کشای عیدلب از برش گلزارها · پیچ جا خون جگر بکری بیابی خارها

ازوی

زر پوش در عرصه روز بر انگیزش فتاد · آن همه زر روی حسرت دیده دیدارها

وز جهان جان جهان شد هم جهان بر جا بماند · باز مانده افسانه او بر سر بازارها

زان کشش ای هم نوایان جای سبزه ار نفس · سیح کن بال و بر لشنه زر گلزارها

از بهای آن گلشن آسوده بر جوی روانست · کلفت نهاب ای نرگس نوک خارها

گنج مقصود ترا چون اژدهای خاک خورد · می برد کر سفت تیغ بردم دینارها

آفتاب فضل و دانش رخ نهفت اندر حجاب · چون بهار ای دیده همچون ابر در آزارها

خود بدین بر سر نکم کین چون ما خمیده پشت · باز نوبیان بشکند در رود کاران کارها

از کی نوع بشر زاریش ان آمده تو · کوه یارب بر نتابد هرگز این تیمارها

چون نالم ای فلک زین کوه اندوه ما تو · کم سعت اندر نهادی بارها بر بارها

چند بن خواهی فلک فرسود زار ترم انجمن

وله

ایضاً

تا بکی آغشته خواهی ماند کارم انجمن

قطعه

ازین پیش ای زار خوابان سر با خبر کشیده · از دهان انگشت بر ها بیند و رشک کشیده

از دم آهنج اژدها بان وقت آمد که باز · بر دمیده ماه کردان را بدم اندر کشیده

ای سفتیغ بار بر دم زان پر گذر ما هتان · بر تو بد و خط نسخ اندر گه انور کشیده

ای پراگنده کرده از ترم در هیچو تها · سر ز زرد زنهار بر از بجه انجمن بار کشیده

ای بدان شهر ... تا چند بگذشته را — کشت زر خاکش دهید و سر با افسر کشید

ای بخوردی خوش چینان زرین خوشی خدا — زان ذخیره دانها خود خوشی دیگر کشید

ای سپر افکنده کان باز آمدان بر روز بار — هر یک از کوشش گرایان دشنه و خنجر کشید

ای بدانسته سخن آهنت کان پرورش — جز جز آن کفشار را آب در مجمر کشید

ای کلاه گوم به چون ماکیان آلوده خار — غاقیار شغف طاوس زرین پر کشید

ای ستیزنده ای کاوان سر زنان از هر طرف — خوشتن در رشته بگذاره شیر نر کشید

یا حطامم که تشتشان به که از بیغولها

ولە

زارها هر که نماند در جهان جز زارها

گر لشکر خورشید ماهی کوهر فشان باز ماند — آن درم جان بداند لب ... بر زمان باز ماند

گر فلک از غفلت دیوان بر گرفت از کوه — روزگار را ایک بهاد از فزاه سهلان باز ماند

گر بماند این ارباب خانه ز گنجدان الجم — کاروان در کاروان کالای حقان باز ماند

بر عمان بگذاشت گر گنجی از این تیم خراب — از بدین یا سپاه بر زقیان باز ماند

گر زاب افگند کنجور فلک در عدن — در ازاری آن یکی لعل بدخشان باز ماند

گر زبان بر سر سیمرغ لب افسون ودم — در زبان روبهی شان دستان باز ماند

گر نه سیمرغی بر آن بی آشیان بر دوزرگی — هم همانی بر کجا که سنگ استخوان باز ماند

گر لشد

گر لشد داود دان آهن فشان زین در نشست — وانگهی ... دیو خو مردم سلیمان باز ماند

گر صبا از نقشبندی ریاحین دم گرفت — چون سپهری بدر پنج ... سلیمان باز ماند

من کنون ابنا زان مردم که نوک خامه ام — صد هزاران از رنگ و لکلکون بدوران باز ماند

ولە

هم لبش از سحر حکمی ابنا زاد خواهد شدن

ایضاً

بلبلست در چمن همساز او خواهد شدن

باز گرد آن را به پاکان مهربان بینم همی — بر سر او پاک زادان جان فشان بینم همی

این گهر افگنده دریا کاو ریده رخ شاه — هم بپای تخت شاهش شرفشان بینم همی

در گه شه بوستان و این غزلخوان عندلیب — آشیان عندلیب از بوستان بینم همی

ای سگان دم در کشیده آتشی کز ... — باز تیغش اندرون شیر زبان بینم همی

ای سگ لدان گوشه بگر نشینید کین بر درم — خشم کرده بر صفات بر عمان بینم همی

بر سگ اطلس گردون منعت بند خشش — سر بسر کین به تیر از زیر خان بینم همی

باز جان مرده ریگ حسنت گنر صد اودها — زانکه خود آلوده تا آن زین راه جان بینم همی

ای زغن ساران سر از هر تیره چه بر باد ده — زانکه از زدی از بلا هر چند کان بینم همی

با زان گستوز ای بیغوله جوبان سار شد — هم ازان دستور کین جادوان بینم همی

تا که چه آذر فرو رستی جنین باد امتحان — با دل ای دیو خو مردم بکین باد امتحان

در ستایش دارا نژاده کشورگشا خسرو سلیمان حشم نگار نایب السلطنه العلیه العالیه مشتمل بر دوازده ترکیب

ای ملک زاده غازی ملک با فرهنگ / شاه محمود که دل تنگ ز جرخش از رنگ

ازدو رهبر بم یافت که خورشید و سرد د / کاس سر کلک تو بنگاره زبان برارژنگ

هیچ دانی که چرا انهمه ات سیم نثار / هیچ دانی که چرا این همه ات دادم رنگ

از چه بگزیدم سرمایه ات از کار زرکان / از چه برخواندم سرمایه ات از غفور رنگ

ختنی خلقه طراز زمنت چراکی کون / عنبری دیده وشستت چرا لکار رنگ

هم برار استمت این همه رنگ داش / هم بیاموختت این همه فرد فرهنگ

سکه از لبنت دارا دگر انشیم عار / سکه از خط جبال دیبا انشیم تنگ

با نوای لطف چه لدزم به لب و نغز زر / با نوای عواطیه چه وجب شتاب بلا در بنگ

تا آن دان که کنی خانه بکا جام جلاب / تا آن دان که کنی نامه بکاکشن شرنگ

تا بر اندازی اعدای شه جم آیش / تا برافرازی احباب بکا جرخ اهنگ

نایب السلطنه عباس شه ملک خدای
که خداوند خداوندی او باد بپای

ای وجود از چمن خلق تو برگ سمنی / عدم از مزرع قهر تو کم از برگ بنی

تو ز نخ قهر ترا جرخ دخان شرری / روضه خلق ترا خلد گیاه چمنی

جو رخ مهر

چرخ بر بکر زکان تو بهمین سپهر / مهر در پنجه کردان تو زرّین مجی

چون یاد شت اندر افلاک ز در عبث گرای / چون کجاخ اندر خورشید بکارت شمین

عالم جود ترا مصدر عمان شمری / گلشن فضل ترا منت طوبی و مین

اجل از شربه سطوت تو دردکشی / امل از میکده همت تو جام زنی

بادشاهی ببر معتبر تو منتظری / گر بمانند بدر حشمت تو در هنی

چرخ از عالم ابداع تو نوزیده سری / کون در کشور امکان تو کم گشته منی

رزنشی از تو دگیتی کدر تا قند؟ / همه از تو دکیهان طرف بر غنی

بابک دهر نزاید سبنخا همچو تو؟ / با بک جرخ نیارد بسخی منشی

خسروا نزا بدرت روی بیازات امروز
تهنان تو بهی جای بنازات امروز

بر سر بادشهان منصب شاهی است ترا / نشره لم یزلی عون الهی است ترا

چرخ دیدم بری دور ز حرت بکگفت / عالم قدر و شانا منشاهی بر تو را

رای تو آئینه عیبست و بیش غیب است / علم بر بنک و بدغیب کلاهی است ترا

دهر یک مزرع و مردم همگان ازرد گیاه / دانه ر الخی صفت مهر گیاهی است ترا

مهر گفتم جو بنه ز رخش کفت درست / چرخ گفتش ز چه ره جره کاهی است ترا

جرخ اعظم فروزه ازباج کوات — عفو کن بنده گر مخل وباست ترا

مقصد یکتا از کون ومکان ذات توات — از همه کون ومکان ذات بتمامی است ترا

از تو جز ترز دش عقل نماند کاری — در همه کار خود آمر دنای است ترا

شخص قدر تو بزندان مجدد دیدم — گفتمش مرتبه تو یعنی جای است ترا

یک سخن سنج چه نشد از همه گیتی نشنود — واندرین گفت بدانم که گواهی است ترا

ولە

جشم گردون نقشهاد است بپای چون تو

ایضاً

فلک مجد نپرورد هما ای چون تو

درگه بخشش تو منبع رزق ثمرات — کون با نسبت تعظیم تو پس مختصر است

دست تو عاقبه گنج زمان وزمی است — کلک تو واسطه امر قضا وقدر است

لطف و قهر تو همی باعث [illegible] است — جهدگیتی تو همی مایه خیر است و شر است

حلقه بود که افتاد ز در عت روزی — آنکه در آستنه برکاهکشان شهر است

خواستی مردک سگبانم ز رساده دولی — آسمان را همه تن دیده حسرت نگر است

شمع رای تو برسانه فکن شد هم ازدات — روغنی هیچ اگر یار چراغ سحر است

دودی از مطبخ تو بر شد وگشت شد سپهر — جرم خورشید درآن تیره دخان [illegible] است

در جهان شخص تو برهان شده ام عالم اکبر — دین کهن [illegible] خداوند خرد معتبر است

ادویت

روز بیت دامن عزوبفشانند وارد ان — هرکه از سفر ایام کنون با خطر است

سالها شد که بجو سایه نشین ظلمت — مهرزان ذرتبه داری انجم [illegible] است

بر تو شایسته بود افسر که مسند جم — مرز با نه عرب ملک خدائی عجم

ولە

بودرت رستنه بر جاجکشان جرخ ادبار

ایضاً

بهنه در بهنه همه سبلتی و تیز نگار

همه شیر دل بیشه همه را صولت شیر — همه را جوشش مورد همه را کوشش بار

همه را برکشان از غم شتی [illegible] — همه را برکفان گرز وآتش ادبار

بهنه باردامسال معرکه ضیغم خنجر — دهر زهیم برکف همه با [illegible] زار

تیغ خونریز نرزار ارد خوبان ختا — تیر دلدوز تراز مژه ترکان تتار

کش تبلش جون جشم زاغ همی کشته کرده — صف بصف جون زده مو نهی گشته قطار

شیر از در شکر ندد برده [illegible] — بیل آهن جگر [illegible] به سخط بار آثار

کین آهنج فنا یعنی تاریخ [illegible] — مردم ادبار اجل یعنی صارم [illegible] بار

روز کوشش همه از نفخ فرود [illegible] — [illegible] جون ست شتر نهند [illegible] سیار

ولە

باجنین لشکر خونخواره [illegible] درنگ

ایضاً

جرخ را بنده بیمای جوداری آهنگ

ماه با روشنی دربان ترا می‌شاید | تیر حقا که به دیوان ترا می‌شاید

زهره با بربط سغدی که کند مطرب چرخ | در بساط اکبری ایوان ترا می‌شاید

بانوی چرخ چه بانو که عشقبازی سپهر | خدمت کاری شبستان ترا می‌شاید

مرکب گردون که کند با همه این سرهنگ | لشکر آرا تا میدان ترا می‌شاید

معنی چرخ چرا رنگ فضا دارد که کند | لوح خوانی دبستان ترا می‌شاید

هندوی دور که پایه بس از آن بلند | پاسبانی سر بام ترا می‌شاید

منطقه این همه گوهر نه به باده از آن | کمری ساخته سبکبار ترا می‌شاید

کهکشان این همه لؤلؤ نه بنخروارها | مشکی زر آسته بکران ترا می‌شاید

اطلس چرخ نهم کرده بسی تنگ فضا | باز استاره چه خوان ترا می‌شاید

شه احمد دل و دست جهانی به ثنا | آفرین فره جهان ترا می‌شاید

تیغ زرکش بکمان مردم برعهد جهان | کنف ولیعهد همی خواند شهنشاه جهان

چون قران کرده مران تیر بکیوان بینی
تیر در دیده تیر و جم کیوان بیکی

رشته خاره همه زوبین و تیر خون پاید | رادی صفحه همه گوهر دو مرجان بینی

مرگ را سوی غزا سوره بداماں نگرد | آتش راحتی فنا تو شد در امان بینی

خاک

خاک در بیشه همه لاله و نعمان آری | سنگ در عرصه همه گوهر رخشان بینی

روز و امن آنو نکرنی دارد حرب | تا به آنجا که امل خرم خندان بینی

مادر دهر برابنای شکوده عارض | با یک چرخ برآفتاب نوخوان بینی

روی هامون را از چشمه او داج بلان | عرصه قلزم و بیغاره عمان بینی

دشنه قصاب اجل حیف مصفف سازد | موقف آنکه چه بنا خلق چه قربان بینی

زرکش بوش جلاد نه ناورد سقام | با همان روز برانگیز شش بسان بینی

ای چو ابخت ملک دولت جاوید ترا
دشمن و دوست تو همسر خوف است و رجا

شاه محمود که در خلقت تو باخته جان | خدمت فرض شناسد چه عیان و چه نهان

کین خصم تو بدل ورش چه اسم معجزه | مهر بار تو بجان ورش چه نقش سندان

جز مدیح تو نخواندست به بیش خسرو | جز دعای تو نزد است نزد یزدان

جز عملی ازدر رای تو نیارد بغیبر | جز سخن از زره مهر تو نراند زبان

جز بیاد خدمت تو هیچ نه بر بسته کمر | جز بیاد خلقت تو هیچ نه بکشاد میان

جز تو بر خویش نگفتست کسی را سولد | جز تو بر خویش نخواندست کسی را سلطان

ملک خواهان ترا شهد بود در مشرب | بد سگالان ترا سنگ بود بر دندان

با حضور تو نشود زهر نگارش شبنم	باد وصال تو بود خلد بروش نیران
سری از دهشت هجران تو دارد دردا	ولی از آتش هجران تو دارد بریان
حدت ... ادبی زخد تو اگر	طاعت ... لذرم اولس زاله سبحان

هر دارِ بی عظمت هیچ پرستار نبود

ایضاً

وله

از دل هر صدفه گوهر شهوار نبود

زر فرشت که ذریا زدلش در دا ...	مهر طلعت تابنده او جوهر ...
کون در ورطه ... چه بود ... است	چرخ در عالم قدرش چکند ...
تیغ یار ... از در گوهر ...	کلک ... ارقم شکر ...
جا کرانش را هر برده ... فغفور ...	بندکانش را هر بنده بدل دارا ...
خطیبش وقت دعا نام جهان ...	خشکیش روز عزا ... فلک ...
با فنا بلک برانش هم آهنگ است	با اجل صارم برانش ...
بحر طبعش را هر قطره دیگر ...	مهر رایش را هر ذره دگر ...
همش دارا چه بخو ... است	همش کیهان چه بود ...
هم لبش وقت سخن ... شکر ...	هم کفش وقت سخا ابر گهر بار ...
عقل ... بود ...	الحق ... بدلم ... است

ای هنرمند بس از عون تو آمد دمساز

وله

ایضاً

ای فرکیاسه زنود ارد ... ساز

داور ای سخن از ... اگر باور ...	بنده را ... سر داوری داد ...
... مردی ایدر ... دارم	آن گواهی که ز ... سخن ...
ما بر آن ... ان که ... او	در همه کون ... دهنده ...
دهر را همبر او بر به غلط ...	چرخ را همبر او ...
تراکر خامه او باشد هم شایان نه	خور اگر ... ادکرد ... در خور ...
گنجکان ... ازی ... بس نه	بر خیابان را ... دیگر ...
... همه ... داد ...	رسم اعجاز ... مردی ...
یادری ... برا ... در این ...	مرد ... هنر ... باور ...
روز ... چند درین ... ولی ... بسر	که ازان لب ... شور ...
تو ... دهنده ... که ... او	در همه خلق ... دهنده ... شور ...

تا بداند که زهر گونه سخن راند سپهر

وله

ایضاً

راستی جست و بکثرت به ... جبر

... که ... گر چه لبی پنهان است	یک سخن ... ریحان ... است

نامه ام چیست یکی گشته بر لب آن است — خامه ام چیست یا مرغک خوش الحان است

سالیان گرچه بسر رفته مرا بیست و چهار — هر کسی مژده که کودک ابجد خوان است

تک سخن سنج نبوده است چنین حرف کشی — سخنان فره برین سخنم برهان است

احترام تو است که همچو منی آورده بدید — تا که مدح تو مرا زیب ده فرد دیوان است

آن ملک زاده که پرورده جهان را وی است — همتش سطور شفای تو از احسان است

لطف تو ترتیب او همه که فرض لجو — خاره ور نه چو من چون گهر رخشان است

هم به خدمت همچون تو شاه اوستادم است — ای همه حکمت خلاق جهان یزدان است

جان او را کجان شاد و دانو شتم بیخواه — که گفت آنچه براه تو خفته ند جانست

هم زار افت کاگون باید او را — بنده را عرض بیانست آنچه دانست

ولد — او همیشه این سخن گوهر کان خواهد رفت — الفیا

بنده در مدحت تو جوهر جان خواهد رفت

مدت دولتت از حد ابد برون باد — دیده دولت بر چهره تو مفتون باد

مضرب خرگه ات از سطح زمین افزون است — عدت لشکرت از انجم فلک افزون باد

سرخ ماه بهار این تو سر اهون است — هندوی چرخ برابر تو سر اهون باد

دل اعدای تو همواره زغم پرخون است — رخ احباب تو پیوسته زمی گلگون باد

که

گرچه با مهر بشر آن نوی فلک مسکون است — پایه ایوان جناب تو همی مسکون باد

همسری جوید اگر روزی با حضرت تو — ملک چرخ ز شمشیر سر پر خون باد

دامن چرخ ز ابر کف تو پر گهر است — دفتر تیز لشکر آیة تو مرهون باد

کوکبی کو نه با طالع تو جسته قران — از نظر بار زمی فردا راجل برون باد

هر که جز شادی تو کرده تمنا در دهر — دلش از داهیه دهر بغم مقرون باد

هر که از حضرت عالی تو بر تابد رخ — خودکلاه کند آن در دیگوم چو باد

تا جهان است تو بادی که جهان ملک خدای

ظل دادار به سر دولت بیدار به پای

في القطعات

ماكان الكون مرآت هلاك — وما الدهر شادنات هلاك

بالعيهم حقيقة هذا القول المضى — الا من وجد حق وصالك

اهى من براى شغعه لقائك — حق ادرك وفاتى كمالك

بابن عمران ابك فيرب ارن — حتى تبلغ غايات سؤالك

فكرت في صفاتك ما قليع — حتى غرقت في بحر جمالك

امرى اقوص اليك ياربى — احى وانت اى شئى مالك

وله ايضاً

في القطعه

من بنده محمود شهم راستى آرم — با كس سخنى از كذب نرانم بمحاكا

آنكس كه ورا بنده شود از در اخلاص — اخلاص دراسازم و لازم دوربا

دل خواست مرا او را كه همين است ادخوا — با زيره خرد دولت ادبم ها نا

بادشمن

بادشمن او دشمن و با يارش يارم — زين باك نه زا جايم وزبيم رادعدا

ان مرد خردمند كه ز رعايش رهى گشت — گر جان بفشانم بر آن باشد بجا

دستور ابو الفضل جلال انور افضل — كش فضل بهنگام كرم آمده لالا

اى مرد سخى سخ وزير خرد اندوز — از صحت قطره شده آغاز بدريا

با او نفسى رشته تدبير بپيوند — آنگه كه ز كار من عمزده بگشا

دانگه كه ميان من و آن مرد سخى سخ — از زشت سخن كار كشيده بجدا

كرد بمجلس گفتم هم يك نه آن گفت — نرباك سوزيد بودم زهر سوخا

گر آب براى آتش تفته بفشانى — گردد زدم عنبوتيه مرده احبا

اين قطعه جنان دان كه بر دوش ادرا بك — العبد دما نه بده كالله لمولد

وله — ايضاً

محمود شهنشاه دگرا اينكه برفعت — از كنگره قصر تو انديشه قصيراست

كرد بهيبت حليه گر باشد دستار — مهر و فلكت بنده و بهيم و بيراست

در خانه انديشه گرشته و اهمال است — در صورت آئينه گرت مثل و نظير است

افلاك يكى توده است از گرد سپاهت — اجرام يكى بر توت از راى منيراست

جاهت نه باندازه وهم است كه كلانست — قدرت نه باندازه راى است كه خطيراست

رای تو قدر را به کم و بیش مشاور است — حکم تو قضا را به بد و نیک مشیر است

حفظ تو بلاد را صفت سد و کوه گران است — عدل تو نسیم زلف یار درد هیز است

باران که لطف تو در وقت چه بهشت است — با دافعه قهر تو جنت چه سعیر است

گفتم که دلت را صفت لجه نیز است — گفتم که کفت را روش ابر مطیر است

با گریه یک کف شه ای رای صواب است — با خنده یک کف شه ای دیده بصیر است

ار لب دریا ابر چه با گریه دخان است — بحر است که با گریه چه با گریه غدیر است

بر خیر کردن تو اگر قسلم کنند — ای حیدر ثانی شش موی و حمیر است

از طبع گهر بخش تو خلق نعیف پند — آری چه غم ار دوزا کر بحر فقیر است

بس بنده که در مدح تو از خواطر بخرا — شرم همه بنعاره عشق و جبر است

زین جرح که شکسته بیاری اشاره است — عمر است که بو زینه من همه سیر است

تو مهر مغیری ز عطا و بهمه حال — تا بنده که تنگ و نظر مهر بیر است

دریاب که لطف و سخط است به هر حال

کز تنگ وجه دهر شیر است و نذیر است

در تاریخ فقر جهان که نواب ولی النعم جام کهتر برادر خود برآمده

در ۱۲ بون روزگار شاه کردن با بال — کز زمین بوسش سر شاهان ملک ز سجود باد

کامران محمد شه اکبر قرص آفتاب — از حضور قدر او ملک خسن ز راندود باد

شاه محمد سپادش هوش کش بهتش — کر خداوند جهان بان عاقبت محمود باد

در ۱۲ بون ساعتی آن شاه احمد دل سرده — کز جهان شه این بنا اندر جهان مسعود باد

جند افقر دلدار ای زرنگ قدر تو — دیده ای قصر بند بنای خون پالود باد

جرخ بوتای نهاد دستی ز نام داوری — انکه هر نام نکو با نام او پدرود باد

خاک درگاه ز رفعت از زمین کوس کرا — همچو روی آسمان بوسته کل اسود باد

زهره اندر رسته از اشکران صحن تو — شاخکاها ن با نحر باربط باردد باد

دلاد آفت کشش لبی بر غ سلسلها نکار — ساکنان را جان و دل بر نغمه داوود باد

ریگ صحن تو کز آب گوهر انجم رکبت — حد ستایش هر روش از لؤلؤ منضود باد

بر خوش سای نوای مطربان روز و شب — بزد کیهان ملک خود یک بیک مشهود باد

جون به پایان آمد آن قصر حورنی کز شرف — جاودان اندر جهان از آسمان مسجود باد

زد رقم کلک سپهرش بهر تاریخ آزمان — بر جهان تا شه این ۱۲ بون قصر محمود باد

وله ایضاً نوادر افکار

الدای صاحب بگو خطا بلب — ولد ای سرور بیش بن سعادت

~~بردم جبه فلاطیس و سنجار~~ ~~نوشتم سر لب کاغذ و کاف~~

~~ندیدم چون تو بیگو شا بی~~ ~~ندیدم چون تو کس نیکو ...~~

دم خلق تو روح القدس نیست چرا هر دم کشد احیای اموات

تو میدانی که از دست چه ارب نکردم بهای آز چون شاشات

همیگویم نداری بار بی لطف همی دانم که تو انا خبر آفات

بود مهبط آفات گیتی خداوندا نگهدارش ز آفات

در مرثیه حسین ابن علی علیه السلام

شاه شهید تشنه کربت بلا حسین ای جان من فدای تو و ریخ و تاب تو

از خاک و خون کشیده چو ماه رخت کلف خلقی بسوخت دل همه را تف و تاب تو

ناخیر روزگار ز آفات قطع کرد دست امید داری با از جناب تو

ایکاش با وجود سبک عنان لکات تا گشته کشتی عمر اندر رکاب تو

زان پس که دل بسوخت ز تاب تشنگی باری کواخت جان جهانی کباب تو

بیدار زرنگ چرخ و دلایت بروزگار ای آسمان هزار دریغ از شتاب تو

مرح العبد ابع خیالاته

ایا خدیو زادی که در گهر باشی سحاب کلک تو خون در دل سحاب کنند

در آفرینش

در آفرینش گوهر خرام خانه تو حباب شرکت با آفرید کار کند

فحول فهم تو دو شیرگان معنی را تمام بارور از درفشان چو ابر کند

کسی بفیض تو کشت امید دارا ترا چنان کند که بهر فرددی بهار کند

چه باشد ار بعنایت ز زمره ایشان مرا نگاه کرامت یکی شمار کند

بزرف سکرد مو برد تابع محنت خلاص من ز آن ورطه اختیار کند

نماند بیم نخست دگر به بیم و امید شب بر نفسم رخ ز نهار کند

بجان خویش برانم ز ورتر آرم کام خوش آنکه عزم تو کاری از این سه چار کند

در انتظار خدا را امان ز این بشتم که مرگ هیچگنه انچه انتظار کند

می کند

در طیبت گوید

زبس ساختم خیمه شاد بچه را با کلعذاران روان کوس زد

دلم در هوای حلیب دور آن شبان تا سحرگاه ناقوس زد

چگویم من از سوید گفت گو بجام اخرم قرعه کاووس زد

ولا ایضا من المطایبه

زنهها از بس زدم پا به بر همه یکه بر بیگت شدم

زدم تن همی بر جو نک ناصباح که کفش ب دجه جگب شدم

همی بیش تاب و همی بیش تام — زتاب همچو طفلان بهنگ شدم
ندانم چه آمد نصیبم فراز — که همخوابهٔ ببر و دیو و کپک شدم

وله ایضاً در مقاله

خورشید ملوک و مهتر دارا — ای حاجب درگهت سکندر
تیغ تو نهنگ چرخ ادبار — خنگ تو پلنگ کوه پیکر
یک برده ز بندگانت خاقان — یک بنده ز چاکرانت قیصر
آنکس که بدرگه تو بنده — آنکس که بحضرت تو چاکر
تشویر زن فر ملکشاه — انگشت گز شکوه سنجر
دانی که بوعدهٔ تو هر شب — چشمم بره است و گوش بر در
زان نایبهٔ دژم خدا را — بسپنده در انتظار دیگر
تا هست نشان چرخ و خورشید
گشتت خورشید و مهر انور

وله ایضاً منه الرجا

ای برده گرد نقد فرهنگ نغاد — دل شفقه ات هنوز اندر کار کاد
آخر چه شده زنده نیاورده پیش — گر باد عزور با جنابه نگاه د

اکا

رنگ گلگون و بادی اندر سبلت — دوری که مرات گمنو ازغلت زاد
ای باد ز سبلتت همی باد زنت — ای رنگ زچهره ات همی باید باد
گمدا شنه فرق زرد و شیره زنخ — نشناخته هنوز خود را ازکاد
بکرش داند هنوز در بازی دهر — خود باخته بکریت صد بار بداد
جو زلش بحالت زرف و کام آهنگ — رنگ الغوازد کدز جار و ببا باو
از بهر یکی جنگ بزه شده شهر — هر روز شماره گردوت بیاباد
ناخواسته جز نوای جان بر در خود — ناراسته جز بوصه جا لشکر زاد
آزرز روی بول بر اندر با جنگ — از دوری همداش دل اندر آلاد
هم یکدز زان بجا که هال نوبت ان — کس گفته سالخورده ناشسته باد
داد نهایت زباد کس می نزود — گرفته الملک از جهان ستاها همه شاد
کهنه شودت حدیث گر تازه شود — چون خانه دری را ز برخ اندانی للد

در تهدید و پوزش گوید

ذره ای گر آفتاب رای تو بر شام کاه — آفتاب از رنگ سر ذر زیر چادر میکند
کلک اندر نثر نقش کلک مانی میکند — رای اندر نظم عقد در گوهر میکند
مصطفی نامی که از خلف بجن در ... — سالها شد آنکه از یک گرده ... میکند

خواستی از دی کتابی و او شنی نکرد عیب — دل ز آتش گاه عیش و گاه غم تر میکند
لیک دانی هست او در دست دور آید بدست — لاجرم خود جای آن در درد از آن میشکند
از هجی باید نهاد او بند از دو لب شکر (چو طفل) — بشنود هر کس از او (ناچار) انجرف باور میکند

[illegible]

گفت او درامی نویسم با درست نامه ازو — سخت بر کذب و دروغ او تمام رهبر میکند
خود همیدانی که زین خامه اش گاه جرام — کار ابر نوبهار و باد صرصر میکند
ورکه بنشیند از دانجو فنا پس از آن — طبع من گونه بهجوش چند دفتر میکند
نیز هجو او زدی مگردان زانکه خاک آب (در آب) — همچنین اندر حرم چند کبوتر میکند

در طلب استیماع کتاب گوید

صاحب صدر و قدر فخر الدین — ای زگردون فراترت پایه
طفل آمال را بدهر بود — دست احسان تو چنین دایه
من یکی ناجرم شاعرم شعر — بیقین بهر بود در وایه (ارزند)
از گهرهای طبع غرا یم — گردن چرخ بسته پیرایه
مایه ام دانش است میدانی — که نیاید بدست بی مایه
یک کتاب نکارت ارکهوم — چند جلد کتاب سر مایه

انچه داری

انچه داری کرم تو بفروشی — سود با لوامت ای گران سایه
زانکه در حشر گر شنیده ستی — پرسش اهل بد زهمسایه
ان درخت امید بنشانم — خلعت تو نکو شود (دوباره) شاخ به
خلق در لطف تو در دل بسته — پاردان ایستاده چون [illegible] مایه
عارض بخت دشمنت را باد — تا جهان است آفت درایه

وله فی التقدیر والهجا

ای ندانسته سخن یک سخن از من بشنو — گره ار گر ز سخن هیچه مرا نامه خبر
خود شنیده ستی در مدح کسی خوانم شعر — بس بشنیدم بر او بهر صله شکرز زر
شعر خوانم بکسی الکاه بامید عطا — یارب این روز مبیناد کسی را الی ابد
هرگز از جانب کس زاند چنین نکنم — هم در جاه من سوی شود گرچه شهریر
چه خودم گرسنه الکاش بچیزی — که من از نعمت سلطان و در دیر ستم سیر
ای خصومت بمن ز چه حمی آرد سود — رو بهی کونه ز چنگ زند چنگ شیر
من نه هم کفو توام کوشش بیهوده چرا — نکند زانیه تا بوده که سیمرغ دلیر
در برزو دی است سرودی که بر آنه سالار — زنی اهوایت فکنم زود بیانی لی دیر
بود انگونه سخنها مکو بخرد باش — ای بگون زن مانند تو صد شاعر کبر

در تاریخ وفات

از بد چرخ و جفای چنبر کینه زمان — آسمان مردمی را روزگار آمد گران

آفتاب فضل اسکندر که از تیغ دوات — دور گردانش نهاد آرزنگ قرین در صد قران

هر کجا جسمی است از جوش هنر زار — هر کجا جانی است در سوگش همی بینی زیان

او نماند و کس نمی ماند مستدام — او نه لیت و دل نگهبان کس نه بیند جاودان

با اجل همسایه گردد تا گریز جو و زور کشت — با قضا همخوانه آید عاقبت پیر و جوان

الغرض چون او بادل شاد و با مراد کام — ظلمت گیتی بماند و سوی جنت شد روان

طوطی کلک سپهر از بهر تاریخش سرود — یافت اسکندر بجا دیدار آب حیوان در جنان

من المطایبه

سپهران پری گفتو اهرمن شد — دریغ ان اهمه آه و درد و فغان ست

زمن گونه ای ایک آن دیو حال را — فغان فغان فغان فغان در فغان ست

وله فی بدایع خیاله

ای بزرگی که سده قدرت — برتر از سدره کمان باشد

جود دیگر و زره دل و دست — حاصل بحر و نقد کان باشد

در جهان یافت عدل بیدارت — فتنه را خواب بیکران باشد

تا که

تا که عدل تو سرگرای بود — تا که حفظ تو پاسبان باشد

شیر در بیشه پاسگار بود — گرگ در گله پاسبان باشد

باغ جنت که روح پرور است — نار دوزخ که جان ستان باشد

الف قهر تو بیر بود — بادم لطف تو جان باشد

بر فروزد چه مطبخ جنت — ای شمع که از زبان باشد

مهر رخشنده باشرار بود — جمع گردنده بادخان باشد

صبح خاورش مانده سالار — شام گردنش میزبان باشد

نان سیمینش سپیده سفره — قرص زرینش نزل خوان باشد

شاعر از ناتوانی طبعت — خون دلها ز کلک روان باشد

هر کجی لب گشاید رز در طوع — ناطقه طفل نوح خوان باشد

بنده را چه کار رکث افتاد — به امید خدا یگان باشد

گفته ام من قصیده تا پاک — مدحت شاه جم نشان باشد

یاد بران به مجتمع بیسی — که نه تو گشتال نزان باشد

به خصوصت زبان دراز کند — این نظم که از آن باشد

هم معانیم متخوف گویند — هم قوانیم شایگان باشد

برخوردم چنانکه بتوان گفت   می‌نیارد که این فلان باشد
بر زبان گر بسهو رفته خطا   هم بنان تو ترجمان باشد
هم به بزم اندرش چه برخوانند   کس نگوید چنین چنان باشد
اولین کار و شغل ایشان   جز بلطف تو ام فسان باشد

از تاریخ برکه گوید

بارکه گشت ایمان بر سر جهر و وفا   جهر و وفا بسته کرد زاده آل عبا
وقف کیا برکه ساخت بانام یزدان بر   کش نبود پی نصیب کس بجهان جز بها
بود زبس برکه اش گر کره کشتی شان   هیچ سکندر نشد از بی آب بقا
همچو زلال خضر قطره آن روح بخش   همچو لب دلستان جرعه آن جانفزا
عبرت یاسمین در خورش دارد روش   خجلت آب حیات ز صفت و از صفا
چون عیسی به پر دلش اندر کران   چون کف موسی به جیبش اندر ضیا
مسجدی اکنه فراشت نیز برافرازان   مسجد اقصی نوشت از قبل آن دعا
چونکه بپایان رسید گفتم تاریخ آن   کعبه زمزم نماز زمزم کوثر لقب

در طلب کتابی گوید

توارد لوان خاقانی جوابی   نکو یاری که دل گوید سراپایت
به بندها انتظارم چند خواهی   نکون باشم به پای از چنین شاید

نعقد

نعقد گرکنی باری بوعده   وفا کن زانکه فی التاخیر آفات

وله   الفیه

گرچه بجهان فضل هست براعقل بر   در در شاه جوان کودک نادان بوم
دستش فضل او بوم بر سالیان   کودک گر نثر زبان نزد سخندان بوم
دیر نه زان رزق بحر گشتم بنا پدید   ایدون در بسال دهنه گوهر افشان بوم
نجد کرامیدم حاکتی دانشم   نادان گر بندم سینه سخوان بوم
گفتم دندان سپید بحر چند بن ملاک   گفت زرشیه کاره کلک سنگ دندان بوم
ایدون گرچه مرا الجد خواند خرد   هش بصف نعال طفل دبستان بوم

وله الضم فی لوا ز افکار

زهی مسیح نهادی که از دم خلعت   ابد زنده کا خضر زفته سوزیا را
صدای رای تو فرمان رواچه گشت بدهر   برای دست قضا آفرید جستی را
بجه بودی ذات تو ز آدم و حوا   خدای داور صغری نشد فاکر کی را

حرز کلک تو احیای کشته حدثان | در آب شرم فکنده روان عیسی را
گرفت امر جهان از قضا و بر تو گماشت | به صدای بداند طرفی [illegible] را
سپهر خواست شود سده جلالت تو | قضاش گفت مکن هر کز این عمت را
خدایگانا زان وعده که میدانی | به بند بسته دلم خوف را و بشری را
بطبع خطی آسوده کار شکر را | بکام شکر آورده طعم کسنی را

در تاریخ کتاب جام جهان نما که از تالیفات حضورزاده اکرم بندگان ولی النعم

ای ابد ملکا که اندر جابه خانه قدرتت | رشته آغاز و انجام انجام اب مکتار تاب
هم حباب وقت سعادت تا که اشتم سپهر | هم مباحث در زرافشانت با نه جارم کتاب
چرخ گفتم حضرت ایغ زین رزم تیغ | مهر گفتم عارضت را جز از این آرمن مثاب
هفت دوزخ را بمیدان تیغ تو قایم مقام | هشت جنت را بایوان روی تو نایب مناب
مشتری با صد دعا زین باک سعد که شنید | از خطیب رفعت تو غیر با عبدی جواب
هر سحر را شکر رفت نطاق اسمان | هر کش به از بازا تسنه دست رباب
شیر کوه ون پس تیغ فرزندگان دم لدیکه | انگشت کم کاه لشار رند در جرگ کلاب
رهنما شد چرخ و قدرت را دقدم در رکاب | شد میسر من این سخن باری از ادراکان الغراب
چون ها یمنت بر کشاده جا دانسته | کرکس چرخ را در سایه پر ذباب

[illegible]

ابر

آب حیوان چون نوز خاک در گمت ننمود چهر | ماند اندر پرده ظلمت نهان من غاب جاب
خواست تا برکه عزم نو نشنید آتش آن | خود قضا گفتش بران ای بر خرد ابله جلاب
چون شمار از عرضهای قصه قدر تو رود | آفرینش حیث تا انجا در آید از حجاب
هفت دانش را گر محمود را روزی ستود | در که تو ایزمان اهفاد و دانا تاب
طرفه تر کز این همه را زر هر چه خود برتری | آنچنان کز روشنان جرخ روشن آفتاب
آخر از همنامیت محمود شه زان سنگ زرست | بس بها کوی بود زر هر جنب بینی زر ناب
در زمانه خوش که این فرخ جهان آراست | جز بنا آراست کعبی سنا فضل الخطاب
نو نیا جز از ذی و این جان بیز دانست | آدمی را گفت بزدان انه شی عجاب
زین سی یس بار رنج بر شم چه سدم وجه | زین پس بی وجی حرم چه سوال وجه جواب
باری این نامه چه نامی شد زنام شهریار | داد کر فتح نه حسرو ما کر غاب
نو بهار یخش رقم کلک هما یون سپهر | کین جهان از زبان محمود چون جارم کتاب
در جهان چندان بماند شاه کز غیبی سروش | هر زمان آید ندای ذالک یوم الحساب

در تاریخ وفات گوید

سپهر اجی کش سنج جادو نگار | بدان این دلدار را سخی یادگار
جهان حیث دم کیر جار ارژدها | که از کام بر اژدها شد رها

بسته‌ای برادر دل اندر جهان / دل از جمله این آرزوها دار هان

جامه چو برگ اندر آرد نورد / چه یک روزه طفل و چه صد ساله مرد

سرانجام خاک است جای همه / همان گور تاری سرای همه

بسی عنبرین موی شیرین زبان / بهشتی رخ و دلکش و مهربان

که هر روز این گنبد گردگرد / برآرد بگرداند و درآرد بگرد

سحر بازان بازی مهر چهر / بقر اندرا کرد چرخش چه مهر

بر کش جهان خروشان همه / دل از درد چون نی خروشان همه

ز نوکشت برهان که از نور و بر / کتاب اندر آرد و تلک صر حیر

من از تو بغم تیز ناکاستم / سرخانه با سنگ آراستم

بتاریخ سال بهشتی سرشت / نوشتم بحر ناز را با بهشت

من الغزلیات

آنکه در حلقه گیسوی تو زنجیر نشد / هیچگه عقده او باز به تدبیر نشد

تا جهان بود ز نور رخ تو روشن بود / بر تو حسن تو امروز جهانگیر نشد

مردن بسی داشت که تا خبر افتاد / بوفای تو که از جور تو تغییر نشد

بر آن گشت که بلا بود رتبی تیر ابرت / هر کرا بود دل سر عشق بتی پیر نشد

خواستم

خواستم تا که کشم نقش تو در لوح ضمیر / نقشها رنجیم اما چو تو تصویر نشد

آب را فتد رنگ تو تشنه داند چو سپهر
وصل او بود مرا اللاتی و تقدیر نشد

ولد / ایضاً

بار گیذشت از بر غیر انشین گواه را / دید دیده چون شکست آید به چند ماه را

حلقه زلفش شد خود و دلتنگ شد / راز نهادان هر کجا بینی گرفته ماه را

خواستم عشق بر پری دیان نهان باشم بدل / آینه پنهان نه آخر ماند ستر آه را

دیگرم دل می طپید یارب و لیکن راه باشد / تا چه بر سر باز افتاده است این گمراه را

گرچه بنمود جلوه جز طلعت زیبای دوست / آینه داری نشاید جز دل آگاه را

آگهی یعقوب را ای بو خیال کرده‌ات / در جمال یوسف من کرده‌ای چاه را

نقش روی دوست در دلم این طرفه داری ارم / کس در آینه نه بیدار ده جز نیسان ماه را

جور با درویش آخر یارب چندین کنی / تا ز این معنی خبر سازم کسان شاه را

جم جهانم محمود شه کش نقش تقدیر نشد

ولد / ایضاً

بر تو نه فتنه گردون زند خرگاه را

روی گلگون تو خورشید بتا بست نگر / چشم من در بر خورشید سحاب است نگر

دور از رنگ بچشم همه شب طلعت دوست / دوستان تابش خورشید در آب است نگر

زاحوال دلم

لبت میگوئی نمک باش دل شستاها — که چنین سوخته از مهر کباب است نگر

چشم مستش چه بکشتم دل بی عذر چه گفت — بر سر راه من این شیشه سر است نگر

دل عمارت زده معمور بگنج غم تست — تا آن کنج همه عمر خراب است نگر

خون نبایست خطا هم مکش پا کشتم — خون در دلش بکیش تو ثواب است نگر

دل نشد باز کجا هم که بدام افتاده است — باز صیاد مرا طره بدام است نگر

ولہ

چشم یار بر بستان همه از خواب بخفت

نرگس مست تو یار هم از خواب است نگر

نالهای نیمشب را کاش اثر میداشتی — از دل خوبان نگر دلبر خبر میداشتی

هرگز ای گلبن ندیدی آفت از باد خزان — گر نظر بر جانب مرغ سحر میداشتی

ای نگار رشته خو آخر چه بیشه کرده‌ای — جانب اهل وفا زین بیشتر میداشتی

گر خبر میداشتی از درد بیمار کارسیمند — بر سر بالین من یک شب گذر میداشتی

هرگز اندر راه عشقت ای نگار بی آفتاب

پای ننهادی سپهر از هم سر میداشتی

ولہ — ایضاً

هزار توبه شکستی و بکام ما شکستی — هزار پرده دریدی و بر منی فکنی

مرا که تن همه شب تا صباح سوزانست — تو ماه روی چه دانی که شمع انجمنی

بگوئی

[margin:] رفتی تو بیهوده عیان ناحیه بنمائی / رفتی تو از هر دیده عیان ناحیه بنمائی
[illegible]
از دو خط از جهره خطا چین و در دل بین / تا تیر جفا یم و نرگس تیر جفا بین
از آدمیان یک بیرون ز سرت و حور / نیکوتر از آن است و نیکو تر از آن باید
یا کشته خواب غم عشق تو پریدی / در شهر بیهوده آمده صبح معانی
صبح منی و این نه نوع بخت جان است / حکم شده ای بر کند بخت کاین
محبوب شده دلدار کف است / شراب غم کشته آمال و امانی

[struck through:] کوش عاشق الکنون [illegible] — [illegible]

[struck through:] [illegible] — [illegible]

[struck through:] [illegible] — [illegible]

دلم شکستی و زان دل هنوز در عجبم — که میرفتد برون از آئینه توی شکنی

[struck through:] [illegible] — اگر [illegible]

[struck through:] [illegible] — [illegible]

تو خواه از در جور ای و خواه بر لطف — زما خوش آمده تسلیم و از تو هر چه کنی

[struck through:] [illegible]

ولہ — ایضاً

[struck through:] [illegible]

این منم یارب که خود از کوی جانان میروم — جان و دل بر جای ماند بی دل و جان میروم

میروم از کوی جانان تا خدا داند کجا — بیکس و خرم اندر ستم بخت بر جان میروم

مرغ بی بال و پرم از سینه بر خار او فکار — آشیان کم گشته را افغان و خیزان میروم

میروم از گلشن کویش ز موج عشق بین — هر طرف از خار گل ره دستی بدامان میروم

گفته بودم میروم از کوی تو لیس لدجوم — رفتم اما تنگ بر جان و پشیمان میروم

ولہ ایضاً

[illegible]

به پرستیدن روی تو به یکباره نشستم — خوی گورانت بمانند که خورشید پرستم

سندی موی شدم با همه دیوانگی آخر — من که زنجیر بپای زلف تو گسستم

هر شبم دست غمت چاک گریبان بگرفتی — دامن وصل تو بگرفتی اگر بود بدستم

طره بخت نهم برخ دلبر و رواست بگیرفتی — که قیامت شد و جادوی بهشتی بکرشمتم

زیر کاشانه گرفتار کمند سر زلفت — من پریشان شدم از پیچ از این دام بجستم

گفتم ای ترک بدار اسیر اند جهان را — نرگسش خنجر خونریز برانگیخت که رستم

بر تو دار و نظر بندی من بین که زمانی — آنچه در پرده بماند همه در آب بیستم

گفتمش لب بگشا گفت بیا یا و بشارت — قفل لعل زر با آن درج گهر بود که بستم

بند بگذار و بدر رکه با ریا ببری دل — نه چنان رفت و دستم که تو باز ببستم

وله — ایضاً

نه من قرین بلا گشتم ز خدنگ جا بگرای تو — سر دکاکل لب بهم زده زلف بشکنای تو

چه غم از ما بنده سیم و زر که مرا بتر جان و دگر — بگ صحبت جان و تن ار گذشتم ز زرای تو

نه تو چو ریشه آتش بیداد دل رسی — نه طلبیده چه فارکین زدست ملک بازی تو

ز رخ دیر تنگ من نگر که خزان شقایق تر — خوش بهار غم ای ابر بخصوص در هوای تو

بریز خون من ای پری که شکست شد همه بتی — نگذارد که دهد داوری من و ارچه ماجرای تو

دلبر

تو سپهر از چه عمل که جفا دهی از رنگ کین — شهید دربدر و از لب چو زباده خونبهای تو

همه خون شده ام ز چشم زغم جفت بارهای جگر — بکجا دهند تا دگر سپهر ساز غذای تو

صبا که بچم ببر به سپهر نگارش این خبر — که ای جهان چه تو دیده دگر نداده نشان سوار تو

همه خون زده و رب خورم من درد ز تو خورم

وله — ایضاً

اگر طلبیده کافرم بجز از تو و از خدای تو

عشنده آهوان حبس زخم دربای تو — روان ناقه کرده خون کمند شکسای تو

بکو آنیم زهی وفا بر آنیم خوش جفا — من و خلاف تو کی رضا من رضای تو

بری گرفت دلم به بند دام آوردم — همه برلب کافرم گزینم از پی تو

جعد در دیوانه را بگو بند

از آن همه مشک شاه چه عقده ها بدل مرا — گره گشای کار ما خدنگ دلگشای تو

من و فغان ز جور تو نیم بعشق تو جای تو — بس آنکه قاتل است او سپهر خونبهای تو

صبا بگو که ز سپهر بکشته خنجر جهد
ستاره رنجه سپهر گرسته خون برای تو

من المثنویات

زهی شاه محمود فرخ نژاد — نشانده بکورشید آیین داد

ز بخشش تکت برای دار استی — دلش گنج بردار دریا ستی

زران سوخته سینه آفتاب / ازین چشم دریا بر آورده آب
جهان در جهان اژدهای شکنج / جهان و جهان پادشاهش گنج
به جنبش اندران گنج افشان چو مهر / بدشت اندرون کینه جو چون سپهر
تن زرنمایش آفتابش چه گرم / لبرش آسمان بویه و زنرم نرم
بایوان بخشش بدشت دغا / چه مهر جهانبان چه خشم خدا
پدر بر پدر پادشاه بزرگ / گهر در گهر شهریار سترگ
به پیروز زدارای جمشید گنج / سزاوار دیهیم و شاهان تخت
جهاندار محمود شاه بزرگ / جهان را جهان کدخدای بزرگ
جهان زاد شه زاجنبش پاک بر / بنا چرخ پابش ما مانف هور
نهالکنش با فرافراسیاب / بران اختران داد کر آفتاب
نه هم جوار ز جمن ارشد نشردان است / نه گوهری درخور گرزن است
همه گرچه شاهنشهان تخت / گزین شاه محمود فیروز بخت
سرا پرده چون زیب هاسون کنند / همه روی ها سوی جیحون کنند
بکج خیمه بر پا ارزد نشان کیان / گرفته بدامان سر آسمان
ز بنگاه تیغ و سه بارگاه / شده ماه و ماهی جو ماهی و ماه

بگواهد

بگواهد کجا سا ز لشکر بسیج / بهم سوی آرند چار آخشیج
سپه در سپه شیر پولاد پوش / همه کوه پولاد در تاب و توش
زره در زره اژدهای دمان / خم خام شان چنبر آسمان
بشاد جه بگرفته کام نهنگ / نجفته بدانسان که پشت پلنگ
سر نیزه آسمان سای شان / سر آسمان تخته دریای شان
جو بکشیدن گرزه گاو چهر / دریده دل شیر گردون سپهر
فشافش شر و حکاحاک تیغ / تو گفتی همی مرگ بارد ز میغ
تک بادپایش بیاوزد کاه / اگر پشت ماهی زده روی ماه
بدم باره اش را چو گوشه سپهر / رکاب و ستامش ز ماه و ز مهر
نمودار روز شب آن آسمان / چو در آسمان خانه ماکیان
اگر پشت باره جهاندار راد / نگردار جمشید بر پشت باد
بر نکشش تکف مرگ کیهان نگار / خدنگش بره گرزه مرگ خوار
بلا برجهم نیزه هفت بار / سیه ترب هفت آسمان داده ساز
اگر چون ستاره فروزان گرای / تو و تیغش آن مهر استاره جوای
بگرد جهان یک چشم زد / ستایش گری را بگفن دهد

درودی ز فرخ سوی فردوسی باد | ابر جان فردوسی پاک زاد
در گنجهای گهر باز کس | ستایش شاه جهان ساز کس
بهر گفت بر گنج بد ارزد ها | گران کش بابه بدیدی بها
بگو شد ای باد فرخنده خوی | بجم سوی محمود وز فرخ بکوی
کجا سر برار از گریبان خاک | بپوزی در شاه محمود پاک
جهان و جهان کهنه سخان راد | بگفت دری سر لبر اوستاد
همه گفتشان گوهر ناب | گوارنده زان گوهر آفتاب
اما آنکه دراستخن اوراست | بهرنی از میان زهر دزد براست
بهر گفت بخشنده که گنج گنج | نهاده همه گنج با اهنج رنج
تو با داش آن براموز کار | نه شالسته کردی در آن روزگار
ستایش هرم باز زی شهریار | مرا با بدان گذشته چکار
نوای شیر دل شاه با فرو هنگ | ز همنای او مبادات ننگ
نه آن هر کرا نام گفته شیر | کجا شیر اوان دشیر دلیر
بنام اندرون چرخ ازین زنند | کجا چرخه زال وچرخ بلند
بنام آید از خواجه لدلدی رنگ | سکندر وزو بر سکندر چه ننگ

دی

دی آن چرخه و نو چرخ بلند | نو در دشت شیری داو دربند
شها شهریار جهان دارا | جهانرا یکی مهربان یاورا
درت بوسه جای سپهر بلند | سر روزگارت بخم کمند
هالیت هال خداوند پاک | نه بر روی گردون نه در پشت خاک
پناه جهان آسمان توانست | جهانرا همه داستان توانست
بویژه نه آمرزد جادو نگار | بفرخنده خوئی بهشت و بهار
زران در گزین جمله خود مرزی | گهر را که داند بجز گوهری
همه خوشه چینم از خرمنت | همه در رزده چنگ در دامنت
بویژه ازین کهنه سخان سپهر | یکی تازه خز باد چیزه چو مهر
گزافه نگفتیم اگر گفته ام | گزین رفتگان به که سفته ام
نباشد شگفت ای جهان شهریار | کسی را که باشی تو پروردگار
بفرهنگ و دانش جهانه شود | بران انجمن آسمانه شود
نه بس در جهان لب خاک بدم | دم دیو یارا شتابه بدم
کنون از نوام نام باشد سپهر | گرامان زراتی نامم از ماه و مهر
بفر نوای شهریار سترگ | بنام نوای داد دبش دگوک

کشتی ما نهی ما مانم اندر جهان | که ماند مدامان آخر زمان

جهان بر جهان بهن دانای طوس | کند نره برگونه آبنوس

بدر اهمت ان شاه راننده باد | لسان سپهرش برشنده باد

مسائل در رنگ دستور نماز تهجد بر این بنده ایام محمود علامه شهید حاجی ملا رحمه سلاله ... در توحید حضرت باری

ای نمود تو در وجود همه | خود وجود تو نا نمود همه

آینه دار طلعت هستی | عکس ذات بلندی و پستی

جلوه در پرتوت که ذات آورد | پرتو جلوه کائنات آورد

فیض تو مدد مهر عالمتاب | جود تو بحر دجر به بایاب

مهرکش ذره آفتاب بستر | بحرکش آسمان حباب بستر

قدرتت چون بکفت گرفت قلم | میم احد شدش طراز رقم

میم بی کش نهان جهان اندر | خود لی بر جهان نهان اندر

میم با نه فروغ جلوه ذات | آیینه خانه جمال صفات

سایه نور او جها لنگی | کرا سایه بر او گرا لنگی

اگر اندر زمانه هستش بار | بود عنبر حیدر کرار

شیر یزدان هژبر اژدر در | ولی حق وصی پیغمبر

بارالها

بارالها گواه باش امروز | هم بفرما روان من به سوز

که نشوده است در زمانه سپهر | خور ز جان برکاب باش جهر

سکه مدحت سراید سالم | خاک پای سپهر د الم

گر نه از مهر شان پراکنده | جان و تن از جهان پراکنده

نا پدید شدن نیر اعظم و سبب نظم این رساله گوید

دوش کز بین چرخ گشن زر | گشت بر روز زن زمین لنگر

دم فکرت مرا چو باد بران | بحر اندیشه پر طلاطم زان

منتظر که در شب و فراز | که شعبد بچرخ شعبده باز

شام گشت لعب بیکران گرد | مهره زر که در دهان گرد

گر بحر گشت باز باز شعبد | برزد و دوخت دیده ناهید

ما که نراد چرخ سبباط | کعبتین آور و بکینا بنی

هر چند مهره یک یک ز سپهر | قطع تا ساده بر فرود زد جبر

آسمان ها ان برنج برنج است | ما که کهخور بیکران گنج است

در نه بکاه وکه جبش آذین شد | که گهر باش و عنبر آگین شد

ما که جار از دریم در بکر | زر به در کام مار نه سر در

شام بس نام دبام بس شد شام کام ما بر بداشت از هم کام
تا دل شب چنین غزلی تکر کو ازین معرم که شد سحر
خود اگفاه خواست تابنده گفت کای صبح زعم برا لنده
اینهمه مظهر چند لبنی آینه خانه جا بنی
چند در طاعت خداوند ند پای تا سر به بندگی شد ند
قامت چرخ کوکه تا بینی بی تعظیم یک خدا بینی
هم فلک قامتش دوتا بنماز هم ملک سوده اش جبهه به نیاز
ذکر او سرجهاد تا جا ر ا شکر او سور تا سلیمان را
چند بر سوی او کرا بنده ذکر توحید او سرا بنده
مسلک بندراش رسان ده راست مظهر لطف و بر تو قهر راست
چون خود انجنس سر دو سخن طمع دیگر ز تو فکندم من
کم طرفی صواب کو چون است گرچه از چون و چند بیرون است
خضر گر چون تو نه براه صواب آب حیوانم آوری ز سراب
گفت ایمان در مشرق نور است اصل آنرا سه نوع مقصود است
باید اول شناخت بیزدان را خویشرا و زخدا چه فرمان را

[illegible]

حی در عقد زمانه بر ید لیث بحر الجاد این دو احد لبث
حکم او را دو حکم یزدان است کر شنید سنی ابلیث فرمان است

در طلوع شدن آفتاب عالمتاب و دریافت خدمت حجة حنرو ماٰب

چون جلیسان راز بدیر کبود بر تنعیس کده سحر بنمود
راهب اسا سلاسل توحید لب جان ها با هزاران بیم امید
لعله بازار را بهم هزاران عار کو به دیر داشته زنار
سی بکعبه روان خلیل آسا کعبه جان نه کعبه ز سنگ بنا
رشته راه چون بیابان شد مانده هر انقب جزو و تن جان شد
باری آنکه دو بار با فستی کام ها در کنار با فستی
انجمن دیدنش بلند سپهر از فروزنده اختر و مه و مهر
برو ساده کمال صدر نشین احمد آن ز بکار کاه یقین
بر کشیدست هزار کار آگاه همچو بردن بکر دعا رخ ماه
بخیزد آن آفتاب عالمتاب روشنی بخش جمله از ارباب
گفتگویش دو وحی منزل بود عین گفت نبی مرسل بود
بس ز دو بر نه نجم ملدی شدم خاص نزران همه خواص شدم

یافت چنین جان مهر پرور من شاد شد جان و ره درخور من
بنشستم کلاه گردون ساز بر سر آفتاب بستم راز
لعل نوشین گشود مرجان را عقد لؤلؤ گسست مرجان را
که به بستان نوآن هزار سخن که به میدان دمان سوار سخن
ملک فرمان که حکم بردارست ثابت ارکان چار ارکان است
هیچ رکن آنکه استوار افراخت بیخ نو تیشش را سپهر نواخت
بس ز آن خواست خاطر خوشم خواست همسان خواصگان کشم
زان بسیم داد مختصر قرآن گفت زین اره بشکفت انسان
پا آنی ببر چو گشت قرین سر افراختم ز چرخ برین
چون سران رساله کردم باز زین غلط بود شک و سهو نماز

مقاله در تمیز میانه شک و سهو و گمان و وهم سر آید

ای دهان زآفتاب دانش و دین بر تو افشانده نور یقین
گوش از زین جادوئی سخن بربند صدف آن خوش بگهر مپسند
تن ز زین روح عیسوی بهوش لب از این جام شیر و شکر نوش
که خردمند را پسند افتد جان گران و شره در گزند افتد

کنایه از قلم

ناف

ناف آهو ز نافه شب تار آرد بر روز عنبر بار
کنایه از قلم
تا چه رو در آید به پیش درست که شناسای چه در نماز نخست
باید اندر شناختن بردن فرق در شک و سهو و وهم و گمان
علت این سه گر آید به نماز سعی درمان کرا و چاره ساز
شک بود کز دو سو چو اوهم درهم سعی راجح گمان و نقصان وهم
سهو باشد که کم و بیش آید وان ز فراموشیت به پیش آید

فصل اول در شکیات رکعات نماز فراموشی

فصل اول ز قطب دانش و رای با تو گویم ای فریضه گرای
واجب
حارس جاه احمد مختار وارث علم حیدر کرار
حافظ
حکم شک اینچنین سرود آغاز که چنین سودگان راه نماز
اول
گر شک اندر نماز شد حاصل وان دو رکعت نماز وان باطل
ور سه گانه همان صبح مدان اینچنین گفت مقتدای زمان
چارگانه نماز را گر شک که در آن بای دو و در دو بایک
پیش ز اکمال سجدتین از دل شک افتد نماز وان باطل
در میان دو و سه است شک باز پس ز اکمال سجدتین آغاز
این نیارست گذرد و نماز کس نشست دو رکعتش انبار

ور شکت در میان دو و چار — افتد هم بنا بچار گزار
لیک ان چاره اگر شاید — پس از اکمال سجدتین باید
چاره گفت آن امام آزاده — بدو رکعت نماز استاده
در میان سه و چار بچار — هم بنا بد ای فرزانه گذار
پس دو رکعت نشسته است باید — هم که استاده می شاید
شک گفت زچاره نیز ناچار است — در میان دو و سه و چار است
که بدین چاره دارد
گر پس از سجدتین بابر اخبر — ان بنا بر چهار دان بخبر
هم دو رکعت ایستاده فرض آید — هم نشسته چو نیز می باید
چون گر از دو و پنج در رکعت — یا میان دو و سه و پنجست
یا دو چار و پنج با نماز — بدو سه و چار پنج انبار
در همه بود سجده تلثیث هم — مرد باید کنون بنا تو ام
پس از اتمام ان نماز اندر — سجده سهو را کنایت آور
در شکت دو و سه گشت و پنج قرین — با فرینه رکوع تا بنشین
شک افتد بدو چار تا باز — حکم آن چنانکه شد ز آغاز
در قرین آیدت بچار و پنج — هم بدان گونه در نشین با رنج

تابه

تا به وچار باز آید — حکم چار و سه است فراز آید
در میان سه و چهار و پنج — چون ز شکت همی فتد در رنج
بنشین تا بدو سه و چهار — افتد ایجاب چاره شد ناچار
دیگر ایجاب چون به رنج قرین — که بشکت در سه گشت و پنج قرین
با سه و چار و پنج خلل — آمدت از شک وگذشت محل
بایدت ان بنا به وساز — سجده سهو لیک هواش انبار
ور بچار و به پنج شک در کار — پس از آن گشت رکوع آمد بار
آن بنا بر چهار فرض آید — سهو سجده چو نیز می باید
ور شکت در نماز آمد بیش — که در آن باب شش در دو یا بیش
پس بکن نیت نماز نماز — سجده سهو کن همش انبار
لیک حکم اینچنین گر افتد شک — نبود باب دو در دو یا یک
که گر این شک نماز را داد خلل — بیش از احکام سجدتین باطل
شک بهره از نماز در هر باب — خواه در فرض و خواه استحباب
آن صحیح است گر گذشته محل — در نه با آورده باز دار عمل
انچه واجب باشد

فصل دوم در فراموشی — وسهو در ارکان وغیره

رکن اندر نمازگاه نماز | گر زیاد آوری همی به نماز
ان نماز الفلان هیچ بکر | آن رکوع و سجده در تکبیر
در جزای سه چیز هیچ مخوانش | هر که در سهو سجده سنت دانش
دیگرت چار رکن کو مورد تو | قصد دیگر پس از رکوع و سجود
گر بگیرت ترک تا درفتن بکر | خود هیچ ان نماز نشمر
هیچ فراموشی دگر نماز | نیست بازی بر به حکم انبار
جهر و اخفات را بفرموش | کوش تو با که حکم بنو ش
با قرارت نماز به جنبش دربه کم | گشت لشنیان ان ترا توام
جنبه اهزاهم الطالب | باطمانینه هر کی واجب
باهمان دگر در رکوع و سجود | زنگ لشنیان ز خاطرت بزدود
اما شهادت که نیز فرض نماز | گشتشان در فراموشی انبار
گر نشد شان محل که نیست خلل | ورنه باز او باز ار عمل
در همه حال ای فریضه گزار | جز بعضی نماز را مشمار
سجده فرموش کر بکیت نماز | یا رکوع اندرون بران دساز
یا همیدون بر رکعت آخر | سجدهٔ شد فراموش ز خاطر

باشدت

باشدت واپسین شهادت گو | با ارزو نقص و در سلامت سهو
چون تمامت مران نماز آید | آن فراموش را قضا باید
گفت آن بخش ازد واجب | نیست جز دگر برا واجب
گر نخستین شهادت فرموش | باشدی در رکوع چاره بنوش
پس ز اجرای آن زاید نماز | سهو سجده وراش بیار فراز
این طویله در بر گهر کردم | به بی مبرد طمع ز ز کهم
مکنه بس رنج شاکیان بنیم | نز به گنج شاکیان بنیم
این متاعم چه قدر مقدورست | گرچه کمتر رخشه نورست
وز بنا بندکه کلای دان | دخدران خانه الی دان
درجو خورشید جز کیهاش مبین | نیش خورشید رای حمد الدین
گرچه این درج گوهر اکین است | گرچه این برج اختر ادین است
بیش رایش که خلق نورست | چهره دیو و صورت حورست
گوهری که گهر بجان برد | زیرک زیره که بکرمان برد
شاعرانند که ساحری خوانند | همچنان گر بکب الجنی جویند
یوسف طبعش ز رفشاند دست | ز ترنج آن زمان که داند دست



تا ابد خویش ببیم در زرش | گرنه ببیند بچشم آزرش
تازه تازه این بلند سپهر | کو طرب نگاه غم نماید چهر
دشمنش را مدام دوست فگار | دوستش را همیشه دشمن خوار
شکر یزدان که هرگز از بد زر | هیچ سرو شهم نشد مجهر

من المثنویات در توحید حضرت حق جلت عظمته و شرافت وجود

بسم الله الرحمن الرحیم | فاتحه فتح طلسم قدیم
اول و آخر همه مخزن گشای | فاتحه نامه چو نام خدای
خاک ازو و هر آنکه که | بود که از پرده برافکند که
مهر درخشنده به هر ذره در | بحر خروشنده به هر قطره در
واصل وراز هجر بتاب اینچنین | تشنه و مستغرق در آب اینچنین
نافه گشا رشته عنبر فروش | تا نشط شد به زر نفت پوش
تاب ده جعد پریزادگان | آب زن آتش دلدادگان
همدم افلاک نوردان راه | مونس خورشید سواران کلاه
جان چو نقشش شرف بار یافت | نقطه دل دوره پرگار یافت

دل که سراپرده اسرار اوست | نقطه گنبد دوار اوست
وحدتش از عشق چه بیدق زند | هرچه نمودیش انا الحق زند
تا کرشش را نه ظهور و وفا | کنج وفا بود دلا در خفا
بود کنج بجود حبابش نه | نور برآسوده و تابش نه
صرصر قدرت که بر آن آمدش | موج و طلاطم همه زان آمدش
چابک از آن پرده برآورد دست | نقش خرد بر رخ آن آب بست
پای درای مشکلاتش گشت بند | دست فشان بر سر دل برفکند
دختر خم برده ز رخ برگرفت | آتش شوقش بدل اندر گرفت
خنده بی دید دل انگیزش | هوش فشان شد بشکر ریزش
جام بگرفت و بجان نوش کرد | مست شد و رخ خمارش گرفت
پایه به دستی یارش گرفت | مست شد و هوش فراموش کرد
راست ازین بوالعجبی محو ماند | خط گشتی برقم صحو راند
منشی قدرت بر بان قلم | آینه افکند دگر سان رقم
نقش گل آنکه در الا برد | هرچه جز الله همه در لا برد
از در حدیث چو در آمد توان | خون رگ جان به تیغ زبان

خواست ز رو پرده برافکند که / پای درآید ببر انگشت دکا

آخر ازین داعیه ناکام ماند / گفت بسی ترزده و خام ماند

طرح نوی باز برآراسته / هم بنزدل دگر آراسته

پای ازان پایه فروتر گذاشت / نه کره چرخ چنین برفراشت

دست چو بر جیب الهی داد / آمد و برپای ادب ایستاد

زین بهیولای فلک آهو گرفت / اشهب تو را او هم شب نو گرفت

روز دو صد زرفه زرین نقاب / سنگ گشاید ز رشق خوشاب

آهوی زرین بجهاش گذشت / نافه بینداخت برین سبز دشت

زیوری آراست جهانگیر شام / بو بسیجیده چنین بانشام

شب که ز زینت فلک آراسته / خواسته گنجینه پرخواسته

سرزنه شب دیده بوشید دیگر غنود / چشم درین مرکز هزاران گشود

برگوش از رشش گهر شاهوار / گردیدن بر گوهر هفت یار

زهره بخنیاگری انداخت دست / ماه نو از ناخنی ساغر شکست

باده گلگون بافنون ریخته / چهره گلگونه برانگیخته

زنگ لی زآینه دیدار برد / خوشتنش آگاه بیازار برد

نشستم زبر بارگه و در دادم / فنا بدولت فنا ار فنا گم قدر

همان زرفته ... کرانه ... / بوادی که بهر کام ازان ... باهم

باهمه دلداری و طنازی لبش / بود چو مژگان سر غمازیش

نور تجلی چو براو برگذشت / تاب نیاورد و از او درگذشت

چون شد ازان پایه بمنزل گرا / گشت گراینده بجای رزوها

روز دل آب زمین چاک کرد / گریه هوا خنده همی چاک کرد

لاله نورسته درین بوستان / جان زمین بود و دل آسمان

از منش عشق چو دانا نبود / بار گران بود و توانا نبود

اینهمه پرداخته درهم زدند / قرعه آن از پی آدم زدند

چونکه درآمد بانفت ظهور کمال / گشت یکی آینه عکس جمال

زیر وصالش چو خبردار شد / پرده یک پرده اسرار شد

غیرت چون خاصه محبوب بود / مبردی غیرت مطلوب بود

تخم عصی این بدل خاکیان رکشت / دست زد آن دامن هجران گرفت

تن که جهان از عدم آزاد کرد / غیرت معشوقیش آباد کرد

گشت بدینسان چو منزل نما / داد ترقی به منزل گرا

گوش بنوشش به روان آفرید / چاشنی دل بزبان آفرید

وصل گراینده شدش خوب دریشت / این یکی از گنجه دان از کنشت

هر که بکنج ره جانان گرفت — هر چه بجز یار کم آن گرفت

نقطه آخر چو با دل رسید — دوره پرگار کنون برچمید

رزدر بحث نش داد افرید — تا برکشت آنکه نوائی ندید

در چمن وحدتش از هر کنار — بس سبب آمد که آید ببار

دل که مرا بلبل توحید گشت — هم یکی از آن چمنش رو در گشت

در توحید ذات حضرت یگانه داور

ای تو بهر پرده نگارش نگار — پرده گشا و پرده در و پرده دار

غیر نمود تو نمود است نیست — غیر وجود تو وجود است نیست

آینه روی تو بالا و پست — جلوه تو کثرت و وحدت که هست

آتش عشقت که برافروخته — خرمن جان دو جهان سوخته

ما و من ما همه در یک نفس — جز تو نماند که تو مانی و بس

کار گرگار گذاران تو ما — فرد نماینده هزاران تو ما

نه یگانه و جهان با تو نیست — با تو نشان همه نشان از تو نیست

آینه دار رخ تو کائنات — جلوه گر آینه هم از عکس ذات

با همه و با همه اندر جهان — ای همه تو هر چه عیان و نهان

نعت تو درخورد بیان است نه — وصف تو در حد زبان است نه

رنگ نه ای لوح خورشید کیست — حله گر چهره ناهید کیست

شمع که پروانه صفت سوخته — آتش عشق که برافروخته

مرغ چرا نغمه سراید چنین — باد چرا غالیه ساید چنین

از نغم عشق که سراید هزار — از دم لطف که گل آید ببار

گریه ابر از اثر کیست — خنده خاک از شعف کیست

اینهمه مستغرق عشق تو اند — لیلی و مجنون دمشق تواند

جز تو نه کس را این لب رس — دست رس لب بدین کار و بس

با همه نزدیک بدوری دنا — مانده نزد اهند بگو ای دنا

در مناجات گوید

ای تو شده مایه بود همه — فیض وجود تو وجود همه

اینهمه بیداد نهان جز تو نیست — مایه بود دو جهان جز تو نیست

شخص ترا شبه و همال است نه — ضد تو در وهم و خیال است نه

معرفت ما که بشی ره برد — جز تو بود ضد ز ران بگذرد

ذات ترا گویا حد و همتاستی — که بکه معرفت ماستی

ز ازل این کار باضداد راست | تا ابدش حکم بر آن بر کواست

عقل چو آمد سر هستی گرفت | وز دلش عشق عسسی گرفت

نقش وجود که کلک آمد بنام | جزو علائق شده در هر مقام

چرخ که کارش نگری کژ و راست | ثبت ز بار غم عشقش دو تاست

داس زرین خوشه چون رنگ | لنگ چو در خرمن هر جنگ در

اعتدل رخت بطرز شبان | گرگ و بانش بر بود از میان

تیر و بر آمد دو قرن کواند | بچه که ماهی گلگش فشاند

زنش خواست کم خود گرفت | ماند بجای که آنکه شگفت

دست فشان آنکه در آمد ز در | لب بگشش دو پیکر کمر

طرح نوا فکند و توانا نشد | گرد شبانان بس و هوی نشد

شیر سوار فلک آنکه چو شیر | گرگ صفت از ره گشته سیر

یوسف کرد در ره او فتاد | دلو کرا گشت و بچاه او فتاد

برک فلک هم سر شیری گرفت | کام خرادش همه بزای شگفت

شیر صفت بر سر کار ایستاد | وان بز زاینده هم از رخ فتاد

خواجه ماهی چو بمنبر نشست | سنبر عمبش دو پیکر شکست

بال

نان جو زخوان سرطان بر گرفت | داس زخوشه بزبان بر گرفت

خواست بس آن هندوک سپهان | از پی بخت هر دو یک زبان

حولت شیر پیش گران شد بدست | آخر ازین واقعه شاهش شکست

ثابت و سیار چنین شال اقبال | گاه شرف باشد وگاهی وبال

هم بجهان بین که رزش می تاب | غرقه بخون است دل آفتاب

اوج سر از وهم که بر داشته | پای هضیضش بکف افراشته

آتش سوزان که بتاب اندر است | هم خطرش در دل آب اندر است

خاک گران خواست که باب وقار | باد سبک داشت عنانش بکار

حال نباتست همه دون برنج | گرچه زمین راست یکی مایه گنج

لاله نگر داغ بدل اندرش | همرو به بین پای ککبی اندرش

کش نکش آن که گران آمده | هم بوجود حیوان آمده

شیر که سر پنجه کشد هم غیور | خار بپای دلش از دشت سور

بلبل نوا تا که بود شیر گیر | هم ز غم بشه نوارد گریز

اشرف آنها همه انسان بود | حال بدو هرش همه از ان بود

سر بکی ز چرخ برافراخته | جان یکی زعیش بپرداخته



بای اگر بر سر گنج رضاست / دامن ما در کف ما رهواست
هر دو با اندر خور اخلاص نیست / هر که بدر باشد عود من نیست
سکه دل اندر پی گوهر شتافت / گوهر خود را شکست و نیافت
بس شد از بهر صدف فرهی / بس صدف آورد و گوهر تهی
هم بس از بحر و صدف بی‌خبر / دامن خواهش چو صدف پر گهر
آن ز الم دست بر جبین ذباب / ای بطرب بارکشان کامیاب
رخ بکار از حس برافروخته / دل بکار از شوق همی سوخته
باری ز رخسان همه در بس و کم / گاه بعشرت در و گاهی بغم
لیک نه اینها بجز از روزنی / باختنی ارگنی و از کاستنی
زشت نه گر قدر شد خوب را / شوق نه گر حسن نه مطلوب را
سایه چو دائم نباشد چو نور / قدر فرح را که شنا شد حبور
درد نه تا نا که دوا آمده / حمله ز فیض تو خدا آمده
جنت وصل از تو بهار آورد / دوزخ هجر از تو شرار آورد
اینهمه بر ما زپی امتحان / ماهمه با لب دل ناتوان
کش مکش جمله با یاوری / ماهمه از جیب به داوری

به که نه ما راست چو سازنده / خوی تو نوازی که نواز بنده
ورنه ز حرمان بنده ز ترشم جوی / کم بود چو بتو بر هیچ روی
بست طلب بر دو جهان کهوام / روی بدرگاه تو آورده ام
گر تو براند که خواند فراز / چاره لب زنم که تو تنها چه ره ساز
سینه ام از زنگ حسد صاف کن / صیقل این آینه ز انصاف کن
ز آتش شوقم دل و جان برفراز / هر چه درین خانه بجز تو بسوز
در غم عشقم طرب ز رنج ده / در خور ویرانهٔ ما گنج نه
بند زبانم به سخن باز کن / فیض خدایم هم اعجاز کن
تا بگشایم به کلید زبان / گنج سخن را که بود شایگان
هم ز خط تا که زبان برکنم / حرز زبان نعت پیمبر کنم
گرچه ازین لجه نشد کس رها / مور بدریا چکند با شنا
گر همه تن سوی کنم وان زبان / سوی برارد همه زین امتحان

در نعت سرور طه و یٰس رحمة للعالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

گنج خفی بود احد از الست / حلقه بر در شد و از میم لب
چون بکشایش در الگذر زند / نوبت الله همه در لا زدند



عزت معشوق بکوشش اندرون | کرد جهانرا بخروش اندرون
چون دو جهان سر بسر آراسته شد | خانه ز اغیار بپرداخته شد
ختم رسل بود نخستین نمود | حلقه سیم زر ز در احمد گشود
پس ز ثری بر زدن باد گشت | بانگ خاک ز ثریا گذشت
ای ره حقته چو بیابان شدش | نی همه جان جان همه جانان شدش
هم ز ازل نی لقبا یافته | هم ز ابد جان بقا یافته
قطره نگر تا که چه دریا شدی | ذره نگر تا که چه بیضا شدی
دیده بدیدار جمال اندرون | جان بتمنای وصال اندرون
پرده در پرده دیدار شد | پرده که پرده اسرار شد
دید نهانی که عیانیش نه | دید عیانی که نهانیش نه
خویشتن او هستی درویش دید | هرچه وجودیش نه جز خویش دید
بیخ یکی اصل وجود آخته | تا بجلیل شاخ برافراخته
ریشه [illegible] فرو تا مغاک | شاخ برافراخته سر از سماک
هرچه نمودیش نه جز سایه اش | بلکه نه شا [illegible] سایه اش
جمله بتوحید الهی گواه | داده بر این حکم گواهی اله

آتش نون از چه بود سرکشش | آب ده از چشمه سیم اهوشش
در شکم سیم جهان در نهان | دانه خشخاش نهان در جهان
سر جهانی دیده ز هر خرمنی | هر دو جهان دیده دل ارزنی
با همه تنگی که دل ما ستی | خانه الله تعالی ستی
ای بطفیلیت ز ازل کاینات | جلوه تو آینه عکس ذات
هرچه درین خانه در افتاده است | جز بطفیل تو نبوده است و نیست
گرچه نه ات سایه نما پیکر است | سایه دولت هرچه بگیتی در است
باعث ایجاد دو عالم تویی | واسطه هستی آدم تویی
نوح که جان غرق صفات آمدش | جز تو که جودی نجات آمدش
آتش هجران حبیب خلیل | کرد که گلزار بردی جلیل
آتش آتش بروان جز تو نه | آب زن آتش آن جز تو نه
تابش مهرت نه گرش دلفروز | ماه نه یک ماه شده یوسف به توز
گرنه بلطف تو سلیمان عبور | دست کش با سیغ بدا روز
ور نه تو سوسی شجر نیک داشت | بیت دلش تا بکنون رنگ داشت
فیض تو تا بنجه انبیا گشود | بند جلیبا ز مسیحا گشود

خنگ گردون تا فلک تاختی | خود تو سر از چرخ برافراختی
ای همه دربان دربار تو | دستکش حیدر کرار تو

در منقبت [illegible] مرتضی علی [illegible] علی ابن ابی طالب [illegible]

طرح وجود آنکه کمانگیر نه بی | کون برافراخت برازندت کی
دایره مانند برافراشته | هرچه وجودیش در آن داشته
مرکز این دایره پرکار شد | نقطه موهوم پدیدار شد
نقطه نگر تا بگی بر تهات | هم تو بدان پیشه شیر خدات
جز اسدالله که از این آیه است | راست بگو نقطه بسم الله است
فیض خدا اینش بس بار شد | دایرهٔ چرخ پرکار شد
هرچه تو بینی ز نمودش است | وانچه نماند ز وجودش است
در دل این نقطه هویداستی | نقطه اندر دل دریاستی
ای ز وجود تو نمود همه | از پی بود تو وجود همه
مدح تو بیرون ز حد تقریر ماست | نام تو یکتا در خور تحریر ماست
بحر نگنجد به دل قطره‌ای | مهر نتابد به زمین ذره‌ای
ما که در این واقعه درمانده‌ایم | خون دل از دیده برافشانده‌ایم

دل که مرا از زبان این گفت و گوست | رشته زر باش همه حجت دوست
باور من عشق تو بس در سخن | تا نبودی از تو که فیض حق

در طلب [illegible]

ای خضر گمشدگان خیال | راه نمایندهٔ بزم وصال
خضر ره و مقصد و فرجام ما | راه نمای نه دل آرام ما
چشمهٔ مخزن دُرِ النجات | گوهری ظلمت آب حیات
رنگ درا نور ز جوش [illegible] | رنگ تو زان است که بر [illegible]
در لب تو عیسی [illegible] | ورنه سیاهیت شباهت آن
از ازل ای جان تو جانان ما | تا ابد ای درد تو درمان ما
از تو که ما راست نشد دست گیر | هین که فتادیم ز پا دستگیر
ورنه من از هر دو جهان شسته دست | کم لطف تست [illegible] یار است
گر تو نخواهیم که خوانده ام | ورنه که بنده بنا خوانده ام
در طلبت جان [illegible] | کم طلب وقت طلب کردن ات
روی زمین [illegible] برتافت | چند بکوشیدن شکیبد ز تاب

من المثنویات گفته شد

در نصیحت خویشتن از آنرو که بهتر از آن حیف بندگان ولی النعم زیبد انشاء الله تعالی

بهرای سخن سنج بسیار هوش / یک اندرز گویمت باز از هوش
بدرگاه شه بار جستی بصدر / همی فرهی داری و جاه و قدر
ببین تا چه دریابی در بندگی / چرا فزایدت رونق زندگی
نخستین همه راستی پیشه کن / ز شاخ اکج و نیشه اندیشه کن
نکتبری اگر برنزد شاخ سر / که ننهاد هرگز بپایش تبر
نکتبری سران تا توانی سخن / ستون چنین شود کج برآید ز بن
نپرسند تا از تو چیزی مگو / نگهدار با خویشتن آبرو
مدهی که چون مرغ بی وقت خوانی / ببرید لط برند سر از تنش
چو شمع آنکه زر زبانه تنش / بجان آتش هستی برفشاند
نه چون ابر در خنده باش استوار / که آب ببرد بیابان کار
نه چون بحر میکن کرانش جبین / که با تلخ کامی شوی همقرین
که از خنده بیهوده سود برد / نخندید تا برق هرگز نمرد
که از گریه دمیدم دید ساز / ببین شمع محفل چه آورد باز
بکش تا توانی سر افکنده کیــ / مکن چون کمن گوش در بندگی
کسی را که یاران همدم شدی / بهر راز پوشیده محرم شدی

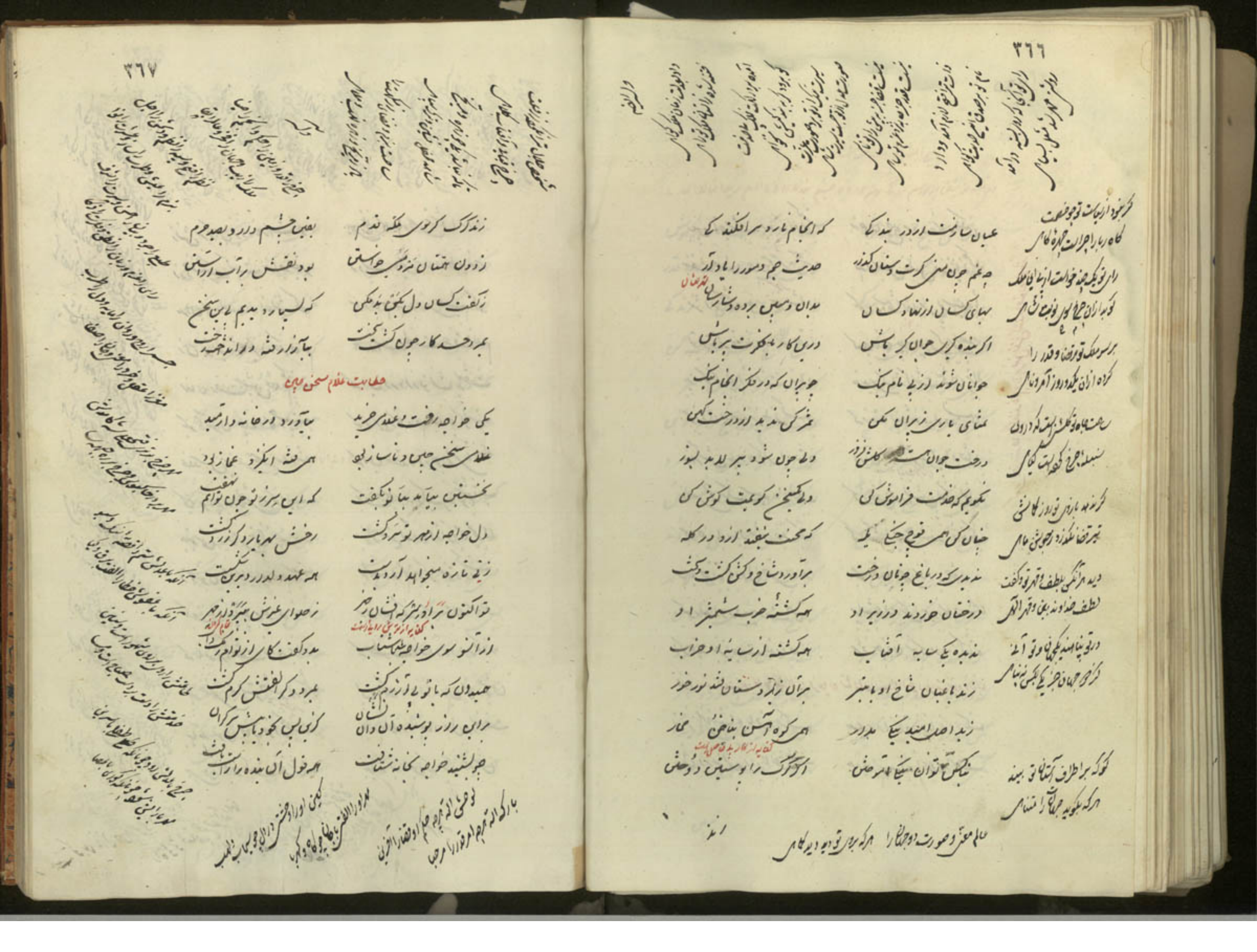
بهمین

ببین تا چو شب پرده داری کنی / نه چون صبح پرده زکار افکنی
بنفشه صفت چون نیوشی سخن / چه سوسن نه پس ده زبانه مکن
مشو زر سکوه بدر نیز شاد / مکن راستخوانهای پوسیده یاد
تو خود گر توانه بدر شو بقدر / که چو نان بدرجای گیری بصدر
بدر گو مگو چه از آن زیاد / مدهی که از گوشت سخوان نزاد
نخوردی سپس نیز طفل کسی / که زنده به از مرده بوده بسی
نه هر کش پدر بد گهر او فتاد / از آن سزد کو هر بسر او فتاد
نه بینی که سنگ سیه زاد لعل / کز خلق در آتش افکند نعل
مجو جز بدربار شه بندگی / کز آنش بود چشمه زندگی
به بدخواه او دل همی در بد / مجو از بداهی سود خود
نکو را از او را بیارت همی / بر این آن کس از روزگار نهی
اگرچند نفزایدت فر و جاه / براد چنان شو که برد کناه

عرض نیاز زیست درگاه بندگان فرزندان نشان نواب ولی النعم درمراتب بنده نوازی

تو نیز ای شهنشاه با فر و هنگ / بدین راز آور زمانه درنگ
بدل درم بسی راز ناگفته هست / بدریا بسم در ناسفته هست

[illegible]



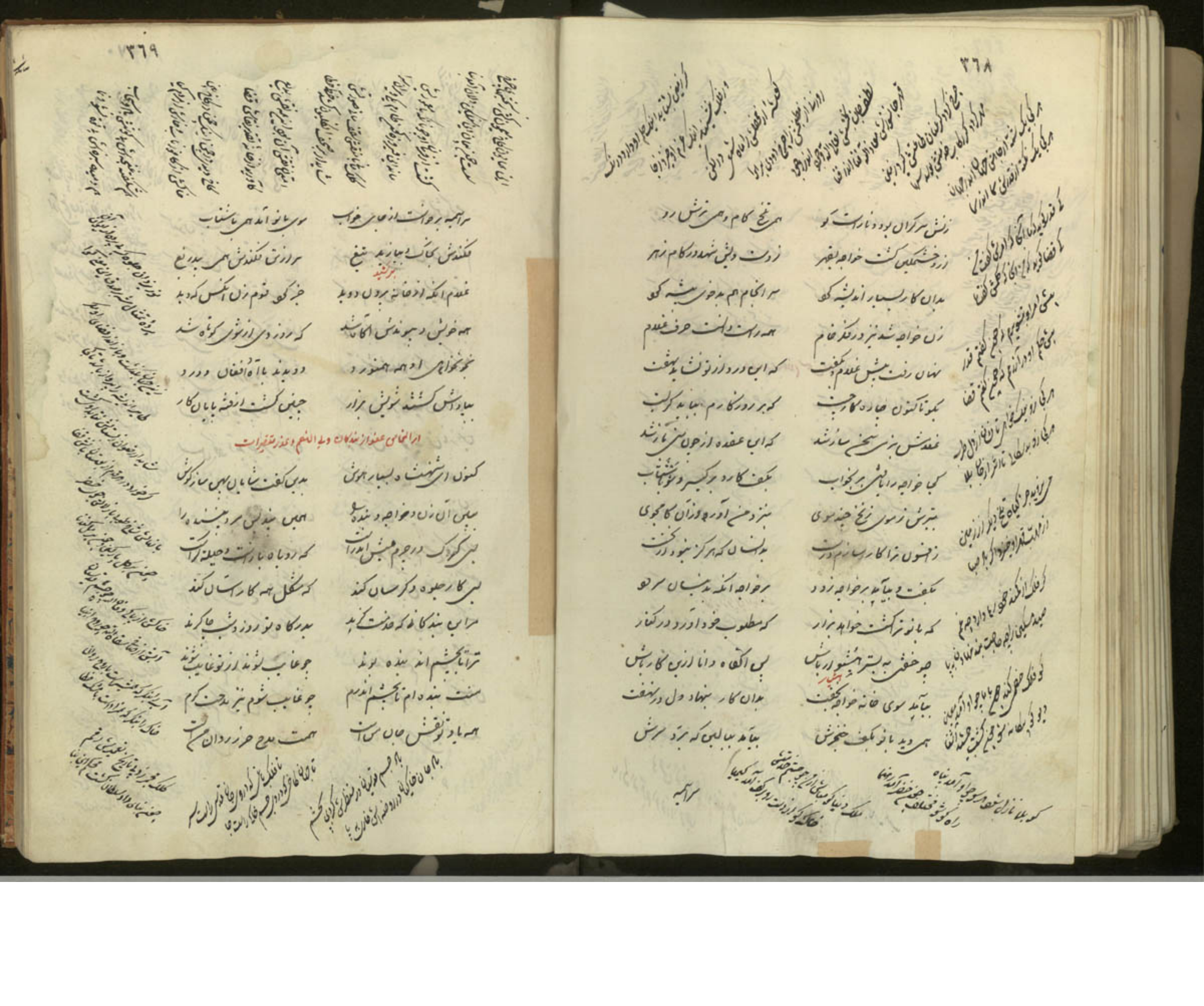
عیان سار رفت ازو در بند که | که انجام بارد سر افکنده که
چه بهتر جوان بیش کرد وز پیران گذر | حدیث جم و سور را یاد آر
بهای کسان از نهاد کسان | بدان و ببین برده و شمار
اگر بنده کری جوان گر باش | درین کار با کوت بر باش
جوانان شوند از به نام نیک | جو پیران که در فکر انجام نیک
تماشای باری ز پیران نکن | ثمر کی ندید ازو درخت کهن
درخت جوان است کلش زر زر | ولی چون شود پیر للابد لبوز
بکویم که حدث فراموش کن | ولی کسبخن کو بهت گوش کن
جنان کن همی فوج جنگ کن | که محنت بنفشه ازو در کله
ندیدی که در باغ جونان درخت | بر آورد شاخ و کشن گشت و کشت
درختان خوردند در زیر او | همه کشته خرب ستمبر او
ندیده یکی سایه آفتاب | همه کشته از سایه او خراب
زند باغبان شاخ او با تبر | بر آن زاد دستان فند نور خور
زند اصل امید بیک بدار | همی کوه آتش بناخن مخار
نبا کس توان بیکا با تر حش | اگر گرگ را پوستین دوخت

عالم معنی و صورت دو جهان را | هر که برای تو دید دید کمالی

زند گرگ گروی ملکه ندم | بغیب چشم دارد و بصید حرم
ز دون همتان نزدیک خواستن | بود نقش بر آب آراستن
ز گفت کسان دل بکش بد مکن | که بسیار دیدیم با این سخن
بمرد حسد کار جون گشت بخت | بجا آورد فتنه و راند خت

حکایت غلام سخن‌چین

یکی خواجه رفت و غلامی خرید | بیاورد در خانه و ارمید
غلامی سخن‌چین و ناسازگار | همی فتنه انگیزد و عمار زود
نخستین بیاید بجا تو گفت | که این پیر زن تو چون توام نهفت
دل خواجه از مهر تو سرد گشت | رخش بهر باره گر زرد گشت
زنه تازه میخواهد آرد بدست | همه عهد و پیوند را بر شکست
تو اکنون ترا او بشر که فتان زهر | ز حلوای غیرش بپرهیز از زهر
وز آنسو سوی خواجه بشتافت | بدو گفت کای از تو ام راه داد
همیدون که با تو بر آرزد گشت | ببرد دگر الفتش گرم گشت
مر این راز بوشیده آن دان | که این پس بخود باش کران
چو بشنید خواجه کی نه شتافت | همه قول آن بنده را راست یافت



زنش سرگران بود و ناراست گو / همی تلخ کام و همی ترش رو

ازو خشمگین گشت خواجه بقهر / ز رشک دلش شهد در کام زهر

بدان کار بسیار اندیشه کو / سرانجام هم بدخوی پیشه کو

زن خواجه شد نیز در کار خام / همه راست دانست حرف غلام

نهان رفت پیش غلام و بگفت / که این درد از تو نشاید نهفت

بگو تا کنون چاره کار چیست / که بر روزگارم بباید گریست

غلامش بزودی سخن ساز شد / که این عقده از جادوی باز شد

کجا خواجه را یابی اندر بخواب / بکف کارد برگیر و بشتاب تاب

ببرش ز سوی زنخ چند موی / بنزد من آور چو زان کام جوی

ز افسون ترا کار سازم درست / بدانسان که هرگز نبود از نخست

بگفت و بیامد بر خواجه زود / بر خواجه آنگه بدینسان سرود

که بانو ترا کشت خواهد براز / که مطلوب خود آورد در کنار

چو خفتی به بستر بخسبد از باش / پس آنگاه دانا ازین کار باش

بیامد سوی خانه خواجه بخفت / بدان کار بنهاد دل در نهفت

همی دید بانو بکف خنجرش / بیامد ببالین که برّد سرش

سراسیمه

سراسیمه برجست از جای خواب / سوی بانو آمد همی با شتاب

بکشتش بکاری بجا زد بتیغ / برادرش بکشتندش همی بیدریغ

غلام آنگه از خانه بیرون دوید / خبر کرد قوم زن آنکس که دید

همه خویش و پیوندش آگاه شد / که روز وی از شوی کوتاه شد

بخونخواهی او همه همنبرد / دویدند با آه افغان و درد

بیاویختش کشته شویش براز / چنین گشت از فتنه پایان کار

ادا لتماس عفو از بندگان ولی النعم و عذر تقصیرات

کنون ای شهنشه دل بسیار هوش / بدین گفت شاهان همی ساز گوش

مثل آن زن و خواجه و بنده را / همین بندگی برد بنده را

بسی گرگ کو در جرم مجلس اندر است / که روباه بارست و حیله گرست

بسی کار جلوه دگرسان کند / که مشکل همه کار آسان کند

مرا این بنده کانه که خدمت کند / بدرگاه تو روز و شب جا کند

ترا تا بچشم اند بنده بوند / چو غایب شوند از تو غایب شوند

منت بنده ام تا بچشم اندرم / چو غایب شوم نیز بد حق کرم

همه یاد تو نقش جان منست / همت مدح حرز روان منست

کنون بت چه تا ابدرم | همه روزت از جان ستایش کرم
کتابه کش گرد آورده ام | زبهر تو بس خون دل خورده ام
سراسر همه در ستایش ترا | نکردم همی جز نیایش ترا
بسی شاه و دستور گیتی خدا | نماند بجا و این بماند بجا
بسی شاه و شهزاده دم درکشید | در آغوششان خاک اندر کشید
بسی مرد آید چو سام سوار | که اندر خود از ایشان روزگار
بسی کو آید چو شیر عرین | که سورش نخواید تن نازنین
هنوز از پس اینهمه روزگار | بگویند مردان آموزگار
که محمود شه داد جشنی زنان | سپهر آفرین گوید و مدح خوان
کنون ای [illegible] ور هوشیار | یک اندرز گویم زمن گوش دار
اگر روزی ازمن دلت شد بخشم | بپوش از چنین حادثات نیز چشم
مرا باک کمتر مبعکن نکاک | سیا در بند زان دل ورد باک
اگر بد کنم بد نماند بدت | دلم حد ستم تا جهان است هست
ز عدلم نگین کیش خود کاستن | که ناخوش بود داده را خواستن
درختی که در سالیان شد بلند | چو کوتاه خواهی بیاید فکند

چو دلشاد داریم سود توان | که کارم شاد و درود توان
چو غمگین دلت و زبون داریم | پا بغز گفتار چون داریم
دلم شاد کن تا بهر فرود بی | کتابه برار الهب الجنس
الهی ترا خوب و با بند دار | دلش غمگسار وزنده بنده
ازو در روشنی بخش آب مرا | ازو بر فروز آفتاب مرا
ازین تنگ عیش دلم رسته دار | بدرار زرد و گیتیم دل شکار

ربا عیات

آن سبزه تازه بر عذارش بنگر | وز رستن آن دل فگارش بنگر
گر سبزه ندیده خزان سازد باغ | در گلشن حسن نو بهارش بنگر

وله ایضاً

بر خار خلید بر دل ای حور نژاد | در راه غمت فغان نکردم بنیاد
عکس دل من بمکافات آخر | بر آینه عارض تو بانی ننهاد

وله

آن سبزه که بر گرد عذارست اورا | در ساحت چین مشک نثارست اورا
یا زاده دل سوختگان عشقش | آئینه چهره پر غبارست اورا

وله ایضاً

[illegible]

ای دل که بچهره زان نگاری دارم | خون گشته بدیده عذاری دارم
بر رنگ غمش ببین که از رنگ دو خار | در عین خزان عجب بهاری دارم

ولـه ایضـاً

آن کاکل مشکین زبر دوشش بین | آن حلقهٔ زلف بر بناگوشش بین
آن لاله میان عنبر تر بنگر | واندر ظلمات چشمهٔ نوشش بین

در تعریف قلمدان

ای مخزن خانهٔ کیانند در تو | ای مایه گنج شایگانی در تو
ای لیقه تو راه نمای ظلمات | ای چشمهٔ آب زندگانی در تو

ولـه ایضـاً

در چار بلد بیک بماندم چرا | خلق همه را بخلق دیدم یکسان
بشمار منت ار تو نز نمی دانی | قزوین و قم است و همدان و زنجان

در تعریف ماجان گفته شد

ما جان بره خدا فدا ساخته ایم | کام همه جهان از آن روا ساخته ایم
عصیان و گناه و جرم و بد روز خوشی | تحفه پی درگه خدا ساخته ایم

ولـه ایضـاً

دیباچه کتاب لغات محسن الفضایل

کردگارا نیرو تراست که خاک را از نور اسپهود برافروختی و زبان را گفتار اندر آموختی کشننده کیهان را که بودی
گردی دار هر جاده کرسان کیاه برآوردی ترکیب را در خاک دیگر بنشاختی و نه سرو سنج را آب دیگر افراختی
یکی را فر جوکیش خواستی دشی را نابهنجار آراستی تو برتر باید مردم چنان اگرچه مردم را هم خود آراستی
بیت طلعت روی و چهره جسمی را • مایه خوبی چه بود و علت زشتی • مخت مفلس چرا است در یاد دریا غت
منعم چرا است کشتی کشتی • مرا بادت کار تو چه کار که درو ایدر و ایجاد من بنده پاک پیغمبر و شیر داد ارم
گراین جبر گفتاری به بزدی ستایش انان دارم المتوکل محمد مدنی کافتاب تا بانش • بوام تاب سپهر آفتاب
تابان را • براد دوجی او رزادکان او فری فره باد دد رود • محمود مظفر خجسته شهریار ایران را که جان عالم است
دجراغ دوده آدم در بزم بهشت است و در رزم قبله زر دهشت بر کشش مرگ خوار است وعده کمش بستان تا نکار
جم نشان فحیجا شه اگه در بزمش بود زخم کردن زجام میکساران بکجاب یزدان داد ار فیروز دفر
داراد مان ای مردم دانش گرای یکی گوش بمن فرا دارید تا بر دیگ خواطر چه بدارم من بنده که سپهرم بو جان
روشن چراغ آفرینش و درخشان خورشید دانش و منش اگر درانست رخش درخشش است و در جاربالش

تاج بخش مرد دانش پرورده را به سالیان از های بخش گنج کاو هزار برای شیرد الان ریخته من بنده بیش
جا کی خوارم وارنه مهر کو ناکون برخوردار المتوکل داور دارامنش خلاصه گیتی • خسرو بادل پناه مردم دانا • سلطان
محمود شهریار عدو بند • اگه به بحبه ملک از و بعادا • هر گفتهای خویش را تنزاغم و سخنان در هم سبوخته را
سر جان دارم آدمی فراموش کار است و از این ناپسند منش ناچار خواستارم که بر تا خوب پرده عدرا به
بلکه بادرزن خامه برجای جای درزی آشبه مراین نامه را بر سی و دو باب بنهادم و حرف نخست و دوم هر
باب و فصل خواندم و هر لغت را بدان معنی که در جکامیکان محمود الفضایل آوردم در گذاره آن ازان معنی بیش
نکردم جونان رنگ که سری یک معنی دارشت و در اشعار زیاده بر ده معنی بکار نداشته بودم جان ده معنی را
بنگاشتم و بیت یک معنی دیگر را ندیده انگاشتم هر آینه سر ابیدن همه در بیت بر اکنده کی خیال می شد
و درازکشیدن مقال و مراد از نگاشتن این نامه ترجمه گفتار خویشتم بود نه آوازه کتاب نتی تا زه
اللهم وفقنی بالاتمام بالنبی و آله الکرام
پوشیده نماناد که ترتیب الابواب این کتاب بر حروف تهجی است و مبوب بر سی و دو باب از آنست که چهار حرف عجم
که پ و چ و ژ و گ باشد بر حروف بیست و هشت کانه افزوده است چو این کتاب محتوی بر لغات پارسی است

باب الف بالالف

آ امر از آمدن آب بمعنی طرز و روش و عزت و آبرو آباء پدران آباد اول معروف دوم خانه کعبه آبتین نام پدر فریدون
آبخوره نصیب و بهره است آبخورد بمعنی آبخورست آبدار چیز با طراوت و بیاب آبدست استاد در کار آبدندان حریف زبون

آلو آب زن کنایه از تسکین دادن و تازه کردن باشد آبست آبستن بود آبسکون نام جزیره ایست که در بحر
خزر استراباد بوده رود خانه که ان را آبگون نام است از جانب خوارزم بدریای آبسکون میریزد و محل پیوستن
رود آبگون بدریای آبسکون آبسکون می گفتند و ان جزیره را آب فرو گرفت در وقتی که سلطان محمد خوارزم شاه
در انجا روز عمرش بسر برده باشد و دریای آبسکون را گاهی بنام ان جزیره خوانند آبسکون کو بلند آبشخور یعنی
آب کبود نام دریای چین است آبگیر کولی که آب باران دران جمع شود آبگینه شیشه باشد آختن برکشیدن آخر
جای علف خوردن اسپان آخشیج بمعنی ضد است ازین علت است که عناصر را آخشیجان گویند آذر برزین نام
آتشکده ششم است از هفت آتشکده پارسیان و در تسمیه ان وجهی بنظر آمده که کیخسرو و فرس سواره میرفت
صدای رعدی برخاست خود را از اسب در افگند و صاعقه بر زین اسب او آمد و فروزان شد نگاه داشتند
ان آتش فرو نشیند و آتشکده بنا کردند و ازین سبب ان را آذر برزین گفتند آذین بمعنی آرایش است آرش
نام پهلوانیست از ایران که در صنعت تیر انداختن نظیر نداشته آب جگران کنایه از ستارگان است آب شناس کنایه از مردم
حقیقت بین است آبشار بمعنی ریختن آبست آخر آلودن آخر کلی آخر دواه داغ کردن است آبنوس درختیست سیاه و مشهور است
آب بر دادن ساقیدان کنایه از کار بی حاصل کردن است آتش بسته کنایه از زر است آتش آب زده کنایه از شراب و از خشم فرو نشاندن است
آتش تر کنایه از شراب است آتش خوردن کنایه از مردم بدنفس و رشوت خواره را گویند آتش سخن عتاب کننده و طعنه
زننده آتش و آب کنایه از شراب است آتش بی دخان کنایه از زر است آتش کاری کنایه از خشمگین و بدکار آب و آتش
کنایه از شمشیر است و نیک و بد را هم گویند آب آتش رنگ کنایه از زر و نیک بد شده است آب از سر گذشتن کنایه از کار از دست

رفتن

رفتن و در ماندن است آب در جوی داشتن کنایه از رونق داشتن و کامرانیست آب در چشم نداشتن کنایه از بی
شرمیست آب در کاریز خوردن کنایه از کار عجیب است آب در غربال کردن کنایه از کار بی حاصل کردن است آب بر رخ زدن
کنایه از تازه شدن و مستعد شدن است آرمان آرزو و حسرت آسمانه سقف آگنده بمعنی مملو و پر شده آخته بمعنی کشیده
و بر است آجال اجلها آمال آرزوها آبسکون نام دریای خزر است که دریای مازندران باشد مردم بغلط قلزم خوانند
آزرم بمعنی شرم و بمعنی رحمت آمده آهنگ موزونی آواز و طرز و روش و عزم است آزمون آزمایش بود آفرین کلمه تحسین است
و بمعنی ستایش دهنده است و این معنی بدون ترکیب مستعمل نشود چون جهان آفرین و جان آفرین آجام بیشه‌ها جمع اجم است
آگین بمعنی پر و مالامال است آفریدون نام فریدون است آهوی مشک کنایه از ربیست آهو پا خانه شش پهلو و خانه بود که
از گچ بری نقش کرده باشند آغال اجاده فزون بران آیت نشان و علامت آموده آراسته باشد آصف نام پسر برخیا
که وزیر سلیمان ع بود آمر امر کننده آف نام خورشید است آوار چیزیست که بر کاغذ مالند و ان معروف است آهوی بند
کنایه از صراحیست اهرمن راه نماینده بدیها چنانکه یزدان راه نماینده نیکیهاست آسمون نام دیویست از متابعین اهرمن که
سخن چینی و دروغ و فتنه انداختن میان دو کس متعلق بدو است آزر نام پدر ابراهیم است مرغان زرک کنایه از آواز است
آب خوابی کنایه از ... است آون بمعنی آوچیز آویشن گیاهیست که ان را در دیگ بریزند و آن نان خورش کنند
آژن و آژده سوزن زدن و آژنده زدن باشد بر سنگ و غیره زننده نیز دیگ هم چنانکه نان را کرده آژنگ چین بود که بر روی
دار برد افتد آسیون و آسیمه سرگشته و پریشان را گویند آهیختن بمعنی برکشیدن است آتش خاور کنایه از خورشید است
آسغن مخفف آستین است آستین افشان کنایه از رقص کردن و ابا کردن است آژنگ ان ره به ور چنانکه ایک ان ره بزد
گمست

آهن جگر کنایه از شجاع است آژرده رنگ زرد را گویند آبل معروف است آندون یعنی آنجاست چنانکه ایدون یعنی اینجاست آلام جمع
الم است درد ها و رنجها آسال بنیاد را گویند آل اهل است آمیج یعنی کشیدن باشد آلاو آتش است آو آب است آهو یعنی
عیب است و کنایه از چشم معشوق است آغل جایی که در کوهها و صحراها بسازند تا گوسفندان و دیگر چهارپایان شب در آن مقام
کنند باب الف با با ابنا پسران ابجدی اطفال ابجدخوان را گویند ابکم گنگ ابتر دم بریده و ناقص و بی فرزند
ابود همیشه و همیشگی و هرگز ابن مقله شخصی که خط را خوش می‌نوشت ابریشم تار ساز را گویند ابطال شجاعان و دلاوران
ابرهه نام پادشاه زنگیان است علیه اللعنة که بجزای مکه معظمه آمد با چهار صد پیل و صد هزار مرد و مرغ ابابیل همه را کشت ابداع
از نو پدید آوردن ابوالفضل یعنی صاحب دانش و بخشش ابوالمعالی یعنی صاحب جاه و رفعت و مرتبت باب الف
با ثا اثر مختار و کرده کار اثمار میوه‌ها باب الف با جیم اجل یعنی بزرگ اجرام کنایه از ستارگان است اجوف
میان تهی اجرا راتبه دادن و جاری کردن باب الف با حا احفاد نبایر و پسرزادگان و اولاد احتساب بحساب
رسیدن احشا اندرون جزها احتمال برداشتن بار امرا جمع امیر است یعنی امیران احرار آزادگان احتشام
خداوند خدم و حشم شدن است باب الف با خا اختر اول معروف است و دوم علم سیم طالع اخطل نام شاعری است
اخفات مخفی داشتن اخرس گنگ باب الف با دال ادهم اسبی که سیاهیش بر سفیدی غالب باشد ادیم پوست
بلغار که گویند چرم ستاره سهیل بران تابد رنگین شود ادات اسباب ادکن سیاه رنگ ادرنگ یعنی دربانت
و دانت ادبیر ادبار است ادب آموختن و بار دادن باب الف با ذال اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم طریق
الهالکین یعنی هرگاه کلاغ دلیل و راه نمای قومی باشد زود باشد که آن قوم هلاک شوند و باشند مناسبت معانی عرب

بالف

باب الف با را ارغنون نام سازیست که افلاطون او را وضع کرده ارمان آرزو و حسرت ارمغان سوغات
ارتحال رفتن ارغون اسب تند و تیز را گویند ارقم چهار پر کنایه از تیر است ارغن یعنی ارغنون ارقم نوعی از مار است
ارم نشان کردن ارمن نام ولایتیست ارتفاع بلند شدن است اردشیر نام بهمن ابن اسفندیار است چون
دیر بود جهت آن گشتاسب او را باین نام و اسم خواند و دوم نام اول ملوک ساسان است و او را اردشیر بابکان
گویند و ایشان را اکاسره نیز می‌گفتند ارادت پرورش کردن اردی نام ماه دوم است از سال شمسی ارکان
ستونها ارتنگ و ارژنگ نام کتابیست که مانی از تصویر ساخته بود باب الف با زا الازهر روشن تر ازار زیر جامه
ازاء برابر و مقابل ازرق رنگ کبود و نام خط چهارم است از هفت خط جام جم از نظر افتادن کنایه از فرو دست
از بن دندان کنایه از طوع و رغبت است باب الف با زای فارسی اژدر اژدرفش کنایه از شمشیر است اژدها
و اژدر مار بزرگ جثه دراز بجثه بزرگ جثه بعضی جمع آورده اند اژدهای قربان کنایه از کمان و هم از تیر است
از کمان و از کهن کاهل و مانده را گویند باب الف با سین اسد شیر است و برجی از بروج آسمان را نیز گویند اسپری
یعنی نیست شده و معدوم شده و آخر رسیده استبرق حریر و دیبا اسرافیل نام ملکیست معروف اسب چوبین کنایه
از تابوت است استیصال معطل و سرگردانی اسپرم مطلق گلها و ریاحین اسفندیار نام پسر گشتاسب است و آن را
روئین تن گویند استمالت کسی را رو بخود کردن و میل دادن استوار محکم اسکندروس نام پسر اسکندر است
که از روشنک دختر دارا بهم رسیده بود اسپهبد سردار لشکر را گویند اسب و فرزین نهادن کنایه از غلبه
کردن است استم ستم باشد استاره لغه دری ستاره است اسرار پوشیدها جمع سر است استجاب حل جراحت

که واجب نباشد استغفرالله طلب آمرزش کردن از خدا باب الف با شین ارشا شتاب کردن را گویند اشجار
درختان اشهب اسبی که سفید لیش بر سیاهی غالب باشد اشارت معروفست اشرف شریف تر باب الف با ضاد
اصطکاک بهم واکوفته شدن اصطفا برگزیده باب الف با ضاد اضداد جمع ضد است عناصر اربع را نیز گویند
باستعاره باب الف با طا اطباق طبقها اطعنا یعنی اطاعت کردیم باب الف با عین اعتکاف در جای مقیم
بودن اعشی اسم شاعریست اعور یعنی یک چشم است اعتبار عبرت گرفتن اعمی نابینا اعقاب کنایه از اولاد است
باب الف با غین اغبر خاکی اغیار بیگانها باب الف با فا افعی نوعی از مارست افضال بخشش کردن افراسیاب
پسر پشنگ است پادشاه ترکستان حکایتش در شاهنامه مسطورست افوتش یعنی واکنه ... افضل الاشکال
اشاره با فضل الاشکال و هو المستدیر است یعنی بهترین اشکال شکل مدورست باب الف با قاف اقران امثال و نزدیکان
اقطاع و اقطار کنارها اقامت ایستادن اقلیدس نام کتابیست از علم هندسه و نام مصنف آن کتاب نیز میباشد بزبان
یونانی یعنی کلید هندسه است چه اقلی یعنی کلیدست و دس یعنی هندسه باب الف با کاف اکسون نام دیبای سیاه است
و قیمتی اکسیر(?) امتزاج و اتصال دو چیز را گویند اکابر بزرگان باب الف با لام الب ارسلان نام پادشاهیست
معروف الغیاث الغوث فریادرس الحذار ترسیدن التهاب زبانه کشیدن آتش و تشنگی البرز نام کوهیست میان
ایرانشاه و هندوستان الیک یعنی بسوی تو الا حرف استثناست یعنی مگر الان هم اکنون الفرض موقت السنه
زبانها الا یعنی الا ها و حذر باشد باب الف با میم امتحان آزمودن امتثال فرمان جاری کردن امکان ممکن بودن امانی
آرزوها امرب(?) یعنی حکم من امضا یعنی جاری داشتن باب الف با نون انجم ستارها انجم طراز کنایه از آسمان ان
انکار کردن

انکار کردن انداز وصیت کردن و پند دادن انعقاد یعنی بستن انقلاب آشفته شدن انگاشتن یعنی گمان بردن و
پنداشتن انکلیون نام انجیل عیسی است و نام کتاب مانی نقاش است و چاپا نیز گویند که هفت رنگ در آن ظاهر
شود انباز شریک و انبار انگشت بدندان کنایه از آن است که کسی از خوشی یا اکشتها ... ابهام ...
انگشت گزیدن کنایه از افسوس خوردن است انگشت بدندان کنایه از حیران است انگشت کشیدن کنایه از حک
کردن و ضایع کردن است انگشت نما کنایه از شهرت کردن باشد انده وختن یعنی جمع کردن و فراهم آوردن است
انشغ نام پادشاه حبش از روس انساب یعنی نسبت دادن انفاس نفسها انوشه یعنی خوش و خوشا و خرم
انگبین عسل انه لشیئی عجاب یعنی بدرستیکه او چیزیست عجب باب الف با واو اورنگ یعنی تخت پادشاهان اوان
زمان و وقتها اوژن یعنی شکستن و کشتن است اوراق ورقها اوداج رگهای گلو و حلقوم اوبار یعنی بگلو فرو
بردن و ابلع کننده او باردن ناجاوید و فرو بردن است اورنجن مبلی باشد از طلا و نقره که زنان در دست و پا
انچه در دست کنند دست اورنجن و انچه در پا کنند پا اورنجن گویند اوضاع وضعها و قرار دادها اورا تکمه حصار
اولی یعنی بهتر باب الف با ها اوهام خابندهٔ بدهیب اهتمام سعی کردن باب الف با یا ایت یعنی بیا ... ایام الزمان
یعنی روزگار ... ایدر یعنی اینجا و اکنون است ایاب یعنی آمدن ایمن طرف راست الیسر طرف چپ
ایدر(?) یعنی اکنون و این زمان این المفر یعنی کجاست گریزگاه این الماب یعنی کجاست بازگشت ایرمان مهمانی که
کسان بجای می رود و ناطلبیده باشد ایرمان خانه سرای عاریتی را گویند و دنیا را بطریق مجاز گویند البوار البوا
وقت حضر باشد ایدون یعنی اکنون و الحال است اینکه یعنی کجا یا تو اینی یعنی بعضی است ایما یعنی ... ایمن

نام وادی است که حضرت موسی علیه السلام مناجات میرفت باب با با الف بازن کوشند و ریزه شیره را بالای او

بکوب بدر است بان بمعنی بام است و محافظت کننده را نیز گویند چون باغبان و نگهبان و این معنی بدون ترکیب

نشنود بمعنی لادن هم هست که از مشمومات است بابزن سیخ کباب باپیه دران کنایه از بادبیزن است بام بمعنی صبح است

بار بمعنی رخصت و مرتبه و کرت و نامی از اسما الله تعالی و مرادف کار است و بارنده و حاصل درخت و بپرده سرای

وحمل زنان و حیوانات بانوی خاور کنایه از آفتاب است بادافره مکافات بدی را گویند بابل نام شهریست که قبیلان ابن

انوش ابن نوح بنا کرده شد از توابع شهر حلت است گویند چاهی دران ملو بود عمیق که هاروت و ماروت دران گرفتارند

بادریسه آن چوبی با چرخی باشد که در گلوی دوک نصب کنند و کلاج خیمه را بدان منع است بادریسه گویند بادوست

اگر در دستش چیزی نماند باستان کهنه و قدیم را گویند باربد نام مطرب خسرو پرویز است بادر جیر بستن کار بیهوده

کردن است بارکش دکه میان هر دو دست را گویند از سر انگشتان تا سر انگشتان و بعضی بکسر ر نیز آمده و بازی کننده را

بمعنی تمیز کردن و تفرقه کردن نیز آمده بمعنی چه اهم است باد پیمودن کار بیهوده کردن است بازگونه بمعنی عکس و نامبارک است

بازسپید کنایه از آفتاب است باد بران تملق گو باشند باد سر و باد سار مردم بی تمکین و سبک باد پیما بمعنی

باد پیمودن است باد سرد است کنایه از آه سرد است یعنی آه دردناک باتس بمعنی بیم دادن باد درشت کنایه از نهی

دستلاست باد خوار کنایه از لاف و گزاف گفتن است باختر بمعنی مشرق و مغرب است بادپا کنایه از اسب است بادنامه

کنایه از اسبابیست تجمل و حشمت باشد بال از انسان و حیوانات چو ینده از کتف باشد تا سر ناخن باردان صراحی را

گویند باره دیوار حصار قلعه و اسب را گویند باری از نامهای الله تعالی است باب با با جیم فارسی بچگم کنایه از زر سنگان

خاک است

خاک است و شکوفه ها و شاخهای نورسته باب با با خا بختر نام شاعریست بخار اجزاء مائی و ارضی و هوائیست که منتشر

میشود بخ بخ بمعنی خوش خوش است بختی شتر است بخرد صاحب عقل و هوش باب با با دال بدرود بمعنی

وداع است بدخش مخفف بدخشان است و آن ولایتیست که معدن لعل در آنجاست بدره خریطه را گویند از جام یا تیماج

که زر و پول دران کنند بدیع بمعنی تازه و نیکوست بدیهه معروفست باب با با ذال بذله سخن خوش گفتن و شعر خواندن

بذل بخشش کردن باب با با را برجیس ستاره مشتری است برس یعنی بپرس برهمن بت پرست و زنار

بنده و دانشمند آتش پرستان و هنود را نیز گویند برگستوان زره است که در روز جنگ بر اسب پوشند بر شاخ

گوزن بستن کنایه از معدوم بودن است بر پر عقاب بستن کنایه از معدوم کردن است بر پر خورشید ماندن کنایه از

آشکارا کردن است بر پر کرکس بستن کنایه از مفقود کردن است بروت موی پشت لب بربط نام سازیست و آن

طنبوریست کاسه بزرگ و دسته کوتاه دارد برجی بمعنی قربانیست برده بمعنی بنده شده باشد خواه دختر و خواه

پسر بربر نام ولایتیست که مردم آنجا سبز چهره میباشند برگ بمعنی ساز و نوا و اسبابست برسم شاخهای باریک

بقدر یک وجب که آن را از درخت بوم یا انار ببرند و مجوسان در وقت خواندن لنگ سر و یخ برسم بدست

گیرند و بجهت بدن شستن و چیز خوردن بیخ برسم بدین دستور برد آن فاشیست منسوب به بهمن آن را بردنج

گویند برنج هر چیز میان تهیست مانند دایره و گرد و دور حصار و محوطه خانه کوچک را نیز گفته اند برجیس بمعنی آورنجن است

برزیار برزگر و زراعت کننده برزن کوچه و محله را گویند بر آفتاب زدن آشکارا کردن است برنا بچه و حوش برنا

جوان است بر پر فرشته نوشتن کنایه از معدوم کردن است بر دو پیکار کنایه از نوش به حاکم بر دیع است حکایت ان

بااسکندر در اسکندرنامه مسطور است برکه انگیر است بر احسان کردن برمک اول سلسلهٔ آن طایفه خالد است ده ده
گویند از احفاد بوزرجمهرند چون بمجلس خلیفه او را حاضر کردند احوال خلیفه متغیر شد واز حرکت او مهره که در بازو داشت
دانست خالد زهر همراه دارد تحقیق کرده عرض کرد که بلی در نگین وان انگشتر خویش دارم که اگر وقتی کار بر من تنگ شود
بحکم الهذا ان طائفه را برمکیان گویند برزه بمعنی شکوه است باب با با نون برزان بمعنی وزنده برگرفتن کنایه
از نفع کردن باب با با سین بسیج بمعنی ساخته شدن و آماده گردیدن باشد بستوده بمعنی ستایش کرده شده
و پسندیده است بسلت بمعنی کنده گه است باب با با شین بشیر بشارت دهنده بشر نام جماعه انسان
بشرویه بشارت داده شده باب با با صاد بصیر بینا باب با با طا بیطا آتش زبان کنایه از صراحیت بلخ شهر
مگر باب با با عین بعد ابجد نقطه ایست از فلک خارج مرکز یا از تدویر که از ان نقطه دورترین از زمین در آن
فلک باشد باب با با کاف بکاز پیاله را گویند بلغار نام شهریست نزدیک ظلمات واز بناهای سکندر است بلید کودن
واحمق بلعم بلعم باعور است که موسی ع را نفرین کرد و چهل سال در تیه گذاشت او را بلبل هزار است باب با
با نون بنان انگشتان بنگاه منزل و مقام بنات سه ستاره از هفت ستاره بنات النعش است بن الغوز نام شخصی است
که هر گاه به پشت خوش شتران دفع خارش بدن را از تن مالیدن بیکر او کردندی باب با با واو بومهن زمین لرزه را
گویند بوزگه بمعنی باشه کرات بور اسب سرخ را گویند بویه آرزو است بوذر نام یکی از اصحاب پیغمبر بوکه و مگر
بمعنی مگر بود و باشد که باشد بوق سپید مهره ایست که در حمامها نوازند بوستان پیرا باغبان است بوی امید و آرزو است
بومعشر نام حکیم است بوتیمار بمعنی تقدیر باشد بوم جغد است بوالعجب بمعنی شگفتکار است بو تیمار مرغک غمخوار است

وان

وان مرغیست بر لب جو نشیند واز بیم انکه مبادا آب کم شود در غایت تشنگی آب نخورد بوبخوه بمعنی مخصوص بهرام یا قوت سرخ
ونام بتخانه نیز هست بهرمان یا قوت سرخ است بهرونه بلور کبود صاف و کم قیمت است بها روشنی وقیمت هر چیز است
وخوبی و زیبائیست بهار بمعنی بتخانه چین وفصل ربیع است بهادر شجاع ودلیر بهره حقه الطیب بهمن
نام پسر اسفندیار و ماهیست از ماههای زمستان بهمان جزو مجهول را گویند بهتان دروغ است بهرام نام
پادشاهیست که ان را بهرام گور میگفتند و ستاره مریخ را نیز گویند باب با با جیم بیجاده نوعی از یاقوت است
وکهربا را نیز گویند بیر جامه خواب را گویند بیدخت ستاره زهره است بینند چشم است بیغوله گوشه را گویند
پیکن تیری را گویند که پیکان ان دوشاخ باشد و بکسر اول پیکانه را گویند که آن را ماننده بیلچه کوچک سازند
بیغاره سرزنش وطعنه بیدق پیاده شطرنج است و علم را نیز گویند بیور بمعنی ده هزار است ونام ضحاک است بیوراسب
ضحاک را نامند و وجه تسمیه آن است که صاحب ده هزار اسب بود چه بیور ده هزار است بیاض سپید بیضا نام خورشید است
بیژن نبیره دختری رستم پسر گیو بن گودرز عاشق منیژه دختر افراسیاب بود بیرنگ نشان و هیولائی باشد که مصوران آن
مرتبه اول در کاغذ کشند بیت خانه است بکسر دست دادن بیش رستنی است قوی تر از زهر افعی که اگر برکاب بلادیه
راکب را اندازد باب با با لام الف بالا … صاف کننده … شستن و پاکیزه کردن بیجکه دریچه کوچک در خانه
بگو … سازند که یک چشم نگاه کننده پادشاه مرکب است از پاد و شاه چه پاد بمعنی نگهبان و پاسبان است و شاه بمعنی
خداوند پایمرد معین و مددکار پاکیزه گوهر را گویند که آبهای چرکن و کثیف در آن جمع شوند چون زیر آب حمام
ومطبخ پای در رکاب بودن کنایه از کسی است که کار از او بر نیاید پاچه اول معروف دوم بمعنی طاقت و جبر کردن

دیابمنده و بگو ا بهیته بودن است پایاب بخلاف غرقاب است آبی که از ان بپیاده عبور توان کرد پاداش مکافات نیکو کار را
گویند پالاون پالایش و صاف کرده باشد پا از گلیم کشیده کنایه از رفتن خود بیرون است پایکوبان یعنی
رقاصان و رقص کردن است پاجال کو برا گویند که جولاهگان در وقت بافتن که پای خود در ان کنند پاسخ جواب
را گویند که در مقابل سؤال است باب پای فارسی با تا پاتک مطرقهٔ آهنگران و زرگران و غیران را گویند باب بای [illegible]
[illegible] حرف زدن به یچ گوش کس را گویند [illegible] یعنی آشکارا [illegible]
یعنی قبول کردن است [illegible] استقبال کردن [illegible] کنایه از میدان جنگ است
پرده خرم آهنی کنایه از آسمان است و خرم آهن تیره رنگ را گویند پرانداختن کنایه از عاجز شدن است پروار
جانوری که از جای تنگ ببندند و خوراک لایق دهند تا فربه شود ان را پرواری گویند پرچین رستن باشد
گران را خرد گویند پرنده یعنی تابنده پرنگ تیغ و شمشیر را گویند پرهازنان آرد بیزانست و هر چیز سوراخ دار را گویند
و مخفف پرویزن است پرن پروین را گویند پریا نقیض دیوانست پرگوزن کسی را گویند که چیزهای یاد شده باشد
[illegible] اول معروفست جمع شانه و کنایه از پادشاه هم هست پر اول معروف و دوم یعنی روشن و پرتو است
پر انداختن یعنی مار از کشتن و برانگیختن و مرتب گردانیدن و عاجز کردن است پرده [illegible] کنایه از آسمان است پرورده اهل
و لب را گویند پرویز یعنی عزیز و سعید و لقب پسر انوشیروان هم هست پرداختن تقصیر و کاهلی در کارها را گویند
پریشیدن پریشان و پریشان کنند را گویند پره حلقه زدن لشکر باشد از سواره و پیاده بجهت تنگ کردن و غیره
پرگار طوق مرصعی که ملوک پیشین بگردن می انداختند و برگردن اسب نیز می انداختند پرسنیدن بپاد داشت

پرو

پرو پروین است پهوان چرخ ابریشم را گویند که ان را بپای گردانند پرندوش شب دوروز گذشته را گویند پرپر
روز پیش از دیروز را گویند پرمون آرایش و زینت است پرورن یعنی پرورش است پرچم یعنی کاکل است و چیزی
باشد سیاه و مدور که بر گرد نیزه و علم بندند آن نوعی از کاو کوهی باشد که بر گردن اسبان بندند و ان
کاو را غژغاو نامند پزشک طبیب و جراح را نامند باب بای فارسی با زای فارسی پژمان یعنی افسرده و اندوهگین و حیران
پژوه تفحص و تجسس است پژوهش جستجو کردن و تفحص است باب بای فارسی با سین پساوند ردیف شعر را گویند پسر انداز
یعنی سیف است [illegible] باب بای فارسی با شین
پشتوان یعنی پشت و پناه است پشک سرگین آهو و گوسفند و غیر ان را گویند پشن موضعیست که میان
ایران و [illegible] طوس نوذر در جنگ شده و اکثر پسران گودرز کشته شدند پشنگ نام پدر افراسیابست پشیز
پول ریزه و [illegible] را گویند و [illegible] ماهی را نیز گفته اند باب بای فارسی با لام پلاس پشمینه بود ستبر که درویشان
بپوشند پالارک شمشیر جوهر دار را گویند پلنگ اول جانوریست معروف و دوم چهار چوب است بهم وصل کرده
که بافنده بران قرار دهند و بران بخوابند پلنگینه پوستین پلنگ است پلپه یعنی کثیف و نجس است باب بای
فارسی با نون پناهنده یعنی پناه گیرنده باشد پنبه در گوش کنایه از مردم غافل است پنبه شدن کنایه از متوقف شدن
و پریشان گردیدن است پنبه نهادن کنایه از فریب دادن است پنبه کردن کنایه از پریشان کردن است پندار یعنی خیال
و تصورات پند یعنی نصیحت است پنجه کمر زدن کنایه از سر کوب کردن است پنج نوبه کنایه از نوبت است که در پنج
وقت از شبانه روز در دربار سلاطین می نواختند پنجه مخفف پنجاه است پنجک کلوله پنبه حلاجی کرده است

بیخ زرین ارکان است باب با بو پوست دادو پوست باره کاوه کنایه از درفش کاویان است بوبر و بوبه رفتار متوسط باشد
بوتیمو آواز جد جد را گویند پور پسر را گویند پور دستان رستم است پور زرتشت خط را باشد باب با یا با میم پا بر جا
پهنه میدان است باب با یا با سین پا بر پا مخفف پای است و نقش قدم را گویند بعضی دنبال و تعاقب و پای درون
بخزی یعنی نشان با من از چیزی دارد یا چیزی یعنی از بهر چیزی پیاده یکی از مهرهای شطرنج پیراستن کم کردن
چیزی باشد بواسطه زیبایی همچون بریدن شاخها از درخت و آن ضد آراستن است چه آراستن زیاد کردن
چیزیست بجهت خوش آیند که پیرامون اطراف و گرداگرد چیزها باشد پیران نام سردار لشکر افراسیاب است پیه سپید کنایه
از برو ماه است پیروزه یعنی پیروز است پیروزه فیروزه است پیش آهنگ پیشرو و قافله و لشکر را گویند پیش بین
کنایه از عاقبت اندیش است پیشکار خدمتکار است پیشگاه یعنی صدر ایوان و مجلس است پیشوا مقتدا را گویند
پیمان شرط و عهد است پیلپا نوعی از نوع بزرگ شراب خوری باشد پیلتن که از القاب رستم است پیلگوش نوعی
از سوسن و گل نیلوفر باشد پیر ایبوره کنایه از حکیم انوری [illegible] پیرایه آرایش و زیور باشد پیرار سال گذشته

سال پیش از

پیشوای چهارم کنایه از امام زین العابدین است باب تا با الف تا کلمه انتهاست و ترجمه حتی یعنی فرد هم هست
مخفف تار طنبور هم هست صفت عدد هم هست چون یکتا و دوتا تاب جز روشنی و فروغ و توانا و پادبیچ و تاب و خشم
و قهر است تال باز بعضی از مردم اصول گیرند که تال را که طبقی از مس [illegible] و امثال آن [illegible] شد بر سر چوب [illegible] کرده [illegible]
تار تار کنایه از نهایت شتابست تاند مخفف تواند است تابش فروغ آفتاب و ماه و آتش است تاتار ولایتی است از ترکستان
که مشک خوب از آن جا آورند تار تار را ابریشم و ساز و تابه [illegible] کمان و تیر [illegible] را هم گویند [illegible] ستاره را

تاز

بنده

تاز امر از تاختن است تازی یعنی عرب باشد تاسه [illegible] گلو و [illegible] آن سبب سیری تالی [illegible]
تاو روشنی آفتاب و ماه تاو یعنی لای باشد جمع یکتا یعنی یک لا [illegible] داشتن تایید به نیروی [illegible] داشتن
و قوی کردن دانیدن باب تا با با تبار اقربا و نژاد را گویند تباه ضایع و نابود شده تباهی ضایع شدن و هلاک
شدن تبارک نیکو شدن و برکت کردن تبلغ یعنی میرسی تو تبیان آشکار کردن تبت نام ولایتی است
از ترکستان تبارک اد یعنی برکت ده خدا باب تا با تا تتار ولایتی است از ترکستان که مشک خوب از آنجا آورند
تتق یعنی ستاره است تتق چادر و پرده و بزرگست باب تا با جیم تجلی روشن شدن و آشکار شدن باب تا با حا تحتها الانهار
اشاره با آیه شریفه که در توصیف بهشت فرموده جنات تجری من تحتها الانهار یعنی باغهاست که روان است
در زیر آنها نهرها تحت مقابل فوق را گویند تخت الحساب و تخته الحساب آن تخته را گویند که زیجیان قدری
خاک نرم بر آن ریخته و اشکالها که در آسمان نمی نماید با سر انگشت بر آن نقش کنند تخم جزاز گویند روزی ماری
بزرگ خود را به زنجیر معدلت انوشیروان زد و داد خواهی کرد کسری فرمان داد تا کسی از پی او رفت چون ماران
کوهی رسیدند جفت آن مار را دیدند عقربی بر سرش نشسته داور از زخم میزند آن مرد عقرب را کشت و باز گشت
روز دیگر آن مار به درگاه کسری آمد و از دهان تخم سیاه چند دانه ریخت چون آن تخم را کاشتند جزاز بر آمد
تخلخل از هم وا شدن و تنگ نیست که باد از تخلخل و تکاثف هوا حادث شود چنانکه کسی شیشه را بر مکد و هوای
اندرون آن را کم کند هر آینه هوای آن متخلخل شود و همه شیشه فرو گیرد چه خلا محال است پس معلوم شد که هوا را
تخلخل هست و از تموج هوا باد حادث شود باب تا با دال تدلیس در سخن گفتن باب تا با ذال تذکار یاد کردن

دیاه آوردن باب تا با سین ترازن نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان است ترجمان و ترزبان کسی را گویند که لغتی را از
زبانی بزبان دیگر بیان کند ترخوان چوب بلند را گویند ترب آتش پرست و طرار را گویند ترزبان شخصی زبان
آور را گویند که گفتگوی خوب کند ترک کلاه خود ابود ترکتاز ناگاه تاختن و تعجیل نمودن است ترکش تیردان است
تردامن فاسق و گناهکار را گویند ترقین سیاه کردن موضعی از کتاب حساب ترابه جوان خوش صورت و باصطلاح اهل
تصنیف زنست که آن سه گوشه داشته باشد تریاک پادزهر را گویند تریاق معرب تریاک است و معجون مشهور ترک
فلک کنایه از مریخ است تراکم بر هم نشستن تربت خاک ترشحات رطوبتها و آن جمع ترشح است ترهیب ترسیدن باب تا با
سین تسبیح مقدار یک حصه از هشت و چهار حصه شب و روز است تسنیم نام جوییست از جوهای بهشت تسلیم
گردن نهادن تسخیر رام کردن و به تکلیف کار فرمودن بی مزد باب تا با شین تشت زر کنایه از آفتاب است تشویر
انفعال دادن و شرمسار کردن تشنیع سرزنش کردن و عیب کردن تشبیه چیزی بچیزی مانند کردن باب تا با صاد
تصادم بر هم زدن و با هم واکوفتن تصاویر صورتها که بر دیوار و غیر آن کشیده باشند تصاحب شرکسی را در میان
شرخود در آوردن باب تا با ظا تظلم از جهد ادکسی نالیدن و شکایت کردن باب تا با عین تعب رنج تعال یعنی بیا تعظیم
بزرگ داشتن تعالی بلند شدن باب تا با فا تفویض کار بکسی واگذاشتن تف حرارت و گرمی را گویند تفته [illegible]
گرم شده باشد تفسیده یعنی تفته است تفقد واجستن و وا پرسیدن باب تا با قاف تقریع [illegible] بر چیزی بر [illegible]
و شاخ تقاضا خواهش مند شدن تقلید کاری بر گردن خود انداختن باب تا با کاف تکدر یعنی [illegible]
و هر زن را گویند عموما و قعر چاه و حوض و امثال آن را گویند تکاب زمینی که آب کنده گویند و واسطه کوه
دره باشند

دره باشد و زمینی که در او بعضی جا آب ایستاده باشد تکاور اسب باشد تکین نام پادشاهی بود تکتاز
شتاب و تاختن است تک و دو بر کاف بمعنی جنگ و خصومت است تکثر بسیار شدن تکلف رنج چیزی کشیدن
و از خود چیزی نمودن که آن از او نباشد تکبیر خدای تعالی را ببزرگی یاد کردن و الله اکبر گفتن باب
تا با میم تمثال صورت تماثیل صورتها تمکین جای دادن و دست دادن کاری تمنا آرزو کردن باب تا با
نون تنبه آگاه شدن تنین اژدها تنکلوشا کتابیست از تالیف حکیمی که در مقابل ارژنگ مانی مصور ساخته
تنگ یک لنگه بار در خور را گویند و قریب و نزدیک را گویند و ضد فراخ هم هست باب تا با واو تو
یعنی درون است که مقابل بیرون است توان یعنی قوت و نیرو است توختن بمعنی کشیدن است توده تل [illegible]
و غله و امثال آن توز یعنی تاختن و تاراج و کشیدن و حاصل کردن است توزی نوعی از کتان است توسن اسب سرکش را
گویند توش توانایی و تاب و طاقت است توام همزاد توامان منجمان برج جوزا را هم گویند توقیع نامه [illegible]
کردن توجه روی بسوی کسی کردن و [illegible] توحید یکی گفتن تولا بکار کسی قیام نمودن و برگشتن
باب تا با ها تهمتن یکی از القاب رستم است تهنیت مبارکباد گفتن باب تا با یا تیم کاروانسرا را گویند
تیر اول معروف دوم نام ماه چهارم است از سال شمسی بمعنی تیره و تاریک هم هست و نیز نام ستاره عطارد است
تیمار یعنی محافظت نمودن و غم خوردن و [illegible] کردن است باب ثا با الف ثابت یعنی قایم ایستاده ثبات محکم ایستادن
ثروت بسیار مال ثریا پروین ثری خاک ثعبان اژدها ثمن بها ثمین پر قیمت ثنا مدح ثوب جامه ثواب
مقابل گناه ثور نام برجیست از بروج آسمان ثیاب جمع ثوب است یعنی جامها باب جیم با الف جا در سخن کنایه از غرابت

جام بر از نظیر جر کنایه از شاعر خوبست جام گوهر آب کنایه از پیاله بلورست جاکه وظیفه و انچه بملازم دهند جامه خورشید
کنایه از برگ درختان است جامه سبز کنایه از سبزه و گل است جامه گم عمر را نیز گویند جاودان و جاویدان و جاوید ابدیه
جمله بعض همیشه دوام است جام فرنگ قدحی را گویند که بر کنار آن حلقهایی کنده اند که بقدر دوم شراب میگرفت وا زد
برداشته صرف میکردند جایزه عطا کننده جام جهان نمای (جام جهان بین) جامی بود جم را که جمیع خطوط ان از اشکال و صور نیک بود
بعضی گویند از جمیع علوم در ان ثبت بود در جزایر است که ارسطو پاره ازان بدست اسکندر افتاده استخراج اسطرلاب
ازان نمود جام زر کنایه از شراب انگور است جاف زنان که هر روز بی شوهر گیرند جان بدست دادن کنایه از جان بکلی
دادن است جان بر جان جام شش گانه شش گانه جام و پیاله را گویند و مراد از جام شش گانه انست که شراب انگور را در شش
پیاله قسمت کرده اند هر پیاله بیست مثقال شش پیاله نخست را عاقله گویند که آدمی را عقل دهد از کدورات و
پیاله دوم را کامله گویند چو مستی شراب انگور کامل باشد و سیم پیاله سیم را نوامه گویند چه خواب آرد و هر یک ازان
گویند جام شش گانه توان گفت باب جیم با باء جبه پشت پنهانی آدمیان جبل کوهها جبهه پیشانی جبروت
بزرگی و عظمت و در اصطلاح مرتبه وحدت را گویند جبان ترسنده باب جیم با ثاء جثه بدن باب جیم با ذال
جذر اصم جذر عددی را گویند که چون در نفس خود ضرب نمایند ازان عددی حاصل شود بعضی از اعداد جذر
را دارند چون نه و شانزده که سه و چهار جذر انهاست و بعضی ندارند چون ده و دوازده و امثال ان ها واین
را اصم گویند وانکه جذر دارد منطق گویند باب جیم با راء جرعه ریز کنایه از ته پیاله است که شراب خواران بر خاک
ریزند جر کشیدن جریر نام شاعر است جرنگیدن آواز کردن شمشیر و دیگر امثال ان باشد باب جیم با زاء جزع

مهره است

مهره است سیاه و سفید و کنایه از چشم است باب جیم با شین جشن عیش و عشرت و بفتح شین و جیم جشب را گویند جشن سده
جشنی است که پارسیان در روز دهم ماه بهمن کنند و سبب آن انست که روزی هوشنگ با صد نفر بطرف کوه میرفت
ناگاه ماری دید سنگی بران انداخت آن سنگ بسنگ دیگر خورده آتش ازان متکون شده و خس و خاری که نزدیک بود
گرفت و برافروخت و مار را سوخت تا آن روز جز آتش بجهه هوشنگ معلوم شده آن را قبله ساخت و جشن عظیم
کرد باب جیم با عین جعد یعنی پیچیده باب جیم با لام جلیل بزرگ و نام خدای تعالی جلال بزرگی و بزرگواری
جلسه استراحه نشستن از برای راحت در نمازهای نوافل جلاب شربت خواه مشدد و خواه مخفف باب جیم با میم
جمجمه فرق سر جم و جمشید نام حضرت سلیمان و جمشید است لقب بنده آینه و جام معلوم شود جماش شوخ و شنگ و دلاور فریبنده

و نام سکندر نیز بود

جمال نیکویی باب جیم با نون جناب یعنی جناح است و آن گروهیست که در لغز با هم بربسته اند آستانه را هم گویند
جنیبه اسب کتل را گویند که پیش روی سواران کشند جنابه هو طفلی که بیکبار زاده شوند جنین بچه که در شکم مادر
باشد باب جیم با واو جوجو نام شهریست از ختا مشک انجا خوب میشود جوز معرب گوز است که گردکان باشد
جوزا برجیست از بروج آسمان جوزانو نوعی از زر حوان هندوستان باشند که دانه جو و گندم را بر عنوان زرد کنند
وافسون خوانند و هر کس که خواهند اندازند و کام برآرند جوسنگ هم چند جو در کوچکی و وزن جوشن سلاحی
باشد سوای زره که در پوشند جواد طی کنایه از حاتم است جواد بخشنده جولاهه بافنده و عنکبوت را نیز گویند جودی
کوهی که کشتی نوح بران قرار گرفته جوده نیکو شدن جوهر فرد باصطلاح حکما جزء لایتجزی را گویند جو فروش گندم نما
مردم مزور را گویند که ظاهر صالح و پرهیزکار باشند و در باطن فاسق و ضایع روزگار جوهر معرب گوهر است که مروارید باشد

وسایر جواهرات را چون یاقوت والماس وغیره را نامند و وجود مطلق باشد واصل وماده هر چیز را گویند وباصطلاح
حکما جوهر هیچ است باب جیم با ها جهاد جاریه با کفارات جهان آنچه ما تحت فلک قمر است وجهنده را نیز گویند جهان پناه جهنم با
کوبنده جهان کدخدا پادشاه را گویند جهر بلند کردن آواز باب جیم با یا جیش لشکر جیحون در کوش گردنکشی به از گرگی گردن است
جیب گریبان پیراهن جیحون نام رود خانه است که از ترکستان آید بدریای خزر ریزد باب جیم با سین الف جاجیم نام
دلاپیزی است که کمان مهره بازی آنجا آورند جارو زا جارحه مرغ است جابلسی شهری را گویند که پادشاهان واکابر بران نشینند
چار تکبیر زدن کنایه از ترک کلی کردن است از ما سوی چار کامه اسب رهوار چاردن نام اربع است چار آخشیج چار عناصر است
ورسته موالید چار زنه کنایه از زنه آسمان است وچهار عنصر چاشنی دل از زبان زدن کنایه از سخنان بیکوست چال آشیانه مرغان
جامع کتب قرآن است چالش جنگ وخصومت جاکر جبارزه ودلاور را گویند جامه مطلق شعر وغزل را نامند خصوصا
چاه مقنع چاهیست در کوه سیام که مقنع جادو ماه از آن بر می آورد باب جیم فارسی با جیم چخ زدن کنایه از اتفاق است باب جیم
فارسی با را چرخه آنکه زنان بدان ریسمان ریسند چرغ جانوریست شکاری معروف چرخ فلک را گویند ودکان را نیز گویند
چرب گو شیرین زبان چرب ترکه دروغ راست مانند که در حق کسی گویند چرمه اسب را گویند چرخ آینه گردان کنایه از آسمان
چهارم است باب جیم فارسی با شین چشمه سیاه در چشم سحاب کنایه از آفتاب است چشمه نیلوفری کنایه از آفتاب حیوان ودهان معشوق
چشمه نوش دهن است چشم شور کنایه از آنکه رسیده است چشم خروسان کنایه از شراب است چشمه جاری که از آن
آب جوشد باب جیم فارسی با کاف چکاچاک آواز تیر وشمشیر وگرز باشد در زدن چکاد سر بلند واندکی از کنگره بزرگ
چکال گران وکثیف چکامه قصیده وشعر را گویند باب جیم فارسی با لام چلیپا صلیب انصاری باشد باب جیم فارسی با میم جم

وانکه بسیار جماع کند

خرام در رفتاری

خرام ورفتاری باشد بناز دامن بچرامیدن وهمین الله وخانش فراهم آوردن هم هست چمیده یعنی فراهم آورده
واندوخته وچشم را نیز گویند چمش چشم باشد باب جیم فارسی با نون چنبر محیط ودایره را گویند
چندل چوب صندل است چندین مقدار مجهول است چنو مخفف چون اوست باب جیم فارسی با واو چوگان مشهور است
چوزه بچه مرغان است باب جیم فارسی با یا جیپال نام پادشاه لاهور بوده است جیخ شخصی را گویند که از چشمهای
او دایم چرک آید چیر غالب شدن وظفر یافتن وحصه وبهره باشد چیره مستولی شده وتسلط یافته است
جینه دانه مرغان است باب حا با الف حاصد چاینده حامل بردارنده حارث پاسبان حافظ نگهبان حاجب پرده
دار ودربان حاش یعنی دور باد حاشا لله یعنی نگاه دارد داور اعضا حادثات تازه ها ونو پیدا شده ها وسختی های
نو حبذا کلمه تحسین است حبل المتین رشته محکم حبل الورید رشته که در آن رگ گردن است واشاره باینه ونحن اقرب
الیهم من حبل الورید یعنی بایشان نزدیکتریم از رگ گردن حبظ زن آبستن حبیب دوست ومعشوق را هم گویند
حبر سیاهی که بدان کتابت کنند باب حا با تا حتی کلمه انتهاست از حروف جاره است یعنی تا حتی توارت بالحجاب
یعنی تا پنهان شد در پرده وازین حجاب مراد شب است باب حا با جیم حجاب پرده حجب یعنی
حجابت حجب دربانان حجال جمع حجله است وحجله خانه آراسته را گویند حجر اعظم باصطلاح طالبان
کیمیا کیمیای اعظم است وبعضا دو دو وحجر که تامل در شرحش موجب اطناب شود حجاز شهر مکه حجله خانه آراسته
حد کناره چیزی باب حا با را حریر ابریشم حریم گرداگرد چیزی حرمت بزرگ داشتن کس را حربا جانوریست
که با دوران آفتاب دوران کند ومتلون شود در پارسی آنرا آفتاب پرست گویند حرمان دوری ومهجوری باب حا با زا حزم

وچشم را نیز گوید

دیوان محمد لودی واسر

استوار کردن و پدیدار بودن و استوار گرفتن حزن اندوه باب حا با سین حسام شمشیر بزرگ حسب بزرگواری حساد بدخواهان
حسان نام شاعریست که مدح اهل بیت و نبی میفرمود از اهل کعب حسن بگو باب حا با شین حشیش گیاه خشک حشم خدمتکاران
حشر روز قیامت بفتحتین جمع مردمان باب حا با صاد حصر شمردن و احاطه کردن حصن قلعه حصین محکم حصیر بوریا باب حا
با ضاد حضیض نشیب مقابل اوج حضرت آستانه باب حا با فا حفار پر کننده است حقیقت مقابل مجاز است
حق نام خداوند درست باب حا با کاف حکم سیاحی آنکه نیک را از بد تمیز کند حکام امر باب حا با لام حلیم زبور حلاوت شیرینی
باب حا با میم حمل برداشتن حمال بردارنده حمدان دیگر دالت شناسی حمام گرمابه حمد شکر حمله معروفست حمل برج است
از بروج آسمان و بره حمیر نام قبیله ایست از بنی سبا و جایی که مار افکانس طلسم شود باب حا با نون حنا معروفست
حنظل هندوانه تلخ دختر بزنا تلخ باب حا با واو حورا زن سیاه چشم حور جمع حوراست زنهای سیاه چشم
حوایج چیزهایی که در خانه ضرورت و لابد از آن است باب حا با یا حی زنده و قبیله ایست از عرب که مجنون از آن بود
حی لایموت کنایه از حق تعالی است یعنی زنده که نمیرد حیز مکان است و باصطلاح حکما آنچه در عالم ناسوت است
و عالم خاک مکان گویند و آنچه در افلاک استعمال شود حیز گویند باب خا با الف خام مقابل پخته خاب فعل ماضی است
یعنی زیان کرد خاتون کدبانو و بی بی خاتون چرخ کنایه از شراب است خاتون فلک و خاتون چرخ کنایه از آفتاب است خاتون خاور
آفتاب است خادم خدمتکار است خارا سنگ سخت و نوعی از پارچه ابریشمی خاره یعنی خاراست خاشاک ساقی علف و چوب
ریزهای باریک خاک چاره کنایه از زر سرخ است خاکدان کنایه از عالم است خاک یکدل کنایه از تن آدمی است خاک سر خاک گذاشت
خاکه کنایه از مردم بی حرمت است خاکیان مردمان بی حرمت و اهل عالم را نیز گویند خام جوشیدن کنایه از کارهای نادرست و بیهوده است

خاور

خاور و خاوران مشرق و مغرب را هم گویند خامه زرین کنایه از آفتاب است خامه قلم چیزی نوشتن را گویند و اپشته
رنگ را نیز گویند خارکن نام نوایی است از موسیقی خاک زر کنایه از زر است خاک خور کنایه از مردم رنج کش و زبون است
خاک آتش نژاد کنایه از تن کاسته و نزار و خاکستر است خایدن یعنی جاویدن است خان پادشاه ختا و ترکستان
خار بر نرگس زدن کنایه از چشم بهم زدن است از برای کم خواب باب خا با تا ختا ختا نام شهریست معروف ختلان منسوب
به ختل است که نام ولایتی است از بدخشان و اسب در آنجا خوب شود باب خا با جیم خجسته میمون و مبارک خجر
بیکو و زیبا باب خا با دال خدای خدایگان نام باری تعالی است جل شانه و مالک را نیز گویند خداوند صاحب
و بزرگ خانه خدایگان پادشاه و خداوند کار اعظم خدیو پادشاه خد یعنی رخ خدم خدمتکاران خدنگ
نام درختیست که از چوب آن تیر و ساخت زین سازند و چون از آن چوب بسیار تیر سازند تیر را نیز خدنگ گویند
گویند باب خا با را خره خر مس است خرده ریزه هر چیز و گناه و عیب و نکته باشد خربط قاز را گو
خربنده آنکه خر را کرایه دهد خردل تخم دوا یست که اسپند آتش گویند خرم مخفف خرم است خرچنگ جانوریست معروف
و برجیست از بروج آسمان خریطه ظرفی از پوست که در آن چیزی نهند خرطوم بینی فیل خریف فصل خزان خرمن پاره کردن
خرده بین صاحب عقل و دانا باب خا با زا خزروان نام دریای گیلان است خزان نام ماه هشتم است از سال شمسی
خزف سفال خزیدن یعنی آهسته در جایی درشدن است باب خا با سین خسوف خسوف گرفته شدن ماه بر زمین و فرو شدن
خس خاشاک باشد خستو دانه میوه مثل زردآلو و خرما و غیره خسرو هر پادشاه را نیز گویند خسروی
نام نوعی از شراب سرخ است خفتن خفتن است خشک خاری باشد که گویند و خس و خاشاک باب خا با شین خشب

معروف و نوعی از سلاح است و آن پرهنه ایست که حلقه از ریسمان در دو انگشت سبابه را در آن کرده بجانب دشمن
بیندازند خشن گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران بپوشند و هر چیز درشت را نیز گویند خشخاش
معروف است باب خا با صاد خصال طبیعت و خوی باب خا با فا خفت سبکی خفر نام حضرت خضر سبزی باب
خا با طا خط نوشتن و نوشتن با انگشت و مقامیست که نیزهٔ خطی منسوب بآنجاست خط ازرق نام خط چهارم است
از هفت خط جام جم خطوه یکبار گام برداشتن خطا مقابل صواب است خط استوا خطی است موهوم در میان آسمان
که گذران بقطب شمالی و دیگری بقطب جنوبی است خط نسخ کشیدن کنایه از نابود کردن است خطی منسوب بخط را گویند
و نیزهٔ خطی نیز که منسوب بمقامیست که آن را خط گویند و میتواند شد که نیزهٔ راست را گویند و منسوب بخط باشد
چه خط راست است خطاب فندق مطرب کنایه از زدن انگشت مطرب است بر تار ساز خطیب سخن در روی
گوینده خطوه گام خطر قدر و منزلت و نیز هلاک است باب خا با فا خفیف سبک خفی پنهان باب خا با لام خلال زین
و یکبار قدم برداشتن
کلنگ اخلال آنچه از چوب و خلاشه که بدان دندان پاک کنند خلط انباز شدن خلخال حلقه ایست از طلا و نقره
که زنان در پای کنند خلنج نام قصبه ایست در فارس خلخ نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان خلت دوستی
خلیل دوست خلق آفریدن خلاق نیک آفریننده خلف فرزند نیک خلل تباه شدن کار خلیط یار شده و از پس آینده
و تمام مقام کسی باب خا با میم خمار بقیه مستی و کدورت که بعد از شراب ماند خمار شراب فروش خمکده شراب خانه است
خمیازه معروفست باب خا با نون خنجر نیزه دستان خند اخند خندان خندان است خنده مرد خنده کبک کنایه از پرتو
شراب است خنده زنگی کنایه از زنگ و ریاحین است خنک یعنی خوش خنگ اسب موی سفید خنده کبک کنایه از ریاحین است

خنجر سیمین کنایه از سفیدی صبح است خنج سود و نفع خنجک خارپشت پهلو باب خا با واو خواب خرگوش کنایه از غافل
بودن و تغافل باشد خواجه رئیس که خدای خانه را گویند خوار یعنی خورنده و این معنی بدون ترکیب درست
نشود چون گندم خوار و شرابخواره خواستار طلب کار خواسته مال و اسباب خوالی طعام را گویند خوالیگر طعام پز را
گویند خوان طبق چوبی بزرگ را گویند که مائده بر آن نهند خوان زنگار کنایه از آسمان است خواجه تاش یاران که در
یک درخانه نوکر باشند خورشید سواران کنایه از شب بیداران و صبح خیزان است خورنق قصریست که نعمان ابن
شقیقه بجهت بهرام گور ساخت و بنای آن سنمار بود و سنمار از احفاد سام است و آن قصر روزی سه رنگ میشد
صبحدم ازرق و سطار روز سپید و عصر زرد چون تمام شد نعمان عطای بسیار باو داد سنمار گفت اگر
میدانستم که چنین عطا میکنند قصری میساختم که خورشید بهر جانب رود میل قصر بآن طرف شود چون
نعمان شنید او را از بام قصر فرمود در انداختند و بمرد تا بجا دارد ازبرای سلطان دیگر قصری بهتر از این
سازد مخفی نماند که برادر زاده قصر خورنق نعمان ابن شقیقه است که به نعمان الاکبر مشهور است و صاحب فرهنگ
و این
جهانگیری به نعمان ابن امراء القیس ذکر کرده و صاحب برهان تابع به نعمان ابن منذر چنان فرموده
هر دو از صواب دور است خورنگه یعنی خورنق است خور آفتاب و امر از خوردن هم هست خون سیاوشان و خون
شهادتگه کنایه از شفق و روشنائی صبح است خون کبوتر خون خروس کنایه از شراب است خون رز کنایه از شراب است
خون دل خاک کنایه از لعل و یاقوت است خون جهان کنایه از شفق و سرخی باشد خون دل آفتاب کنایه از لعل
و یاقوت است خوف ترسناک شدن خوید جو و گندم را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه نکرده باشد

خورشید لنگ تنگ شدن است خوبی صفت والطبع خوز عرق انسان خوران خاصان باب خا با خا خوشه یعنی خوش خوش خی
کلمه تحسین است یعنی مرحبا باب خا با یا خیره هرزه و بیهوده خیری گل همیشه بهار است و زرد است خزاب متوجه آب را
گویند خیرات حسان یعنی زنان نیکو خیزران نوعی از چوب دیده باشد خیستان خانه تابستانی که از کتان سازند بجهة
دفع گرما خیش نوعی از کتان است خیل جماعت و طایفه باشد خیاکر و خیاکر سازنده را گویند خیرخیر هرزه
و بی سبب را گویند خیال یکی از حواس باطنی است و آن قوه ایست که هر عکس که از مدرکات محسوسات است و بحس
مشترک می افتد صورت آن در خیال مصور گردد باب دال با الف داد آفرید خدا نامی است از نامهای باری تعالی دادگر
نام یزدان و پادشاه عادل دادگستر یعنی دادگر است داری حافظ کننده چون راه دار وغیره دارا در دو معنی چون داد
گر است و ستم نام پادشاه است مشهور داس جنس های سبز که بر سر دانهای جو و گندم است و آنکه بدان غله درو کنند
دام جانوران غیر درنده و پرنده را هم گویند و آنچه جانوران بفریب در آن گرفتار شوند دامن افشاندن کنایه از اعراض کردن
و کوچ کردن و رقص کردن است دامیار چیا دار است دانا طوب آن را بعر دوسر است دانش علم و فضل دانشگر دانشور است داور
در هر دو معنی چون دادگر است داه کنیزک و پرستار داو نوبت بازی شطرنج و نرد باشد داوری کنایه از خصومت
و جنگ است داور یعنی دادگر است دال عقاب است که پر آن را بر تیر نصب کنند داوری جنگ و خصومت است دان
امر از دانستن و چون در آخر کلمه در آید معنی ظرفیت بخشد چون قلمدان وغیره دانش عطا و بخشش داجیدن
جدا کردن است دانه جو جوهر تریاق کنایه از شیر است دامه خواهش دامنه سخن زمانه داد بعضی عدل است
و بعضی فریاد و فغان نیز آمده دارالامان یعنی خانه امان دایره محو کرده و کرده شده باب دال با با دبیر منشی و نویسنده دبیرستان دفتر

خانه

خانه و مکتب خانه دبستان مکتب خانه باب دال با جیم دجن مخفف دو جهان است دجله شط بغداد دجا گویند از اصفهان برآید باب دال
با خا دخت مخفف دختر است دختر انگور دختر رز و دختر رز کنایه از شراب باب دال با را دراجیدن مقدر مقام گردن کنایه
از معدوم و پریشان گشتن است درود دعای مؤمنان و در و دیوار را هم گویند درزن سوزن است درزی
خیاط است دردا و درد یعنی ناله و افغان درخش برق است درفشان بمعنی درخشان است درسرای پنج الالمه نشستن
کنایه از نابود شدن و معدوم شدن است درج زره دریاکش کسی که بسیار شراب خورند دربا آنچه لازم در بایست
باشد دروه پشته خار و خاشاک را گویند دراز خیبان سیمی کنایه از معدوم ساختن است دربزرگ کدایی دروار استوار و محکم
دره شکاف میان کوه درفش علم درفش کاویان علم کاوه پادشاه است و شرحش آن است که چون ظلم ضحاک بسر حد کمال رسید
کاوه آهنگر اصفهانی پوست پاره حوزه بدر و بدلش داده نقش صدایند رسیده بر آن کشیده و آن را بر سر چوبی کرده غوغا کرد درده
و مردم بر سر او جمع شده و فریدون را به دست آورده بر ضحاک شوریدند و او را تمام کردند درخم نام ولایتی است که شراب آ
انجا خوب شود دری نام زبانیست از فارسی دان افصح از دیگر زبان فارسی است مثل اشکم و اشپش و امثال آن که عام دری است
و دری از آنجهت را نیز گفته اند بعضی گفته اند بواسطه خوش خواندن آن است که بهتر زبانها لغت دری است بعضی گویند منسوب بدره
کوه است والله اعلم درج صندوقچه در و مروارید درر مروارید دریغ کلمه که در مقام تاسف و حسرت گویند
درویش فقیر را گویند و مردم گوشه نشین را هم گویند که از دنیا بگذرند درهم چهار
دانگ و نیم نقره باب دال با ذال دژ قلعه را گویند باب دال با زای فارسی دژم
اندوهگین دژخیم بدخوی باب دال با سین دستان بدر رستم و نغمه و سرود و حکایت

وحیله ومکر است دستان گذار حکایت کننده است دستیار معین است دست آموز
آنچه آزمایش کنند دستکش گدا دستخون آخر بازی نرد را گویند که حریف
همه چیز را باخته باشد و داو بر هفده باشد و شرط آنست
که دستخون را بوشش در به برند و بر خون حریف بسته است دستبوی جان
نیز از شروط است دست در حنا کسی را گویند که کاری از وی بر نیاید
دست اول بعد از دوم مسند ملوک که بر آن نشینند سیوم قدرت و قوت
چهارم ظفر و نصرت دست کار فلان یعنی کاری که فلان حفظ کرده باشد
دستخوش زبون و مسخره را گویند دست اورنجن یعنی برنجن است که مرقوم
شد دست پخت دست پرورده را گویند دست آس آسیایی
که بدست گردانند دستینه یعنی برنجن است که مرقوم شد
دست بزکش زدن کنایه از مهیا شدن است
دستور وزیر را گویند دستوری رخصت گرفتن
است باب دال باشین دشنه نوعی از خنجر است دشخوار
دشوار است باب دال باعین دغد و غد نام

عاشق

نام عاشق رباب است دعا آنچه خدا را بدان میخوانند باب دال باغین دغا
یعنی مکر و حیله است باب دال بافا دف سازی که نوازند دفاین ور زبان پنهان
کرده باب دال باقاف دقایق باریکیها دقیق باریک باب دال باللام دلیل
راه نماینده دلال کرشمه نمودن دلیر دلاور و شجاع دل بهم آمدن کنایه از
سیری و زبان است دلو اول حروف و دوم نام برجیست از بروج آسمان
باب دال بالمیم دمن سرگین زار یا جایی که در آن سرگین و خاک رفته خانه
ریزند دمان حمله کننده دم نفس سخن و وقت دهن و خون و بوی است
دمنده حمله کننده دم گرگ کنایه از سپیده دم است دمشق نام ولایتی است
دمار هلاک شدن دندان برشیش خلال است دنق خم را گویند دندان سپید
کنایه از خندان است باب دال باواو دو سر اژدر کنایه از کمان است دود
و دوده خانواده را گویند دورباش نیزه که سنان آن از دو شاخه میساخته
اند و چوب آن از ابرص می کرده اند و پیش پیش پادشاهان میبرده اند تا هر کس آن
را ببیند بداند که پادشاه می آید از راه یکطرف رود دوستکان و دوستگانی
شرابی که در دوستان یا بیاد دوستان خورند دوان بیت
وزبول دوشیزه دختر بکر دوار سرگیجه دوار گرد کرده دوالسر کنایه از بخیل است

دوپیکر برجی است از بروج آسمان و از اجوزا نیز گویند دوگانه نماز صبح را
گویند دوکدان صندوقچه که زنان دوک در آن و اسباب خود را دران گذارند دوده آن دودکار
دولنگ نماز دیگر رسیدن دمت نیفت است دوداِفکن قسمی از سازان باشند
که ایشان عود و دانه سپند و مقل ازرق و امثال آن در آتش نهند و افسونها
خوانند تا جن حاضر شود و هر چیزی را که اراده کنند لغنیکند باب دال با ها دهشت
غوغا و ابهوی دهقان زراعت کار و مرغ دهیک کنایه از عقعق عشره است
ده بی زر ناسره را گویند ده دهی زر خالص را گویند دها زیرکی و دلیری دهر
روزگار باب دال با یا دیده بان شخصی را گویند که بر سر کوه بلند می نشیند
و هر چه از لشکر و غیره بیند خبر دهد دیهیم تاج پادشاهان دیار یکی و فرد دیو
دلیک فردوس است دیدن عادت و شان دینه دیهاری دی روز گذشته
دی نام ماه زمستان و آن مدت ماندن آفتاب است در قوس دیو دل
کنایه از دلاور و شجاع است دیو پا عنکبوت است دیو دیده حبی که رشه را گویند
دیدار دیدن و رؤیت و دید و دیدار و پیدا و رخ را گویند دیرسکیا دیر است
که عیسی از آنجا به آسمان رفت دیه دهات و آن معرب است دیو دار
بنا را گویند دینار چهار دانگ و نیم طلا باب ذال با الف ذاالکیوم حساب

لغزیست

ذباب

لغزی است در روز حساب که قیامت باشد باب ذال با با ذباب مگس باب ذال با خا ذخیره انچه پس افکنند ذخار
ذخیره کننده باب ذال با را ذراری قحطان یعنی فرزندان قحطان پدر عرب و قحطان واضع لغات عرب بود
ذر مورچه های خرد ذروه اوج مقابل حضیض است باب ذال با قاف ذقن زنخدان باب ذال با کاف ذکا
دانش باب ذال با لام ذل خوار شدن باب ذال با لام ذوالنون باری تعالی جل شانه باب ذال با ها
ذهاب رفتن باب ذال با ها و با ذنب گناه ذی ذنب صاحب گناه ذیل دامن جامه و دامن بر زمین کشیدن

باب را با الف

رامح نیزه زننده و خار او نیزه و نام ستاره است که از اسماک رامح گویند راح از دوان راح شراب راح دل
است کنایه از رطوبت و جوهر آب است راسن درخت مهلکوش است رام آموخته رامتین نام واضع چنگ
است رامش بمعنی شادی رای پادشاه هندوستان و هندو رایزن شورت کننده رالکان الخ بعث
بدت آید راوی روایت کننده راستین بمعنی حقیقت و واقعی راشکر بمعنی سازنده رایت علم رالیض الکه
کره رام کند رانین شلوار راد بخشنده و دلیر و دانا راهبستان موصوف است راه عراوی نام پرده است از مو
سیقی که باربد تصنیف کرده بود راغ دامن کوه راز بمعنی نهفته رایه پوشش که بر سر در اطفال افکند رایحه
بوی خوش راوق راهب زاهد ترسایان باب را با با ربع زمان بلند ربیع اکثر که بدان ارتفاع کواکب
گیرند ربیع بهار ربع مسکون معموره عالم ربات الحجال دختران پرده نشین رباب نام سازیست چون طنبور و دسته
کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهو کشند رب ابد لغز پدر دکار ابنام باب را با جیم رجا امید

داشتن رجال مردان رجعت بازگشتن باب را با حا رحیق شراب نیکو رحم بچه دان رعب بار بر نها
دن رصیف کوچ کردن باب را با دال رد دلیر و شجاع رده صف آدمی و حیوانات باب را با زا رزم
جنگ و جدال رزین محکم و گرانمایه رز درخت انگور رزق روزی دادن رزاق روزی دهنده رنجیدن
رنجیده شدن باب را با سین رس امراز پرسیدن یعنی پرس رستخیز قیامت باشد رسته صف
گویند و خلاص شده و بازار را هم گویند رسالت پیغام بردن و کتاب رسوخ استوار بودن و ثابت بودن
رس پس کنایه از زمان نقره و چرخ کارست رسم نشان و نشانه باب را با شین رشک حسد باشد باب را
با صاد رصد [illegible] واضع قوانین نجوم باب را با ضاد رضوان نگهبان بهشت باب را با فا رفتار رفتن رفات پوسیده
و خورد مرده شده رفرف نام مخلوقیست که چون براق مانند [illegible] بمقام قاب و قوسین برد باب
را با کاف رقم نوشتن رقعه پاره جامه و پاره کاغذ و امثال آن باب را با کاف رکوع پشت خم کردن
رکعت پشت خم کردن رکاب اول معروف جام شراب را هم گویند باب را با میم رمح نیزه رماح نیزه زننده
باب را با نون رنگ اول معروف و مال و اسباب و مکر و حیله و رواج و رونق و ظن را هم گویند رنگ
بیرنگ مرتبه اول و صافیست که [illegible] از نور سیاه که نور مطلق و سواد الاعظم است و غیب الغیوب که ظهور
اعظم است از برای [illegible] حاصل است باب را با واو رواق خانه که بیک ستون بپا کنند روان
یعنی جان باشد روح نفس ناطقه است رود رود و خانه عظیم و فرزند و نام سازیست رود [illegible] جایی که رود
خانه و چشمه بسیار باشد روز معروفست و طالع را هم گویند روش نام ولایتیست معروف روشنان

ستارگان

ستارگان را گویند روح الامین جبرئیلست روباه باز حیله کننده و مکر کننده روین روناس را گویند رود
بار سبی رود لاخ است روز برانگیزش قیامت است روز بزم نقاره بزرگ باشد روزبهی لقب اسفندیارست
روئینه دژ قلعه ایست از توران که اسفندیار مفتوح کرد و خواهران خود را از دست [illegible]
نجات داد روی بیگان کنایه از اشک از چشم است روی دیدن کنایه از [illegible] است روی جوی کنایه از شوخ [illegible]
است روز نشور قیامت است روح القدس جبرئیل است روح الله لقب عیسی ابن مریم است باب را با ها ره خوزراه
دراز را گویند ره بمعنی مرتبه است چون یکره یعنی یک مرتبه نیز و آهنگ را نیز گویند قاعده و قانون را هم گویند
ره آورد سوغات است ره نشین گداست ره [illegible] نام نوایست از موسیقی [illegible] آن بود [illegible]
یعنی [illegible] معبد رهبان زاهد و پرهیزکار ترسایان باب را با یا ریحان انواع گلها را گویند ریش گاو کنایه از مردم احمق است ریاضت
زبان برداریست ریا کاری که در روی مردم کنند ریم آهن چرک و کثافت آهن باشد که در وقت گداختن
و تنگ زدن باقی ماند [illegible] مکار و حیله گر است ری نام بادشاه زاده ایست که آنرا برادری بود راز نام هر دو
باتفاق شهری بنا کردند و در تسمیه آن نزاع شد که هر یک میخواستند بنام خود کنند عاقبت چنان شد
که نیم آن شهر را بنام راز کردند و راری گویند و شهر را بنام دیگری [illegible] گفتند ریزریز یعنی [illegible] ریزه همچنین [illegible] است
ریاض بستانها و مرغزارها باب زا با الف زاد [illegible] و فرزندست زادشم نام پدر افراسیاب
زاده فرزندست زار مکان روئیدن باشد چون گلزار و لاله زار و یعنی انبوهی و ضعیف و نحیف و گریان
و نالان بزحمت زاغ غراب است بدن او سیاه و منقارش سرخست زال [illegible] کنایه از دنیاست

زاد و بوم کنایه از اهل است زال پیر فرتوت سفید موی و نام پدر رستم است زالنده چپان بمعنی متفق و جا
بوس است و آنکه از جامه کسی زائده جدا کند زادنا حشرات الارض را گویند زایر زیارت کننده
زاو قوی و زبردست را گویند زار و زار بمعنی نالان و ضعیف و سرگشته است باب زا با با زبون لپشت
و به ضایع است زبر بمعنی بالاست زبانا منزلیست از منازل قمر باب زا با جیم زنجه انگشت باب زا با جیم
فارسی زچه زنی که زائیده باشد و اورا تا چهل روز زچه میتوان گفت باب زا با را زر جعفری زر خالص است
گویند منسوب از جعفر برمکی زر قلب سکه میزدند چون او در وزیر شد حکم نمود تا زر خالص سکه کردند زر
شش سری زر خالص تمام عیار را گویند زر پر سفید موی سرخ رنگ را گویند و پدر رستم را چون بابیا
صفت لهذا در زاد زال زر گفتند زردشت نام شخصی است که دین آتش پرستی را بنا نهاد و ادعای پیغمبری
و کتاب زند را در دین آتش پرستی مرتب داشت و گفت از آسمان بمن نازل شده است زرین سپر
کنایه از خورشید است زرین قدح کنایه از پیاله شراب خوری و آفتاب است زریر اسپرک را گویند و آن
گیاهیست زرد زرور دواییست چشم را زر عیار زر خالص است زرمه لیقه باشد که در دوات جا دهند
زرق حیله و مکر باب زا با قاف زغن بمعنی زاغ است باب زا با فا زکال زغال است زلزال لرزه
چکان زلف عراب هر که جعد شده ان روده غراب را بیند نشانه آنست که بسلطنت رسد باب
زا با میم زمی مخفف زمین است زمن روزگار را گویند زمان مرگ و وقت زمی مخفف زمین است زمن
روزگار را گویند زمزمه آهسته چیزی خواندن و کلماتی که مغان در مناجات و پرستش آتش خوانند باب

باب زا با کاف زکال زغال است
باب زا با لام زلزال زلزله

زبانون زند نام کتابیست که ابراهیم زردشت دعوی میکرد که از آسمان از برای من نازل شده زبونه سرخ
کنایه از آتش است باب زا با واو زوش خشمگین و تند و تند را گویند زوبین نیزه کوچک را گویند و در شاخ کوه در قدیم
میان جنگ میکردند زوال نیست شدن و بگردیدن و زایل شدن آفتاب باب زا با ها زهاب جای آب
از آن میجوشد زهدان بچه دان زه چله کمان را گویند زهشمن نام خانه بود در شهرری صاحب آن خانه را
مردی درویش بود شبی خواب دید که در دمشق گنجی مدفون است پس بدمشق رفت و برگردید چون بگشت مردی
او را دچار شد از و احوال پرسید گفت من سایرم و احوال خواب را بیان کرد آن شخص بخندید و گفت
سالیست که در خواب دیدم که در شهرری در خانه که آن خانه را زهشمن گویند گنجی مدفون است اعتقاد
نکردم و نرفتم زهی سلیم دل که تو باشی این بشنید و باز گردید و بخانه خود آمد و زمین را کاوید و گنج یافت
بوزن سیمرغ باب زا با یا زی حیات و زندگانی است زیر یعنی سود و جانب است زی فلان بمعنی بیا
فلان زیبال شیر را گویند زیت زیت زیتون و دیگویها زیف زر نابکار و قلب است زیر ضد بالا و صدای باشد چون بم تار
که زیر را گویند و زیر تار ضعیف را از ساز زیرخان ماه تابان است زیج کتابی که منجمان احوال افلاک
را از آن معلوم کنند زینهار پناه و پناه جستن و امان خواستن باشد زیبق سیماب است باب زای
فارسی با الف ژاژ گیاهیست بیمزه بدان سبب هر که سخن بیمزه گوید ژاژ خوایش خوانند باب ژای
فارسی با لام ژالو چینه دان مرغان را گویند ژاله خالص را گویند باب زای فارسی با را ژرف عمیق باشد
ژرف بین مردم دور نگر و صاحب هوش ژیان خشمگین و قهرآلود و حیوانات درنده و پرنده و آنان که

که صفت مطلا یا داشته باشد اطلاق کنند باب سین با الف ساتگین قدح شراب خوری است ساده مردم

نادان و بی اندیشه سار اول بمعنی سر باشد چون نگونسار و دیگر پرنده سیاه خوش آواز و جای انبوهی و بسیاری را نیز گو

یند هم چون نمکسار و کوهسار و این معنی بدون ترکیب نشود و معنی شبیه و مانند هم آمده است هم چون دیوسار

و خاکسار و بمعنی صاحب و خداوند هم هست هم چون شترسار سایش سوده کننده و گویند آسا را بمعنی خالص باشد

و این معنی صفت چیزهای دیگر نشود مگر عنبر سارا که گویند سارد ساز برگ نوا را نیز گویند و بمعنی ساز کاری و در تجنیس آمده است

و زر سارا و مشک سارا

و کدا را نیز گویند

ساسان نام پسر بهمن ابن اسفندیار است و پادشاهان ساسانیان منسوب باو ایشان است سالار مهتر قوم

سالخورد معمر که امثله ساسان بمعنی اسباب و آرایش و شمار و قصبه را نیز گویند سان طرز و روش است ساو باج و خراج است

سای امر از سائیدن است سایه رو کنایه از پناهنده است سایه نشین کنایه از کسی است که عقب روزگار رسیده

باشد سامندر بمعنی سمندر است و آن مرغی است که در آتش زید سام نام جد رستم است سبو الوان بمعنی رنگ

طعام را گویند و آن از خورشهای مخصوص فرعون است سبکسر کنایه از فرومایه و مردم سبک و زبون است

سبلت موی پشت لب است سبقت پیش گرفتن سبحان الله کلمه ایست در مقام حیرت گویند سبح نسج و شکر

سپکه نقوه کداخته باب سین با بای فارسی سپردن چیزی پیش کسی امانت گذاشتن و پامال کردن را هم گویند سپردن

راه رفتن و طی کردن بود سپر انداختن و سپر بر آب افکندن کنایه از زبون شدن و عاجز شدن و اطاعت کردن است سپری

بمعنی انقضا و تمام و آخر شدن است سپرغم مطلق گلها و ریاحین است سپیدوت کنایه از ظالم است سپنج

و آرامگاه عاریتی و خانه که دهقانان از چوب و علف بر سر فالیز ها سازند باب سین با تا ستاک گشنده و بیدان

زکیب

ترکیب نشود چون خودستا ستاره شمر و ستاره شناس منجم را گویند ستام لگام و یراق اسب را

گویند ستان جای انبوهی را گویند چون گلستان و نیستان و دهستان و درخانه را هم گویند ستاغ شاخ درخت

نورسته که از شاخ دیگر جهد ستانه مخفف آستانه ستایش دعا و ثنا ستبر کلفت و غلیظ باشد ستخوان مخفف استخوان

است ستردن تراشیدن و پاک کردن باشد سترگ مردم بغایت بزرگ جثه را گویند ستوار محکم و مضبوط

ستور اسب را گویند ستودن بمعنی ستایش کردن است ستیر وزنی را گویند که آن چهار و نیم مثقال است ستبرق بمعنی

استبرق است که دیبای ستبر باشد ستر پوشان بمعنی پوشیدن و آشکارا کردن باشد باب سین با جیم سجیده و سنجیده

یعنی شایسته و بر زبان نهادن و در شکار کردن باشد باب سین با حای حطی سحر حلال کنایه از شعر فصیح است باب سین با خا

باب سین با خا

سحبان نام شاعری است فصیح و آن را سحبان وائل گویند و وائل نام قبیله است سخت بمعنی دشوار و محکم سخته

بمعنی سنجیده و وزن کرده سخره بمعنی زبون و زیر دست و استهزا و دستبوس باشد سخن سنج شاعر را گویند

سخط قهر و خشم باب سین با دال سدره درختی است در هفتم آسمان و سدرة المنتهی همان است سداب

گیاهی است در بین جوی ها روید سد دیوار استوار سدید بمعنی استوار و محکم است سده آستانه را گویند

سد سکندر سدی است که اسکندر از برای منع یاجوج و ماجوج بست باب سین با را سرطان خرچنگ را

بمعنی تنگ و محنت است

گویند و نام برجی است از بروج آسمان سرمه اثمد سرسبز مراد سراب زمین شوره زار که آفتاب بر آن

تابد و از دور به آب نماید گویند یار با آب نما سراچه مخفف و ضایع روزگار را گویند سراسر همه و تمام

سرانجام بمعنی عاقبت کار است سرای بمعنی سخن گوی و حرف زن سرهنگ سرکردگان سرغ زنبوران کنایه

کنایه از سر انگشتان است که بحنا رنگ کرده باشند سر بریدست رفتن کار ها را گویند سر در غلق لیز پوشیده و اشکار
سرین نشستگاه آدمی و ساغری که از حیوانات است سرو شاخ باشد سرمه در چشم آفتاب کشیدن کنایه
از تیره کردن آفتابست از گرد و غیره سرود بمعنی خواننده یا سخن باشد سره زر تمام عیار و هر چیز نیکو و خالص
سرهان نام گرگست سرداره قافیه شعر را گویند سرادق سراپرده و خیمه سرهنگ سردار و سرور لشکر سرکوب
بمعنی طعن و سرزنش است سر خط آزادی کنایه از دستوری و آزاد شدن است سرو کشمر سرویست که باعتقاد
مجوس زردشت از بهشت آورده بود و در قریه کشمر که از مضافات ترشیز است نشانده متوکل عباسی
در هنگام عمارت جعفریه سرمن رای که به ده اشتهار دارد حکم بطاهر ذوالیمین که در آن وقت حاکم خراسان
بود نوشت که آن را قطع کرده به بغداد فرستد مجوسیان پنجاه هزار دینار بر دادند که آن را قطع نکنند
طاهر ابن عبد الله قبول نکرده و مؤلف تاریخ جهان آرا گوید تا انتقال بایان یکهزار و چهار صد و پنجاه سال
از عمر آن درخت گذشته بود و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارش و ربع ارشی بود
و در سایه آن زیاده از ده هزار گوسفند و گاو و جانوران مختلف النوع آشیانه داشتند چون آن درخت
بیفتاد زمین بلرزید و در آن نواحی یک بنا و بناها خلل رسید مرغان مختلف بقدری که روی هوا پوشیده بود
مدتها و افغان و زاری کردند و جانوران که در زیر آن بودند فغان بر آوردند خرج نقل آن تا بغداد پانصد هزار
درم شد و شاخهای آن را بر هزار و سیصد شتر بار کردند و چون بیک منزلی جعفریه رسید متوکل عباسی را
غلامانش پاره پاره کردند باب سین با طا سطح گسترانیدن سطوت حمله بردن و قهر کردن باب سین با عین سعیر
آتش افروزنده

آتش و سوزاننده سعتر گیاهیست خوشبو که میخورند باب سین با غین سغد نام ولایتیست نزدیک سمرقند
باب سین با فا سفن سوهان سفر قاصد سفینه کشتی سفت کتف را گویند سفته سوراخ کرده را گویند و
بمعنی نیکان تیر و سنان نیز آمده است باب سین با قاف سقیم سقام بیمار شدن سقوطرا نام جزیره
که صبر زرد چوب از آنجا آورند سقلاطون نام شهریست که پارچه سقلاطات منسوب بآن شهر است و آن را
از ابریشم بافند و بمعنی رنگ و لون نیز آمده سقین نام ولایتیست سقراط نام حکیمیست که در زمان
اسکندر بوده سقلاب نام ولایتیست از روم سقر نامیست دوزخ را باب سین با کاف سکان آرمیدن
کاوان سکوک بمعنی سکه و اندیشه و سخن باشد سکبا نام آشی است از سرکه سکنه مسکن و موضع سکاها
سپاهی که از سرکه ترتیب دهند و بدان جامه رنگ کنند سکوبا نام عابدیست نصاری که دیر
ساخته بود بنام او مشهور شده گویند که عیسی علیه السلام برادر او وارد آنجا با شاگردان صحبت فرموده باب
سین با لام سلاسل زنجیرها سلسله زنجیر سلم نردبان سلوا نام مرغیست و بمعنی عسل نیز است قوله تعالی
وانزلنا علیکم المن والسلوی سلوت بمعنی نعمت و خوشی و عیش است سلاله آب منی و خلاصه هر چیز سلط
بشتاب و سلم کردن در بیع یعنی چیزی را پیش رسیدن مدت فروختن سلب جامه باب سین
با میم سمندر جانوریست که در زمان اسکندر پیدا شد هر که را چشم بر او افتادی هلاک شدی
ارسطو فرمود تا آینه ساختند و در مقابل او داشتند تا عکس خود را بدید و بمرد سمار ستمکار است
بنای قصر خورنق سمند اسب مایل به زردی را گویند سمندر نام جانوریست که در آتش مسکن کند

چون برابد از آتش اندازکنند و از پوست آن کلاه و دستار کنند چون چرک شود در آتش افکنند پس
پاک شود سموم باد گرم سمر افسانه و حکایت و حدیث سمک ماهی است سم زهر سمان یعنی ذبر است سماع
یعنی سرود و شنیدن و رقص کردن باب سین با نون سنگ اول معروف است دوم یعنی تمکین و وقار باشد
سنگین صاحب وقار و حزم را گویند سنا یعنی بلندی سنان سر نیزه سنن جمع سنت است یعنی راهها و روشها
سنگسار رفیق هر شخص را و دو کشتی را باهم هم سنگسار گویند سنجار نام قلعه که مولد سنجر بود سنمار نام بنائی که از برای
نعمان قصر خورنق را ساخت بجهة بهرام سنت راه و روش سندس دیبای نازک سنج طبق باشد که باد
دلقاره نوازند و آن طبق است که بر انگشت آن قبه است و بر هم زنند سنجر نام پادشاهی است معروف سنگین سر
کنایه از بر داشتن و عجب و زبون است سنگ بر دندان خوابیدن کنایه از کار بیحاصل کردن است
سنین سالها سنبیدن کنایه از منقطع شدن است سنبل معروف و هندی و رومی میباشد هندی آن را در عربی سنبل
الطیب خوانند سنبله خوشه و نام برجی است از بروج سنگ در موزه فتادن کنایه از عاجز شدن است
باب سین با واو سواد سیاهی و شهر سواد اعظم باصطلاح صوفیان کنایه از نور سیاه است که نور معظم
باشد در مرتبه فنا سود نفع را گویند سوداوه نام زن کیکاوس است که دل به سیاوش بست سور
یعنی جشن و عروسی است سوار یعنی دست برنجن است سوسن گل است معروف چهار قسم است سفید
آن را سوسن آزاد گویند که ده زبان دارد و کبود آن را سوسن ازرق و زرد آن را سوسن خطائی
و الوان آنرا سوسن آسمان گون گویند سوری گل سرخ است که سوری رنگ سرخ را گویند این گل منسوب است

بدولت

بدولت سوداییان کنایه از عاشقان و آتش زدگان است سوگ مصیبت و ماتم است سوفار دهان تیر را
گویند سوزن عیسی گویند وقتی که عیسی را بآسمان میبردند چون از آسمان چهارم بلند گذشت خواستند بالا برند
امر شد تا او را جستجو کردند سوزن و کاسه شکسته داشت فرمان رسید که همان جا نگاهش دارند سوگوار
مصیبت زده و صاحب ماتم سواحل کنارهای دریا سوال درخواستن سویدا میانه دل باب سین با هاء کنایه از
سه ستاره بنات النعش است سهیل نام ستاره ایست سه دیر نام عمارت نعمان بن شقیق که بود که بجهة
بهرام گور ساخت سه گنبد بود چون پارسیان گنبد را دیر خوانند پس سه دیر گفتند معرب کردند سدیر
خوانند سهام تیرها سهم ترس و بیم سهی راست و درست را خوانند سه طلاق کنایه از ترک کردن است سها
نام ستاره ایست بغایت خورد سهر بیخواب بودن باب سین با یاء سپر در نورد دادن کنایه از کار کسی را
ضایع کردن است و فریب دادن است سیام نام کوهی است که چاهی در آن بود و مقنع لعین بسحر ماهی از آن بر آورد
که چهار فرسنگ را روشنی میداد سیف شمشیر است و نام پسر ذوالیزن است سینا نام کوهی است
که تجلی بر آن افتاد سیماب زیبق است سیسنبر سبزیست میانه پودنه و نعناع از برای عقرب گزیده نافع
است سیما رخساره و نشانه سیاوش پسر کیکاوس که او را افراسیاب کشت سیاه اول
معروف دوم هر اسب را گویند و اسب اسفندیار را خصوصاً سیه گوش نام جانوریست که از برای
شیر طعمه جوید و همیشه از پی او طعمه خورد سیاست کار فرمودن و قهر کردن باب شین با الف شاد اول معروف دوم یعنی پر و بسیار
هم آمده چون شاداب یعنی پر آب شلاب سیراب و پر آب شادخوار شادمان و فرحناک شادروان

پرده که در پیش روی خانه و ایوان کشند **شادیچه** لحاف را گویند **شادر** ظرفی که در آن آب و شراب و امثال آن
چون آب انار و غیره **شاره** دستار بزرگ **شاهک** بمعنی پادشاه و مرهون باشد **شان** قدر و مرتبه و خانهٔ زنبور
عسل **شادان** مخفف شادمان است **شاه** معروف است و هرچه از امثال خود بهتر باشد چون شاه راه
و شاه باز و غیر ذلک **شاه‌اسپرم** ریحان باشد **شاه زرین قبا** کنایه از آفتاب است **شاهوار** هرچه لایق شاه
باشد و دری که یکتا باشد آن را دُر یتیم هم گویند **شاه سیاره** کنایه از آفتاب است **شایان** بمعنی لایق
و سزاوار است **شایسته** بمعنی شایان است **شایگان** بمعنی شاهوار است و نام گنجی از خسرو پرویز و گنج
بزرگ را نیز توان گفت بمعنی کار بی مزد فرمودن هم می‌باشد و قافیه شعر را هم گویند که آن مکرر شود شایگان
گویند و آن چند نوع باشد شایگان جلی آن است که الف و نون جمع را با الف و نون جزو کلمه قافیه کنند
چون یاران و دوستان را با جان و کمان و خفی آن است که الف و نون فاعل قافیه کنند چون سوزان
و غلطان با جهان و زمان **شارسان** بمعنی شهرستان بود **شادوراب** شراب خوش است **شاید** میوه و ثمر باشد
شاب جوان **شادونات** کارها و مرتبها **شاهیان** نام پرنده ایست و نشانه تیرانداز **شات** گوسفند **شاخ** دست
و پا یا در شاخ حیوانات **باب الشین با الباء** **شب‌تاب** جانوریست پرنده که در شب‌ها آن در شب چون اخگر میدرخشد
شباب جوانی باشد **شب‌فروز** بمعنی شب‌تاب است **شبدیز** نام اسب خسرو پرویز است و رنگ آن سیاه
بود و دیز بمعنی رنگ است یعنی شب‌رنگ **شبستان** حرم‌سرای پادشاهان است **شبگیر** وقت صبح و سحرگاه را گویند
شباهنگ بلبل است و ستاره که پیش از صبح برآید نیز گویند **شبخون** تاخت و تاراج را گویند که در شب واقع شود

شب‌اویز

شب‌اویز نام مرغ حق و دوست است و آن مرغی است که شب خود را از درخت آویزد و حق گوید تا خون
از حلقش چکد **شباره** زنبیل که هرزه گردی کنند در شبها **شبباک** خانه‌های نزدیک بهم **باب الشین با الباء الفارسی** **شپوهل**
بمعنی افشاندن است **شپره** مرغ عیسی باشد که آن را خفاش خوانند **باب الشین با الخاء المعجمة** **شخوده**
بمعنی ریش کرده و خراشیده **باب الشین با الراء** **شر الدواب** بدترین جانوران **شرب** جنسی از کتان بعربی
شرنگ زهر را گویند مطلقا **شرف** بزرگوار شدن **شره** حرص باشد **شرق** آفتاب برآمدن و آنگاه **شریان**
رگی است که در روح باشد **شریف** بزرگوار **باب الشین با السین** **شستن دست** کنایه از چیزی که در عوض تلف
باشد **ششدر** جهد حالتی است که در بازی نرد باشد کنایه از دنیا عجز و اضطراب هم می‌باشد **شش جهت** کنایه
از غایت نقش یکست در قمار چه پیش از این نرد را سه مهره بود و در نقش از شش زیاده نمی‌بود **شش‌
تری** زر خالص را گویند **باب الشین با العین** **شعف** سوختن دل از دوستی و بیمار شدن از دوستی **شعبده** بازی
را گویند که بخود یا بود باشد **شعر** موی **شعرا** نام ستاره ایست که پس از جوزا برآید **شعار** نشانه **شعشع**
روشنی **باب الشین با الغین** **شغب** بمعنی صورت و هیجان شر **باب الشین با الفاء** **شفق** بقیه روشنی آفتاب که در اول شب میماند **شفیق** مهربان
باب الشین با القاف **شقاق** ناخوشی است مر اسب را معروف **باب الشین با الکاف** **شکار** بمعنی شکار کننده باشد
چون جانان شکر و مردم شکر **شکرریز** آنچه در شب عروسی بر عروس نثار کنند **شکنجه** چوبی که بدان آن
سان نوازند و دولاب گویند **شکرخواب** خواب خوش باشد **شکنج** بمعنی تاب و گره زلف و ریسمان
و ازاره شکنجه و نوعی از آزار باشد **شکوه** شان و شوکت **شکیب** صبر و آرام **باب الشین با الکاف فارسی** **شگال**

شغال است شگرف محتشم و بزرگ شگفت تعجب و عجیب باشد باب شین با میم شمس العماره نام عمارتیست
که نواب محمد تقی میرزای قاجار در دار السرور بروجرد بنا کرده و اشته که تمام از بلور رسته و تراشش است شمن
بت پرست را گویند شمشیر بروجرد دستنبو است شمیم بوی شمامه آنچه با آن بویند شموس اسبی که پشت
ندهد کسی سوار شود شم بوی شمه نقشی باشد بصورت شمس که سقف کاخها و رواقها کشند
باب شین با نون شنذف طبرویل شنفت زشت کردن باب شین با ها شهور جمع شهر است
شهروزه گدا شهریار پادشاهی که در پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد شهاب و خاریست که با جرم
ارضی و با متصاعد شده چون بکره نار رسد آن اجزا که رفته رسد آتش گیرد و فی الفور آتش بکام
آن رسد شهلان نام کوهیست شهادت گواهی دادن شهود باصطلاح صوفیان سالک را گویند که دیده
حق بینی بهم رسانیده باشد و از ذرات کثرات صوری گذر کرده بمقام توحید عیانی رسیده و بحکم آیة
الذین یتوجه در صور جمیع موجودات را قایم بحق بیند شهلا چشم کبود و سیاه باب شین با یا شیپور نفیر را
گویند که برادر کوچک کرنا است شیب بمعنی نشیب و فرود و دنیا لرزانیدن شید خورشید را گویند شیر اطهر
کنایه از خورشید است شیدا دیوانه شیر نام برجیست از آسمان و شیر درنده شنید مخفف شنیده است
شیرگیر مستی را گویند شیخ پیر و خواجه شیوا فصیح و بلیغ شیمه روش و شیوه شیئی چیز
باب صاد با الف صاحب نصاب کسی که بر مالش زکات واجب شود صاحب
حق دوست صارم شمشیر صاع کیله و پیمانه باب صاد با با صبر داروی تلخ است صبور شکیبا

پسر کوچک صبی

صبوح

صبوح شراب در صبح خوردن صبوح دف صبح باب صاد با حا صحیح تن درست صحو هشیار شدن باب
صاد با خا صخره سنگ باب صاد با دال صدر سینه و پیشگاه صدیق آنکه سخن خود را با کردار خود راست کند
صدمه زدن باب صاد با را صریر آواز صریح آشکار صره کیسه صرف گردانیدن باب صاد با عین صعب دشوار صعوه
مرغیست باب صاد با غین صغرا کوچکتر باب صاد با فا صفوت برگزیده و خالص صف نعال پست ترین صف
و آخرین مجلس است باب صاد با لام صلیب نشانه که ترسایان بخود بندند و آن بدین شکل است ✗ صلا بمعنی عطا
صلصال گل خشک صقع حاشیه باب صاد با میم صمصام شمشیر برنده صما گنگ باب صاد با نون صنع کار کردن

صنع

و آفریدن صنادید بزرگان باب صاد با واو صوت آواز صور صورتها صولجان چوگان صوارم شمشیرهای برنده
صولت حمله بردن و تکبر صوفی پشمینه پوش و باصطلاح آنکه دل خود را از ما سوا الله نگاه دارد صور نایی که اسرافیل
زند و دو صورتست صور نفخت و صور دوم صور اول آنست که مردم را بمیرانند و در صور دوم زنده گردانند
در قرینهٔ اشعار می توان دانست کدام است باب صاد با ها صهبا شراب گلگون باب صاد با یا صیحه واویلا را
گویند صیقل آنچه آهن را صاف کند صیام روزه داشتن باب ضاد با با ضبط نگهداشتن باب ضاد با
را ضرر گزند رسانیدن ضرغام شیر درنده ضراب شمشیر زدن ضرب زدن باب ضاد با لام ضلالت گمراه شدن و خطا
کردن ضلال گمراهی باب ضاد با میم ضامن و ضمان پایندان کردن و قبول کردن باب ضاد با یا ضیا روشنی
ضیمران ریحان ضیغم شیر درنده باب طا با الف طاقدیس صفه حضرت سلیمان را گویند و گفت خسرو پرویز
که از سلیمان بوی رسیده بود و جمیع اشکال فلک در آن ثبت بود طا کنایه از حضرت پیغمبر است طارم

خانه را گویند که از چوب سازند باب طا با با طبیعت بمعنی سرشت باب طا با را طراز روش و قاعده طراز نام شهری است
که در ترکستان منسوب بخوبان و بمعنی آراستن و نقش و زینت هم بود طراز جامه را گویند طریق راه طرب نشاط کردن
طرح انداختن طره گیسو را گویند طری تازه و تر باشد طرفه چیزی عجیب و خوش باشد که در مقام تعجب گویند
طرار بروزن و معنی عیار است طرقوا بیک سو روید و راه بدهید باب طا با عین طعن و طعان نیزه زدن باب طا با غین طغرا
القاب باشد که بر سر فرمان پادشاهان می نویسند طغرل نام پادشاهی است از سلجوقیه طغرالتکین نام پادشاهی است
طغان نام پادشاهی است باب طا با لام طلام بر سر هم ریختن طل باران نرم طلسم نیمه کردن در چیزی بگت مزده
طلق روان کنایه از شراب است طلق گوهری است کانی هر که خود را گرده اورا بر بدن مالد آتش بر او اثر نکند طمع
توقع داشتن که چیزی که ممکن الحصول نباشد و خود دعائی دگر باشد باب طا با نون طنازی رفتار با ناز و ناز کردن
دگر شمه طنین آواز مگس و رباب و بربط و امثال آنها طنطنه آواز رباب و بربط و امثال آنها باب طا با واو
طویله رسن دراز طوس نام مبارزی بود که پسر نوذر بود طور نام کوهی است در حدود مصر که محل مناجات
حضرت موسی بود طوبی درختی است در بهشت عدن طوفان طغیان کردن آب طوطی زم کنایه از روح است
طوف گرد بر آمدن طوع فرمان برداری کردن طور طرز و روش باشد باب طا با یا طیره خشم و غضب باشد
طیلسان فوطه که بر دوش اندازند طین گل است طیران پرواز کردن طینت بمعنی سرشت طی درنوردیدن
و نام قبیله ایست که حاتم منسوب بآنست باب ظا با لام ظلام تاریکی و تاریک ظل سایه ظلم اول شب
باب ظا با ها ظهیر یاری کننده ظهور آشکار شدن باب عین با الف عافیت دوری از عیب عازر نام مردی که کافر بود و عیسی او را زنده

عم او را

طمطراق بطرام و دانا کاری کردن

ظلیل دائم پاینده

عم او را زنده کرد و جان آورد و همان زمان مرد عاد نام مردی است و قوم هود عاقل میراث برنده که عاقل باشد
عالیه بزرگوار و برتر عالم امر خداوند را در عالم است باب عین با با عبقر موضعی است که در آنجا چیزهای خوب از آنجا آرند عبید
بنده عبیر اخلاط طیبی بوی خوش باب عین با جیم عجین خمیر باب عین با دال عدن نام شهری است عده زنان از نکاح تا
دیگر نکاح عدیل نظیر و شبیه باب عین با ذال عذرا زن دوشیزه و نام معشوقه وامق است که در زمان اسکندر بود
و معنی آشکارا هم است و برج سنبله را نیز گویند باب عین با را عراک کسانی که از نوی شتر را جدا میکنند که بخوانند راه بزن
عرین بیشه عرا علاتفاق باشد که بر دست و پای حیوانات بهم رسد عرب برهنه کردن عرعر نام درختی است
گویند با کف بیکجا نزدیک عرض آشکارا کردن باب عین با زا عزلت جدا شدن از زنان و گوشه گرفتن از مردمان بعبادت
عزم دل استوار بستن و آهنگ کردن باب عین با سین عسقلان نام شهری است عسکر لشکر و نام جائی که لشکر آنجا جمع
شود باب عین با صاد عصیان گناه عصفور گنجشک عصی نافرمانی کردن باب عین با ضاد عضایری نام شاعری است باب عین با طا
عطر بوی خوش عطیه بخشش عطارد نام ستاره ایست باب عین با فا عفعف بانگ سگ را گویند باب عین با قاف
عقار شراب عقاب نام مرغی است معروف عقیق عقم فرزند نا بوده شدن کسی عقد گره و بند
عقال بندی که بر دست و پای چارپایان نهند باب عین با کاف عکه مرغی است و آن نوعی از کلاغ است سیاه و سفید است
علائق دراز و بزنده کالای علیم دانا علم لدنی علم از نزد خود و آن علم خداست
علت غائی هر معلولی صادر از فاعل مختار لا بد است در او چهار علت علت فاعلی علت مادی علت صوری علت
غائی چون سریر که نجار از آن ساخته از برای جلوس سلطان پس نجار را علت فاعلی گویند و آن چوب را علت

عالم امر و عالم خلق عالم عالم امر و عالم خلق
عالم مجردات است و عالم خلق عالم مادیات

عضایری

بادی و آن کیهان است سر برا علت صورت و جلوس سلطان را علت غایی پس علت غائی آن است که از زری
او کاری کرده شود و زیاده برین موجب المتاب است علم الانسان ما لم یعلم یعنی آموخت انسان را چیزها که نمیدانست
باب عین با میم عمران نام دریست عمان دریائیست عمد دانسته کاری کردن باب عین با نون عنقا نام
سیمرغ است و عنقای مغرب زر آن گویند که هرچه نابود را یاد است راصفت مغرب دهند و بعضی گویند که مرغ
در کوهیست که در آن کوه مغرب منسوب است عنین آنکه بر جماع قادر نباشد عنان لگام است عنوان دیباچه کتاب
عنبرده هلال کنایه از انگشتان معشوقه عنکبوت معروف است و صنفی بر ترین اسطرلاب را گویند که نقطها دارد
عنف درشتی کردن عنا بمعنی رنج است عنن عنین است که مردان را عارض شود که با زنان نتوانند صحبت کرد
عنا بمعنی رنجور شدن و رنج عناد ستیزه کردن عنایت لطف و شفقت کردن عنبر از جمله جواهر دوازده گانه
شمرده اند و در زر ربا بحالی جزو و موج بکران آرد باب عین با واو عود نام سازیست و چوبی باشد سیاه
رنگ که بجهة بخور بسوزانند عوج نام دیاریست عوام کالانعام مردمان بغیر خاص که مثل چارپا باشند
باب عین با یا عیسی کده کنایه از آسمان چهارم است عین الکمال چشم بد را گویند عین سیاه چشم
باب غین با الف غار شکاف کوه غار عقود بمعنی درج و درج دفینه و آشوب است غاب بیشه است
غازه سرخاب است که زنان بکار برند غازی جنگ کننده غاشیه زین پوش غال شکاف کوه
و غار و سوراخی که جانوران چون کرگس و کفتار و روباه و موران سر برند و حفره که در جوالکو سنگدان در آن جنبند
غاک فتنه و آشوب غایت انتهای کار غاد کاواک غال دوازده دریست کنایه از آسمان هشتم است غالیه

بوی خوش

بوی خوش باب غین با با غب مخفف غیب است که گوشت ریزریز باشد باب غین با ثا غث بمعنی ضعیفات
غث و ثمین کنایه از نیک و بد و بلند و پست است باب غین با دال غدیر آبگیر باب غین با را غرق شکم و غره
است از هر ماهی یعنی غرق شدن با شدم من غرض مقصود غرر ذلیغ غروده آخری که از شرط انکارست بگو بردهند و دیده شده
نباشد غریق غرق شده غرا فریبنده غریو فریاد و غوغا باشد غراب کلاغ سیاه دم تیز غرفه بالاخانه
غریب دور شده از وطن و آفتاب غراب البین مرغی است که میان عیش رسد و آنکه ناگاه جز بیماری آورد
باب غین با زا غزا جنگ غزال آهو غزنین نام شهریست باب غین با ضاد غضبان خشمناک غضنفر
شیر درنده باب غین با لام غلمان پسران امرد غلیواژ زغن باشد باب غین با میم غماز عیب گوی و سخن چین
غمز بچشم اشارت کننده غمزه بمعنی عشوه است غمام ابر و سحاب است باب غین با نون غنودن خوابیدن و
آرمیدن است غنا بی نیاز شدن است غنج ناز و کرشمه بود غنم گوسفند غنیمت معروف است باب غین با واو
غو آواز بلند غوک وزغ را گویند غول نام نوعیست از جن غوص به دریا فرو رفتن بطلب مروارید غوال
سطوب رحم افکنده باب غین با یا غیور بسیار غیرت رنگ پرنده غیش از هر چیزی انبوه غیلان مجمع ردت و با ایشان ... از زنان و ... غیب
ناپدید شدن دقیق قرآن و آکوت باب فا با الف فارغ فرصت یافتن و نجات یافته فام بمعنی رنگ و لون است
فاجر اول کار فاقه درویش شدن و محتاج شدن فال آنکه بآن تفأل کنند فانوس فالیز جالیز یعنی
دافع شدید حیث و جاودان باشید باب فا با تا فتح باب گشادن کار و منتهی و درست و گویند که دریک
برج آیند و از قرآن ابتدا آن باران آید چون قرآن زحل با زهره فتوت جوانمردی فتح کشتی برادر دریا

باب فا با حا فحول زنهار یرباده باب فا با را فراخ بمعنی نزدیکست و جانب بالا هم آمده فر شان و شوکت
و تابش فرّ بمعنی ارکستن است فرافشتن بالا بردن فراخنا جای فراخ همانا بمعنی جا بر آمده فراز بمعنی بلند و نزدیک
و کشادن و بستن آمده فراسیاب افراسیاب پادشاه ترکستان بود فرافشتن بلند کردن فراغ بمعنی فرصت یافتن
و آسوده شدن فرتوت پیر سالخورده فرجام انتها و آخر فرخ خجسته و میمون فرخار نام شهریست منسوب بخوبان که جای
و بتکده را هم گویند فرخنده مبارک و میمون فرخج بمعنی نفع و سود است فردوس بهشت فردین مخفف فروردین
فروردین نام ماه اول از سال شمسی فرزانه حکیم و دانشمند فرزند آفتاب کنایه از لعل و یاقوت است فرسایش محو کننده
و [illegible] گوینده فرسته فرستاده و رسول فرعون متکبر و سرکش لقب ولید بن مصعب است فرغر خشک رودی
که سیلاب از آن گذشته باشد و از هر جای قطره‌ای آب جمع شده باشد جوی آب را هم گویند فرموش بمعنی
فراموش است فرنجک کابوس بود که در خواب بر مردم افتد اطبا گویند سبب آن ماده سوداویست فرنگیس
نام دختر افراسیاب که زن سیاوش بود و کیخسرو از آن است فروهشتن درهشتن کردن و هیچ کردن
فرود نام پسر سیاوش که طوس او را هلاک کرد فروردین مخفف فروردین است فروغ تابش فرّه
شان و شوکت فرّه افزون و بسیار فرهنگ عقل و دانش فرهی شان و شوکت فری بمعنی آفرین است
فریب بمعنی اغوا کردن و حیلان کردن است فرز بمعنی زن در نوشتن است فریبرز نام پسر کیکاوس است فرشید نام
برادر پیران و پسر است فرقدان دو ستاره اند اول از هفت ستاره بنات النعش آمد فرق میان سر فرض بکسر
خدای واجب کرده فریضه واجب فرید یگانه و تنها فرزین نام مهره‌ایست از شطرنج از آلات در بر هم گویند

فرز

فرّ و شادی فزدار دو فزدار است فزدار عالم و فزدار مولود و آن اعظم و اکبر و اوسط و اصغر و هر یک اصغر [illegible]
زمان عمر را هفت قسمت کنند و هر قسمی را فزدار خوانند و فزدار مولود را عطیه کبرای آفتاب است که صد و بیست سال
بود و آن را بر هفت کواکب قسمت کرده اند مختلف چنانکه قسم اول که از وقت ولادت است تا مدت [illegible]
بقمر دهند و پنج سال عطارد را دهند و هشت سال زهره را و نوزده سال شمس را و پانزده سال مریخ را و دوازده
سال مشتری را و باقی قسم که تا آخر عمر است زحل را دهند هر کوکب که در صورت طالع قوی‌تر بود مولود در زمان
فزداری آن نیکو حال‌تر بود در غره [illegible] بتفصیل مثبت است و فزدارات عالم در تاریخ میرزا
الغ بیک مبسوطا مثبت است در اینجا زیاده بر این گنجایش نبود باب فا با سین فسان سنگی که پیکان کارد و شمشیر و امثال
آن را تیز کنند فسانه بمعنی مشهور فسرده منجمد شده و دست و دل کسی که از کار سرد شده باشد فسوس
بمعنی دریغ و حسرت است باب فا با شین فش [illegible] آواز تیر باشد که از چاه [illegible] فش مشت و مانند باب فا
با صاد فصاد [illegible] رگ زنند فصل جدایی فصل الخطاب اشاره به تکبیر است که فرق میان حق و باطل کند باب فا با ضاد
فضا سرا و زمین فراخ فضل بخشش و علم و نام سردار است بخشنده فضله زیاده فضفضا اشاره بآ[illegible]
فطن زیرک و دانا باب فا با عین فعال کار نیکو باب فا با غین فغفور پاد
شاه چین را گویند هر که باشد باب فا با کاف فکار عضو زخم شده و ریش شده فکر و فکرت اندیشه
و اندیشه کردن و در اصطلاح صوفیان کنایه از وصول سالک است بمقام فنا فی الله کالقطرة فی الیم باب
فا با لام فلان شخص مجهول و چیز غیر معلوم فلک سایه کنایه از حشم و صاحب قدرت فلفل قومی بدآیین

دیبر دین الله که بوجود حکمی قائلند و فلسفه لغت یونانی است بمعنی محب و دوست حکمت و مشتق از فلاسوف است
چه فلا بمعنی محب و سوف بمعنی حکمت است فلس پول باب فا با واو فوز آواز و صدای جماع فوق مقابل تحت است
باب فا با یا فیٔ سایه فی از حروف جاره است بمعنی در فی المسجد یعنی در مسجد فی التأخیر آفات در پس افکندن آفتها است
باب قاف با الف قاآن نام پادشاه ایران است که بجود موصوف است قارن نام پسر کاوه آهنگر که بر ضحاک
شورید قاز بمعنی غاز است قاف نام کوهی است محیط بربع مسکون قانون روش و قاعده و اسم سازی است قابوس
معاصر حضرت موسی بود و احوالش مشهور است قاید لشکرکش قایم مقام بمعنی خلیفه و جانشین و نگهبان است
قافیه گو کنایه از سخن کوتاه گذار است قافیه از پس درآینده و آنچه بدان تمام گردد شعر قاضی حکم کننده باب
قاف با قبطی طایفه فرعون است و منسوب بدوست قباب قبهای عمارت قبله جم کنایه از آتش است
قبر جمشید و قبر زردشت بمعنی قبله جم است قبس شعله آتش قباد نام پادشاهی است باب قاف با حا قحطان
از اجداد پیغمبر است و یعرب بن قحطان واضع لغات عرب است باب قاف با دال قدوه پیشوای قدم
دیرینه شدن و دیرینه قدم باب قاف ... قدسمان نام پادشاه چاچ و سمرقند بوده قدیر توانا قدر اندازه و مقدار
[illegible] اندازه کردن قدیم دیرینه باب قاف با را قرعه فال و آنچه از چوب و غیره دهقانان در سر قرعه
اندازند و انواع قرعه بسیار است قرقف شراب قرط [illegible] قراب [illegible] شمشیر را با غلاف در آن کنند
قرة العین روشنی چشم و کنایه از فرزند است قرص زرین کنایه از آفتاب است قرائت برخواندن قرین وابسته
و هم سر قران بمعنی قرین است قربان چیزهایی که در منا قربان کنند قربان جای کمان قرص کلیچه واحد
باب قاف

قدر اندازه و مقدار را فرق میان قضا و قدر آن است ... قضا حکم اجمالی است و قدر تفصیلی

باب قاف با زا قزح نام شیطان و لعین گویند نام یزدان است لهذا قوس قزح را کمان شیطان و کمان
یزدان نیز گویند باب قاف با سین قسطاس ترازو باب قاف با صاد قصر بنای بلند و بلندی گاه [illegible] قصور
جمع قصر است یعنی بناهای بلند و جمع را نیز گویند قصر گوهر نام بنایی است در رودبار [illegible] از بناهای [illegible] انجام سلطنت
نواب [illegible] محمد [illegible] میرزای قاجار است الحق نام امروز چشم روزگار چنین قصر بلند [illegible]
پشت های شکوه [illegible] پرده [illegible] گشوده که [illegible] بهوای آن پراکنده شد قصر [illegible] نام
بنایی است که [illegible] شاهنشاه عالم پناه فتحعلی شاه قاجار [illegible] در [illegible] قصیر کوتاه قصار گازر را
گویند قصر شرف نام بنایی است از رودبار [illegible] که در [illegible] قصب جامه ایست معروف
قصر [illegible] یکی از [illegible] اقدس [illegible] است که در [illegible] برآورده باب قاف با ضاد قضا فرق
میان قضا و قدر آن است که قضا حکم از [illegible] اجمالی و قدر تفصیلی قضات حکم کننده گان قضاوت
حکم کردن باب قاف با طا قطب لفظ که مدار فلک بر آن است قطران نام شاعری است و [illegible]
[illegible] در [illegible] بود قطع بریدن باب قاف با فا قفا پس سر و پس گردن قفا خاریدن کنایه از [illegible]
[illegible] باب قاف با قاف ققنس مرغی است که در منقارش سوراخهای بسیار است و خوش خوانند گویند
خس و خاشاک فراهم آورد و بخواند و منقار بهم زند از منقار آن آتشی در خاشاک زند و بسوزد و ققنس را نیز
از خاکستر آن ققنسی دیگر برآید در منقارش [illegible] سوراخ دارد و هزار سال عمر کند قلزم نام دریا
[illegible] است قلیدس مخفف اقلیدس است قلیا مخفف اقلیا است و آن [illegible] که بعد از کلفتن طلا و نقره مانند [illegible]

زر و سیم را هم گویند قُلّه سر کوه و سبوی بزرگ را نیز گویند قلع از بیخ برکندن باب قاف با میم قمع
دور کردن قمار نوعی بازی کردن باب قاف با واو قوس کمان قوس قزح و آن اجزای رشیه مائیه است که منعقد شده
و از تابش آفتاب چنان تابان دراز بنظر پیدا شده آن را مختلف است که از جلیت قوام چیزی را که به او قائم شود
باب قاف با ها قهرمان پهلوان و دلیر را گویند باب قاف با یا قیس اسم مجنون است قید بند است قی
استفراغ کردن قیر معروف است قیصر فرزندی که مادرش پیش از آنکه بزاید بمیرد و شکم مادر را بشکافند و آن
فرزند را بیرون آورند و چون اول پادشاه روم که اغسطس نام داشت اینچنین بوجود آمد جابران بعد با
اسم موسوم گشت قیروان اطراف مجموع عالم را گویند و نام شهریست در مغرب و مشرق را نیز گویند قیاس
مقدار را

باب کاف با الف

کاژ احول و لوچ است کاغ کوژ و قهوا کار اول معروف است جنگ و جدل را هم گویند کار یعنی جنگ
کارآب شراب بافراط خوردن است کارنامه کارهای صف را گویند که کسی تواند کرد و تاریخ را
هم گویند کاشانه خانه زمستانی باشد کاشغر نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخوبان کالنجر
نام قلعه ایست در هندوستان که بنیاد آن را آورند کاشکی کلمه که در مقام حسرت و آرزو گویند کام یعنی
کام و مراد و مطلب است کاو ابله و بی‌ثبات کاوس نام یکی از پادشاهان کیان است کاوه نام آهنگری است
مشهور که بر ضحاک طغیان کرد کاوین کابین و مهر زنان است کاه کاستن و کاهیدن کاهربا سنگی است زرد
که کاه را بخود کشد کالا رخت و متاع باشد کات نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر کابوس بمعنی
فرنجک است

فرسنگ است که در قوم شده کاهن منجم و مرد است کائنات موجودات عالم را گویند کاخ نشستن کنایه از دنیا است
کاسه آتشین کنایه از خورشید است کان معدن کافی کفایت کننده باب کاف با با کبار بزرگان کبیر بزرگوار کبک
نوع دراج بزرگتر است کبکبه بزم مطربان و شاهدان مجلس کبرا بزرگتر کبریا بزرگی کبک شکستن کنایه از ظلم
کم کردن است باب کاف با جیم کج بمعنی کج است کجا برابر کفش که بر دو بمعنی هر جا نیز آمده و بمعنی چاره نیز آمده باب کاف با دال
کدک سرمه یکه کنایه از سیاهی است باب کاف با دال کدخدا بمعنی صاحب خانه است چه کد بمعنی خانه و خدا
بمعنی صاحب است و مرد موقر را گویند کدبانو بانو خاتون کدیور برزگر و زراعت کننده باشد کدیه
گدائی باب کاف با را کرشمه بمعنی ناز و غمزه در اشاره با ابرو کرار حمله کننده و باز گردنده باب کاف با زا
کرزان بمعنی فراوان است کران و کرانه بمعنی کناره است کره بمعنی ریشه کرت بمعنی یکمرتبه کرته بمعنی قرطات
که پیراهن باشد کردگار نام یزدان است کرکسار نام پهلوانیست تورانی که اسفندیار در هفتخوان او را کشت
کرکس ترکش کنام کنایه از تیر است کره هر چیز که گرد و مدور باشد کریچ خانه کوچک را گویند که از نی سازند
کریاس در بار پادشاهان را گویند باب کاف با زای فارسی کژ ضد راست است کژ مژ زبان طفلی که
نو سخن آمده باشد باب کاف با سین کستی مخفف کشتی است کسوت جامه را گویند کسری نام نو
شیروان است کسر شکستن کسوف گرفتن آفتاب کسلان بمعنی کاهل است باب کاف با شین کش بمعنی نیکو و خوش است
از روی لقب بر ترکیب کاه نهادن و نام شهریست از ماوراءالنهر نزدیک بنخشب که حکیم ابن عطا ماه از چاه
سیام که از نواحی آن شهر است برمی آورد کشمر نام قریه ایست از ولایت ترشیز و درخت سرو کشمر در دامن

سپس گذشت کژکش و کژکش کنایه از امر و نهی است و فرمانهای پیچ در پیچ کشتمند زمین زراعت کرده شده
را گویند کیی زر پیاله را گویند کیی دریافتان پیاله را گویند کُنُف روشن و مهتاب خانی و دور شده آزرده و
دهجاب کُشن و کُشن بمعنی انبوه و بسیار است کشور یک حصه باشد از هفت حصه ربع مسکون که اقلیم گویند و هر کشوری بکوکب
تعلق دارد هندوستان بزحل چین بمشتری ترکستان بمریخ عراق و خراسان بآفتاب ماوراء النهر بزهره
روم بعطارد اقصای بلاد شمال بقمر باب کاف بالعین کعیغزال نوعی از حلوا باشد کعبتین قاپهای نرد را گویند
باب کاف با الغین کُفته بمعنی شکافته است کفتن شکافتن کف الخضیب نام ستاره ایست که چون بنصف
النهار آید دعا مستجاب شود کف زنان کنایه از رقاصان است و رقاص کفو همسر باب کاف باللام کلیم
موکل لفظ واحد است بمعنی جمع و در اصطلاح متصوفه واحد مطلق را گویند باعتبار آنکه وله حضرت واحدیه
والمیته جامع جمیع اسمات کلچه نان کوچک را گویند کلک نی قلم را خوانند کلوخ انداز شراب خواری که در آخر
شعبان کنند کلخ ریخ و حیث(?) کلف ماملاد(?) دارند که بر رخ برمی آید باب کاف با میم کمین پنهان
کم چند و یکی است از الواحق نکاح بمعنی زرگ هم هست کمیت اسب سرخ رنگ کمر اول میانه باشد و دیگر
یکدور بر میان از زر و ابریشم وغیره کمان یزدان قوس قزح را گویند باب کاف بالنون کنگر کنگره قلعه و خانه وغیره را
گویند کن فکان عبارت از خلقت کون است کنه پایان کار کن مکن بمعنی امر و نهی است کند آور پهلوان و مبارز
کنجال ثقاله تخم کنجد که بگاو دهند کنشت آتشکده است کنام بمعنی آرامگاه و آشیانه آدمی و سایر حیوانات
کُنُش بمعنی کردار است کنف بمعنی نگاه داشتن و یاری کردن کنده خندق را گویند باب کاف با واو کون

زناد را

زناد را گویند کودرش(?) شب پره را گویند کوراتم(?) بمعنی طعنه و سرزنش کوته بال کوتاه قد را گویند کوتر مخفف
کبوتر کواعب اتراب دختران نارپستان همسر کوکبه روشنی و بسیاری انبوه مردم کوک یکی که هو خوانند و دراز
آن خواب برآورد کون هستی کوم برآمدگی پشت گاو و اسب و شتر وغیره کوهان برآمدگی پشت شتر و گاو کوکو
آواز فاخته کوه بناخن کندن کنایه از کاری صعب کردن و کار سخت کردن است کودن یابوی پالانی را گویند و کنایه از آدم
احمق و ابله است کوشک قصر را گویند باب کاف با الهاء کهبور(?) ویرانه کهبر(?) مکافات بدی باب کاف با یا [illegible] کنایه از مضطرب
و اضطراب است کیش روش و آیین کیا بمعنی ضعفات(?) و [illegible] مناسبت هر یک از عناصر اربع را گویند و پادشاه را
نیز گویند و طایفه از پادشاهان را گویند که کیا نیاند کی پادشاه جبار را گویند کیانات زیرک شدن کیان طایفه
از پادشاهان دارا نژاده نوند(?) کیهان جهان را گویند کیوان [illegible] پادشاه است کبید(?) کرد حیله کیش ترددان کیف
پوست کفل ستور است و [illegible] که بران پوست است کیف چراغ و [illegible]
دیگی از الواحق نکاح است باب کاف فارسی با الف گاگاو نوعی از بازی باشد که یک کس دستها بر زمین
نهد و دیگری باید کنند که گاگاو و [illegible] دیگر او را تا شلاق گیرند هر کس سر و پای خود را [illegible] ادای جای خود نو
گام بمعنی قدم باشد گاو پیکر گرز فریدون را گویند گاودم بوق و نفیر که بر او [illegible] گاو سفالین
کنایه از صراحی است گاو کلای صراحی است گاز بمعنی دندان است گاه بمعنی تخت و وقت صبح و جای گاو زادن کنایه
از نفع و میراث باشد گاو سامری گاوی بود که سامری از زر ساخته بود و خاک سم اسب جبرئیل در حلقش ریخته و سخن
گو بود گاو دل احمق را گویند باب کاف با ذال گذاردن بمعنی گذرانیدن و نهادن و ادا کردن است گذارش ادا

نمودن و گذاردن ایشان باب کاف با را گرازان بمعنی خرامان است گرانمایه مردم صاحب جاه و رتبه گر کننده
دست زننده چون گرزه گردو کاسه گر گرایی بمعنی میل و رغبت و حمله است گردن اشتر خاییدن کنایه از عجز باشد
گرگ آشتی صلح را گویند که از روی نفاق و مکر باشد گرگین نام پهلوانی است ایرانی گرگ بید نوعی از بید مشک
است گرستان مخفف گرستان است گرزه نوعی از مار است گرده کان بمعنی گرد گردی یعنی مامول عبید و بنده را
نیز گویند گرگانج دار الملک ولایت خوارزم است گروه جماعت مردم گران کنایه از معشوق جفا کننده
گرزان تاج گرباد کیاهی است گره در زبان داشتن کنایه از حیله ورزیدن است گرمابه حمام گرگان نام ولا
ولایتی است از استراباد و موطنش جرجان است گرگسار بمعنی گرگ مانند گری جامی است از مس و در میان آن
سوراخی کنند و بر روی آب گذارند بمقداری که بعد از گذاشتن یک ساعت پر آب شود و به ته آب نشیند
دهقانان بدان آب بپایند گریه بمعنی گریه و زاری کردن است گریه روا کنایه از باریدن است گرد پهلوان
گویند باب کاف فارسی با زا گزیدن دام کشیدن و نوعی از تیر پیکان هم هست که دم سر آن باریک و میان آن
کنده باشد گزار بمعنی ادا کردن و ادا کننده و گذارنده است گزارش بمعنی گفتن و ادا کردن است
گزارنده بمعنی گوینده گزاره بمعنی گزارش است که تفسیر و شرح عبارت باشد گزاف بمعنی بسیار و بیهوده
و دروغ است گزند و گزیر بمعنی چاره و علاج باشد گزک هر چیزی که بجهت تغییر ذائقه دهند گزند رنج و چشم زخم
گزیده بمعنی گزیده ها و انتخاب کرده شده باب کاف فارسی با سین گسار بمعنی گذاشتن و بمعنی خورنده شراب است چون میگسار
و غمگسار باب کاف با لام گل صد برگ کنایه از خورشید است گلالک کاکل را گویند گلبانگ آواز بلندی باشد

که نقاره چیان وقت زدن نقاره و کوس کشند گل ازرق باصطلاح هندیان گل آفتاب پرست را گویند
گلگونه سرخی که زنان بر رخ مالند گله پارچه ایست که بر سقف خانه ها مانند سایبان بندند گله شکوه و شکایت باشد
باب کاف فارسی با میم گماشتن شخصی بر سر چیزی و کاری وا داشتن است باب کاف فارسی با نون گنج بمعنی
گنجایش است گنج زر و گوهری که در زیر زمین دفن کنند گنج افراسیاب گنجی است که افراسیاب را تمام بود و خسرو
پرویز یافت و گنج چهارم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز گنج باد آورد گنج دوم خسرو پرویز بود و پرویز را هشت
گنج بود گنج عروس گنج باد آورد گنج دیبه گنج افراسیاب گنج سوخته گنج خضرا گنج شادآورد گنج بار گنج روان نام گنج
قارون است گنگ نام شهری است در شرقی ختا است و رودی است در هندوستان گندنا سبزی که خورند
باشد گنجینه معروف است باب کاف فارسی با واو گو زمین است و مغاک و شجاع و دلیر را گویند گوی انگله تکمه و حلقه را
گویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند چه گوی بمعنی تکمه و انگله حلقه باشد که گوی در آن در آرند گودرز نام پهلوانی است
که پدر گیو بود گوزن نوعی از گاو کوهی باشد در شاخهای او برآید مانند درخت خشک گویند آب که شاخهای
چشم او تریاق زهر است گوز بفتح اول و ضم اول گردکان است گوناگون بمعنی رنگارنگ گوش ماهی کنایه از
پیاله شراب است گونه بمعنی رنگ است گوشه بمعنی کنج و گوشه هم آمده است گوهر مروارید است و بمعنی نژاد و اصل هم آمده است
گوگرد چهار نوع است سفید و زرد و سرخ و سیاه گوگرد احمر از جواهر است و معدن آن در وادی موران
مبارک شده و موران آنجا مقابل شیر می شوند گویند در شب روشنایی آن در چند فرسخ میرسد و آن جزو اعظم اکسیر است
باب کاف فارسی با یا گیو نام پهلوانیست ایرانی کیومرث نام اول ملوک سلاطین عجم است و آن مدت سال

سلطنت کرد و بعضی او را نمش خوانند و بعضی نوحش گویند روزی کسی بیوب بگون خواهی سرش برف در وسط
راه مار و خروس سفیدی را دید که در سر خاشی بود و خروس مار را بکشت و خروس را دید مانوس است گفت اگر من قاتل
پسرم را کشتم از آنکه این مرغ میمون است رفت و گفت همیشه آن مرغ را نگاه داشت و میمون چند است و نیز بعضی
از قتل پسرش روزی به دیوان بعد می شتافت به جنوب رسید با خود گفت اگر پسرم را باز یابم این مرغ
میمون است و الا مشئوم چون تجسس نمود پسرش را دیوان کشته بودند و آن مرغ را شوم گرفت و نفرین کرد

باب لام با الف

لا ضد آری است و بمعنی نفی هم آمده است چون لا اله الا الله و باصطلاح صوفیان ترک از ماسوا است لاابی یعنی آنرا
دارد لاجرم یعنی ناچار لاعب یعنی بازی کننده لاف خویش ستائی و خود نمائی لابه اخلاص با زاری تمام را گویند
و عجز لاد خاک سفیدی را گویند که خانه زاهدان سفید کنند لالا غلام و بنده لاله بر چند نوع است لاله نعمان
لاله ختائی لاله کوهی و لاله صحرائی و لاله دل سوخته و لاله شقایق و لاله خودرو و لاله زرد و لاله سرخ و لاله
سفید و لاله آل لاله نعمان نوعی از لاله است که داغدار باشد و وجه درین نسبت بنظر رسیده یکی آنکه
نعمان بمعنی خون است چون سرخ رنگ منسوب به نعمان گشت دیگر آنکه گویند نعمان ابن منذر این گل را از کوه آورد
و دلبستگی کرد پس منسوب به نعمان ابن منذر گشت لادن نوعی از مشمومات است از زبان ریحستان بعد آید
چنانکه گیاهی است که از زبان … بلادن آغشته میزان که خار دست دارد و در موقع … بریش و موش آلوده
شود و از آن جدا کنند لکن وقوف مشتبه الغفلت برابر بستند را که لآل جمع لؤلؤ است و لؤلؤ مروارید است

باب لام

باب لام با الباء لبن شیر خوردنی لبلاب گیاهی که بر درختان پیچد و خشک کند باب لام با جیم لج دریا است
باب لام با خا لخلخه آنچه در دست گیرند و بجنبانند و بویند و گوی عنبر باشد باب لام با طا الطف نیکوئی کردن
لطیفه نیکوکاری و نیکوئی لطم طپانچه زدن باب لام با عین لعب بازی لعین نفرین کرده شده لعبت بازی کردن لعب
شیر و گوزن گویند چون شیر خواهد که گوزن را شکار کند بر سر آب خورد گاه او آید و هر راه که بر سر آب بود
از لعاب دهن خود ریزد و بیکی از آن دیگر کمین کند و لعاب نریزد چون گوزن آن آید بر سر آب رود و از
همه جا بوی دهان شیر شنود باز گردد و از آن راهی که بو نشنوند عبور کنند پس شیر صید کند انهار را باب لام
با فا لفج لب کننده و ستبر باب لام با کاف لک یعنی از برای تو باب لام با کاف فارسی لگام لجام است که بر دهان اسب
کنند لگن طشت با آفتابه و جامه فانوس را نیز گویند باب لام با میم لمعات روشنیها باب لام با نون
لن ترانی هرگز نه بینی مرا باب لام با واو لوا علم است لوحش الله در اصل لا اوحش الله بوده است یعنی پراکنده
نکند خدا او را در مقام تعجب نیز گویند لوث نام نقاشی که کتاب مصور او را شکلوش گویند لوزینه از حلوا است باب
لام با یا لیقه دان دوات مرکب را گویند باب میم با الف مار خوردن کنایه از رنج کشیدن و تحمل کردن است
مار زنگی کنایه از فلک است ماکیان مرغ خانگی را گویند ماک مادر را گویند ماما بمعنی ماما و کوئی دهند است
مانی نام نقاشی بود که از غیب دعوی پیغمبری کرد بعد از آن شاپور ابن اردشیر شاه او را بقتل رسانید ماه سیام و ماه
کشن و ماه نخشب ماهی است که مقنع از علم سحر از چاهی برآورد مایه بمعنی مقدار باشد مائده خوان آراسته
ماکو افزاری [illegible] جولاهگان که بدان جامه بافند ماشوره نیمه میان تهی باشد که جولاهگان ریسمان بر آن

بچسند مالک رقاب صاحب گردنها پادشاه را گویند ما عرفنا یعنی نشناسیم ما معین هم معین یعنی آب
روان است ماتقر آن خوردنیها که حاضر کنند ماشطه آنکه عروس آراید مآثر جمع اثر است مآب بازگشتن و جای
مانده گذاشتن را گویند مالک مادر است ماتحت [illegible] مادرشیان کنایه از شعلهٔ آتش است مان اسباب
خانه را گویند چون خانمان و مانند و امر از ماندن هم است ما اگر ما موصوله باشد بمعنی چیز است و الا مافیه
بمعنی نیست کردن ماهیت حقیقت چیز را گویند ماه کنعان کنایه از یوسف است باب میم با با مباهات دور شدن مبرم استوار
مباهات لاف و فخر کردن مبدا اول و ابتدا مبرا بیزار مبرهن دلیل آورده شده مبدع پیدا کننده مبسوط
گشاده و فراخ کرده شده مباشر فرو کردن باب میم با تا مستقلی به پایان رسیده متحیر سرگشته متحف
چیزی که آن را تحفه فرستند متاع رخت و ما یحتاج خانه باب میم با ثا مثال مانند و فرمان پادشاه مثل مانند
مثقف کسی را غیرت دیگری گردانیدن مثلث عطریات را گویند که عنبر و مشک در آن باشد که در آتش سوزند مثقب
آنچه بدان سوراخ کنند چیزی را دریده گویند باب میم با جیم مجتهد جهد کرده شده مجتبی برگزیده مجمع البحرین جایی که آمدن
دو بحر دریای شور است و دریای شیرین و جایی است که خضر و موسی در آنجا ملاقات کردند مجره راه کاهکشان
مجد بزرگوار شدن مجاور [illegible] مجیر زینهار دهنده مجدد [illegible] مجدالملک کنایه از صاحب [illegible]
مجلی روشن کرده مجمر آنچه در آن آتش روشن کنند و دارو در او سوزند باب میم با چیم فارسی مچاچک چیزی باشد که از
موم و غیره [illegible] زنان پرشهوت بکار برند باب میم با حا محدد ملک الافلاک را گویند که فلک
محدد جهات است محمدت ستوده محمدت ستودن محول الاحوال بر گرداننده احوالها محیط [illegible] که احاط

برا[illegible]

بر زبان دارد محن اندوهها محبس زندان محابا باک داشتن محدود کناره پیدا کرده شده محک سنگی
که بدان امتحان زر کنند محضر [illegible] محشر [illegible] محرور گرم مزاج محور میلی آهنین که در میان که
گذشته [illegible] موهوم که از قطب شمالی با القطب جنوبی که فلک بر آن گردد محو [illegible] سترده
محجوب [illegible] را گویند حاکا باهم حکایت کردن باب میم با خا مخزن گنج مخلب چنگال مرغ مخفی پنهان داد
مختار برگزیده مختفی پنهان و اندوخته شده مخطی خطا کننده باب میم با دال مداد سیاهی که بدان چیز نویسند
مدینه منسوب به مدینه را گویند مدار دور رفتن باب میم با ذال مذاب گداخته مذکر ذکر کننده باب میم با را
مرحبا را گویند و از جمله کلمات [illegible] که از برای حسن کلام آرند [illegible]
باد و [illegible] مرجان [illegible] از دریا روید مردم [illegible] آدم و جمع
مردم مردمک دیده را نیز گویند مرده ریگ چیزی است که از مرده بازمانده باز ماند مرز زمین را گویند مرزبان حاکم
و پادشاه را نیز گویند مرغزن آتشدان و گورستان را گویند مرغ خاک کنایه از [illegible] است مرغ زر کنایه از [illegible]
مرغ سحر و مرغ شبخوان کنایه از بلبل است و فردوس را نیز گویند مرغ [illegible] فردوس است مرغ سیاه [illegible]
مرغ عیسی خفاش است گویند عیسی [illegible] صورت مرغ از گل ساخت و منفذ [illegible] بفرمان الله تعالی
حیات یافت چندان پرید که ناپدید شد [illegible] حق تعالی شب او را خلق کرد مرغک [illegible]
طوطی را گویند مرتعش [illegible] مرهون [illegible] است مرات آینه مرغ فلک کنایه از [illegible] است مرکاهم
مرکب [illegible] را گویند که کشته باشند مرغ مسیحا یعنی مرغ عیسی علیه السلام [illegible] مرمود درد چشم [illegible]

مرغول پیچ و تاب و زلف و کاکل خوبان را نیز گویند مرغ حق دوست مرغی است که شبها خود را از شاخهای درخت
میاویزد و حق دوست گوید تا خون از حلقش بچکد مرغ زندخوان بیرا از بلبل است مهیّا ترتیب کننده مرد اژدها
کنایه از ضحاک است مرده‌شورک بوتیمار را گویند که در باب با ذکر شد مرتع چراگاه مرهم بادیزان مرز اندازه
مهارت تجربت مرکز نقطه پرکار و جایگاه مرحله سه‌گام برو فرستادگی باب میم با زا مزوّر شده دبیر کننده تزویر
مموّه کرده شده مزمر بمعنی بربط و نای و بط مزنّر زنّار داشته شده باب میم باسین مسخّر فرمان بردار مسخر
برای سخریه کننده مسیل راه گذر آب مسته طور جانوران شکاری مستند بمعنی صاحب عزم و رنج
درستی و عزم است و مسند بمعنی صاحب مسرع بشتاب رونده مستضعف ضعیف کردیده شده مستکنف
پناه داده شده مستخلف بجای مانده چیزی و کسی مستعار عاریت کرده شده مستفاد فهمیده شده مستکبر کننده
مستور پوشیده که جای کسی بماند مستطاب بمعنی نیکو و پاکیزه مستجار پناه داده شده مستجیر پناه گیرنده مسیلمه نام
شخصی است که بدروغ گویا مشهور است مستر پوشیده مشتهر مشهور شده مستتر پوشیده و سباشام
مسام منج مستدام همیشه داشته شده مستنیر طلب نور کردن و نورانی بودن مستغنی ماخوذ است موقوف
مسجد اقصی مسجدیست در شام که حضرت داود عم بنا گذاشت و حضرت سلیمان عم تمام کرد مستوفیا کوکبیست
که در جزو موقوف خلش از کواکب دیگر بیشتر باشد ... باشد در اوج و محترق نباشد باب میم
باشین مشکوی کنایه از حرم سرای پادشاهان و سلاطین است و بالا خانه نیز باشد مشوان بوی پراکننده مشرب الجوی جای
آب خوردن مشیب پیر شدن مشیر اشاره کننده مشار اشاره کرده شده مشربه ظرفی که بدان آب خورند

مشاط

مشاطه آنکه عروس بیاراید مشعبد آنکه بازی برانگیزد که خود بی بود باشد مشهد شهرت یافته باب میم با
صاد مصقل آنچه آهن بدو صیقل کنند مصدر محل صادر شدن اشیا گویند مصاف جمع مصف است و مصف
بمعنی ایستادن گاه در جنگ است مصحف کتاب مصفّا پاکیزه داشته مصباح چراغ مصوّر کنایه از تیر است
مصنع آنکه مصیب کارهای ناخوش مصاب مصیبت زده شده باب میم با ضاد مضمر پوشیده مضرب چیزی که از آن مضراب
الخ بر اوتار عود و طنبور میزنند باب میم با طا مطبق بمعنی طبقه طبقه مطلوب مشوق است باب میم با ظا مظلّه
سایبان باب میم با عین معدن کان است معجر آنچه زنان بر سر اندازند معلم علم جامه دانسته جاروب
معظم بزرگترین چیزی معلّق آویخته معیار آلت سنجیدن معبر نوعیست از کشتی معبر گذرگاه معرکه حرب گاه
معن نام دریست بخشنده از برمکیان معزّی نام شاعریست معزّیه عزا داشته شده معطّل دیگر
کردن معما پوشیده معاینه آشکارا معبد محل عبادت معرفت شناختن معصفر رنگ زده به سرخ رانیز
گویند باب میم با غین مغ آتش پرست را گویند مغاک گودال را گویند مغروق غرق شدن باب میم با فا مغفر
کربزگاه مغلق شاعر دانا مفتاح آلت گشودن که کلید باشد مفقود نایاب داشته شده باب میم با قاف
مقنع نام حکیمیست که ماهی بعلم سحر ترتیب داده از سیماب و از چاه سیام برمی آورد گویند چهار فرسنگ در جهان
زمین را روشن میداشت مقتدر توانا مقتدا پیشوا مقیّد بند بر نهاده مقیاس سپهر کنایه از هلال است
مقام قمارباز مقناطیس سنگی که آهن ربا گویند مقال گفتار مقالات گفتارها مقصور کوتاه شده
مقدار بمعنی اندازه است باب میم با کاف مکدّر تاریک شده مکرم گرامی داشته مکان آنکه قرار در مکان دارد

مکمن کمین گاه محل پنهان شدن مکان جای باب میم با لام ملی پناه ملکوت پادشاهی و تمام عالم است از عوالم خمسه

ملحم نوعی از جامه است ملون رنگارنگ ملاس یعنی معروف مجرمان مکونات کمس باب میم با میم ممحن آزموده ممسک

بخیل ممتاز از دیگران جدا بوده داشته شده زیادتی فضل و هنر باب میم با نون منا نام کوهی است در مکه منبت

محل روییدن منوج بافته منظر چیزی که نظر براو افتد منّ یعنی کمیت منّ ترنجبین که بر قوم موسی نازل میشد مناب

مناب یعنی کسی که غایب شده نایب گردد منفود برهم نشسته منکر ناشایست منیوف یعنی که جا شده مناب

ایستادن بجای کسی منشار اره منیژه نام دختر افراسیاب است منند یعنی صاحب منهی اعلام کننده

منشی ایجاد کننده منور زمان پادشاهان را گویند منوچهر اسم پادشاهی است معروف منکدر تیره و تاریک

منزل نازل شده منجنیق آلتی برای سنگ زدن و برج حصار منسی فراموش کرده شده منطق که منطق

سخن و گفتار منقاد مطیع گشته و فرمان گردیده باب میم با واو موقف آنجا که جمع کنند مواکب گروه

سواران موالف جمع کننده موزاکد مرکب سخن را گویند مولی خانه کتاب مثنوی محمدی گریه با نوحه را گفته گویند

کنایه از کسانی داشود یا موبد از اضداد است عبد را هم گویند موزه پا افزار موزه کنایه از زوار

کردن با اضطرار است موبد حکیم و دانشمند موسیقار نام سازی است موکب گروه سواران موخر در پس

داشته شده مویه مردگان مول معشوق زن را گویند موید کار بزرگ موفا وفا کرده

شده و کلایه کم موفور بسیار داشته شده موسیقی علم مقامات نغمات مواسا یعنی مدارات

مودت دوستی کردن باب میم با ها مه مخفف ماه است مه بزرگتر و مهتر مهد گهواره گویند مهراج نام یکی از پادشاهان

هندوستان

مهر خورشید را گویند و

هندوستان است و نام ماه هفتم است از سال شمسی مهرگیاه گیاهی است شبیه با آدمی و در زمین چین روید و ماده است در گردن

هم کرده و پاها دیگر در هم کرده هر که او را بکند بمیرد و چون خواهند او را بکنند دور او را خالی کنند ریسمانی به آن بندند و سر ریسمان را

بر گردن سگ بندند و طعام را آن سگ نمایند سگ بسوی طعام دود و او را برکند و بعد از چند روز بمیرد و با این اعتبار سگ کش نیز

گویند و این گیاه مکون سار است چنانکه ریشه او بمنزله موی سر است و در ورق نوشتن این لفظ شیخ حافظ بود

و سرود که در زبان سر گیتی که از توابع پرستان است این گیاه را دیده تا فهم مهندس حکیم و دانا و اندازه کننده مهدا

چیزی که به هدیه فرستند مهبط فرود آمدن گاه مهنا گوارا باب میم با یا میده آرد گندم و دوباره بخته و نام حلوایی

است میده ساده نانوات میده کر سنوه چیره حاشی کرده نانوات میغ بخار را گویند که عکس زبان باشد

میا اگر او ان مینو بهشت را گویند می شراب و گلاب را نیز گویند میر بزرگ و صاحب قدر میزبان یعنی

مهمان ضیافت کننده چه میز مهمان است و بان یعنی نگهبان باب نون با الف ناآب یعنی خالص باشد ناچار یعنی

لابد است و چیزی که واجب بود نارین درخت انار نارون درختی است معروف ناشتا ناشتاب ناهار را گو

یند که بامداد باشد که چیزی خوردنی نا ناراست یعنی اگر چیزی نخورده باشد چه آن خورش را گویند نانی جوزکه

آورنده نافه آهو کنایه از قلم است ناقوس زنگیست که ترسایان زنند در وقت نماز نال یا نی یا نیشکر را

هم گویند نان در انبان نهادن کنایه از سفر کردن باشد ناو کشتی را گویند نبرد جنگ و جدال نبردگاه

جنگ گاه ناوک نوعی از تیر است کوچک نهی منع کننده ناهید ستاره زهره را گویند نایب یعنی باشد

که مطربان زنند و حلقوم را نیز گویند ناخ بفتح جیم فارسی تیر زین را گویند ناک لفظ است که کلیه

الصاف موصوف بصفتی در اکثر کلمات می‌آورند چون طربناک و غمناک و عنبر باشد که در مشک کنند و مشک [illegible]
جگر داخل دلکه ناسخ نابود کننده نابه مصیبت نابات معنیها ناقد صراف ناگزر یعنی ناچار است نان
نسیبین کنایه از ماه است نان زر کنایه از خورشید است ناب مناب کسی که بجای کسی ایستد ناصر یاری کننده
ناجم موریث یا ناطق زبان و قوه عاقله را نیز گویند نبات چیزهایی که روید باب نون با بای نبشته نوشته و در هم پیچیده
نبرد جنگ و جدال نبیره فرزند زاده را گویند باب نون با تا نثره منزلیست از منازل قمر نثر سخن پاشیده باب
نون با جیم نجم ستاره باب نون با خا نخست اول و ابتدا نخشب نام شهریست از ترکستان که حکیم ابن عطا در آنجا
[illegible] ماه ساخت باب نون با دال ندا بکسر فریاد و بفتح کسی را آواز کردن ندب در نازی [illegible]
باشد [illegible] و چون به یازده رسد تمام ندب گویند و چون بعقده رسد بیست طرف گویند و [illegible]
شد و در نازی ندب را عقدرب و تمام ندب را دامق گویند باب نون با ذال نذیر ترساننده باب نون با را
نراد آنکه بازی نرد کند باب نون با زا نزار ضعیف و لاغر نزول نازل شدن نزل آنچه از برای مهمان
مهیا سازند باب نون با زای فارسی نژاده صاحب اصل و نجیب نژند اندوهگین و غمناک و خشمگین باب
نون با سین نسج بافته نسر کرکس را گویند و نام دو ستاره است در آسمان که نسر طایر و نسر واقع خوانند
نسرین دو ستاره که نسر طایر و نسر واقع خوانند نسترن و نسترون و نسرین نام گلیست سفید و آن
دو نوع است گل مشکین و گل نسرین گویند نسا زن باشد نسیان فراموشی باب نون با شین نشر زنده
کردن نشور زنده شدن نشخان [illegible] نشا باشد نشو پیدا شدن نشو [illegible] است و آن [illegible] است

برکاغذی

برکاغذی از زعفران افسونی نگارند و در بازوی طفلان بندند باب نون با صاد نصر یاری کردن نصیر یاری کننده
باب نون با طا نطاق کمر نطق سخن گفتن نطع بساط است از پوست دباغت کرده که بر آن نشینند باب نون
با ظا نظیر مانند نظره یکبار نگرستن نظاره نگاه کردن باب نون با عین نعم البدل بدل نیکو نعل در آتش نهادن کنایه از [illegible]
و عاجز شدن است نعل در آتش فکندن چون شخصی را بخود رام خواهند کنند اسم آن شخص را بر نعل نقش کرده در
آتش افکنند و افسون خوانند تا آن شخص عاجز گردد نعیم ناز و آسایش و نعمت کرده مال و دولت نعم
آری [illegible] شتران باب نون با غین نغمه آواز نغم آواز و سخن گفتن باب نون با فا نفحات بویهای خوش
نفاد روان شدن حکم نفحه بوی خوش است نفس تن و جان و ذات و جمع نفوس نفس دم و جمع انفاس
نفر دمیدن و برادر کوچک را گویند و بمعنی فرزند هم آمده است باب نون با قاف نقب زدن دزد آنکه
نقب را پای زنند از برای دزدی نقاب بمعنی نقب است نقصان کم شدن نقطه بسم الله اشاره است بدین
که حضرت علی ابن ابی طالب می فرماید که هرچه در قرآن است در سوره حمد است و آنچه در حمد در بسم الله و آنچه در بسم الله است
در بای بسم الله است و هرچه در بای بسم الله است در نقطه زیر باست و من آن نقطه ام باب نون
با کاف نکته بمعنی وجه و دلیل است نکوهش بمعنی عیب و سرزنش نک مخفف اینک است نکیسا نام چنگی
خسرو پرویز بود نگار بمعنی زیب و بمعنی نقش و نقش است از حنا که بر دست و پای محبوب کنند و نقش کننده باب نون
با میم نماز بمعنی بندگی و سجود است نمونه شبه و مانند نمرود پادشاهی است کافر لعنه الله علیه گویند چهار سلطان
عالم را مسخر نمودند دو کافر و دو مسلمان سلیمان و ذوالقرنین نمرود و بخت النصر نمط بمعنی طرز و روش و [illegible]

نا بلند شدن و گیاه از زمین بر آمدن بود باب نون با واو نوشابه نام زنیست که پادشاه ملک بردع بود
زانو و آهنگ و جمعیت و سامان نواختن نوازش کردن نباوه هر چیز نو در آمده را گویند نوبت نقاره
را گویند که در اوقات شب و روز نوازند و آن در زمان اسکندر سه نوبت بود و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت
شد نوبتی نقاره چی را گویند نوش شهد درخت را گویند نوند اسب را گویند و هر تیز رونده را گویند چون قاصد
و شاطر نونده بمعنی تیز رونده نویدا مژده و مژدگانی نوشتن بمعنی در نوردیدن و درپیچیدن نوشخوار معروفست
نوذر نام پسر طوس است که از اولاد کیانست نوشدارو کنایه از شراب است و تریاق را نیز گویند نورد
بمعنی جنگ و حضرت و پیچیدن هم چون ره نورد نوردیده بمعنی در پیچیده است نوان بمعنی نالان و زاری کنان نوال
بخشش باب نون با ها نه پرده کنایه از نه آسمانست نهاد بمعنی زشت است نهیب بمعنی ترس و بیم باشد باب نون
با یا نیب بمعنی مهد باشد نیاز حاجت و احتیاج را گویند نیام غلاف شمشیر است نیایش بمعنی آفرین و ستایش و دعا
دعایی که از روی تضرع کنند نیرم جد رستم را گویند نیرنج بمعنی مکر و حیله نیرو بمعنی زور و قوت است نیسان ماه
هفتم است از سال رومی و نیز بارانی نام در هم باشد از سه ماه بهار [illegible] کنایه از برف است نیکو شنیدن بمعنی شنیدن
نیرنگ بمعنی رنگ و حیله است نیال نام پادشاه هیر... [illegible] گفتند نیشابور [illegible]
نام شهریست معروف و نیز [illegible] از موسیقی را نیز گویند نیمکت مسند کوچک را گویند که اکابر بر آن نشینند نیزه
النتهات [illegible] رود مو باب واو با الف وادریس بیا با پای است که بفارسی حق سبحانه و تعالی در ایجا ... [illegible]
وارد آن باز گونه و برگشته باشد وارزوی بمعنی وارزون است والا بمعنی قدر رفیع و مرتبه باشد والد حیران و بخود

وا ... [illegible]

وا با جیم سپهر مریخ را گویند وام بمعنی قرض و دین است وامق نام عاشق عذراست وای الفقیر است که در تمنا واقع
وا می بر زبان رانند وا با دال وادی شور و غوغای واقع مژده گان را گویند واهب بخشنده والیس نام حکیمی است در زمان سکندر
بود وایه حاجت و مراد و مطلب است وایه دادکننده درس داغو منبریست رستخیز را و داهیه را والله اعلم بالصواب
نی صدا و آوازیست برای ستی باب واو با دال و دابل سرانجام و چه فایده دادن و دریغ باب واو با ثا وثن بت را گویند
باب واو با جیم وجد حالتیست که عاشق را دست دهد و بمعنی شیفته شدن هم است باب واو با حا وحی الهام
و پیغام و سخن پنهان وحش رمنده باب واو با دال ودد دوست داشته شده باب واو با را ورطه وحله
که ستور در آن افتد و بیرون نتواند شد ورفا بمعنی شفیع و شفاعت کننده باب واو با سین وسیع کن دیگاه
توانا با وسن بمعنی آلوده و آلودگی و آلایش است و ساده بالش باب واو با شین وشاق پسر ساده و غلام مقبول
باب واو با ضاد وضیع مردم فرومایه باب واو با طا وطا کار و زار باب واو با فا وفاق با کسی ساز کاری کردن
وفق برابر کردن وفا بجای نگاه داشتن باب واو با قاف وقایع کار روزگار و وقعه سختی جنگ وقفه جای توقف
وقف ایستادن و وا داشتن باب واو با کاف وکس اشیا فروغ باب واو با لام ولوله بمعنی آشوب و شور و غوغا
و دادیلد کهنی دیا دوست یار ودن یلو مانند را گویند باب واو با میم کمان بردن باب واو با یا ویره بمعنی
خاص و خلاصه ویله صدا و آواز باشد و دادیلد را نیز گویند ویک بمعنی رحمت باد بر تو باب ها با الف ها بمعنی
اینک است هاروت نام فرشته است که در بابل در چاهی معذب است هامان شاطر را گویند هذا اشاره است
است بمعنی این هات بمعنی بیار هامون دشت هان کلمه تنبیه است هاویه طبقه آخرین دوزخ ها یاها ی بمعنی شور و غوغا
پهلوان [illegible]

باب ها با واو

ها یاهوی شور و غوغا است

که از طرب باشد باب الهاء با الباء هبوط فرود آمدن و نقصان شدن هبا بمعنی برطرف شده و برباد رفته باب الهاء با الجیم هجا

هجا هجو کردن باب الهاء با الدال هدی راه راست است هدر باطل هدیر بانگ کبوتر هدف [illegible] باب الهاء با الذال هذیان

بیهوده و بیهوده گویی باب الهاء با الراء هرمس نام حکیمی است هر هفت آرایش را گویند هر هفت ساده آنکه آرایش و زیور

نکند هرا گلوله‌های زرین و سیمین که در ساحت زمین [illegible] هری شهر هرات را گویند

باب الهاء با الزاء هزاهز [illegible] هزمان مخفف هر زمان هزبر شیر هزاردستان بلبل را گویند هزار بلبل است

باب الهاء با الشین هشیوار بمعنی هشیار است باب الهاء با الفاء هفت خوان کنایه از هفت خوان اسفندیار و رستم [illegible]

[illegible] نام سطوری است هفتورنگ بنات النعش را گویند هفت [illegible] را گویند هفت [illegible]

کنایه از هفت آسمان و چهار عنصر هفت کبود کنایه از [illegible] سیاه است هفت [illegible] دریاهاست که در

روی زمین است هفت اژدها کنایه از هفت آسمان و هفت سیاره است هفت پرده هفت

پرده چشم را گویند هفت مردان طبقه‌ای از اولیا را گویند که ناظم عالمند باب الهاء با اللام [illegible]

[illegible] بمعنی [illegible] باب الهاء با المیم همگنان جمع [illegible] را گویند همانا کلمه [illegible] است همهمه شور و غوغا هماره بمعنی همیشه

همانند بمعنی مانند و شبیه است همال قرین و همتا همی بمعنی همین و لفظی است که در اشعار بجهت زینت کلام در آورند و [illegible]

معنی قصد نکنند هما معروف است و استخوان خورد همک [illegible] را گویند هم آزور [illegible] هم آهنگ [illegible] کنایه از

[illegible] است باب الهاء با النون هنگ بمعنی [illegible] و وقار [illegible] هنگ را نیز گویند هنجار

راه و روش هنگامه جمع [illegible] مردم را گویند باب الهاء با الواو هوا آرزو [illegible] هور خورشید را گویند [illegible]

نیز گویند

و با اول [illegible] گویند



نیز گویند هویدا آشکارا هون خواری هوان خفیف شده و [illegible] کرده شده باب الهاء با الیاء هیدخ [illegible]

[illegible] هیون شتر هیچ بمعنی [illegible] هی کلمه [illegible] است هیاهنگ بمعنی صدا و فریاد و غوغا است باب الیاء با الالف

یاره دست برنجن را گویند یازیدن بمعنی [illegible] یاس بمعنی ناامیدی است و نام گلی نیز بود یاوه بمعنی

بیهوده [illegible] سخنان سرد [illegible] یارک [illegible] را گویند [illegible] یال [illegible] یال کردن [illegible]

تا مرفق باب الیاء با الثاء یثرب شهر مدینه را گویند باب الیاء با الخاء یخنی [illegible] را گویند [illegible]

باب الیاء با الدال یده [illegible] باب الیاء با الراء [illegible] بمعنی [illegible] باب الیاء با الزاء یزک جمع قلیل که در پیش لشکر راه

روند باب الیاء با السین یسار طرف چپ باب الیاء با الغین یغما نام شهری است از ترکستان باب الیاء با الفاء [illegible]

باب الیاء با الکاف یکران اسب را گویند باب الیاء با اللام یله [illegible] رها کرده شده یل شجاع و دلاور است

باب الیاء با المیم یم دریا [illegible] یمن نام شهری است یمین طرف راست باب الیاء با الواو [illegible]

[illegible] یونس نام پیغمبری است که در شکم ماهی بود یوخ رسیدن به نهایت لذت جماع باشد یوز [illegible]

یوز جانوری است شکاری [illegible] چون شکارش بدست نیاید

خشم کند [illegible] باب الیاء با الهاء یهودانه [illegible]

یهودان برجامه خود دوزند تمام شد کتاب [illegible] در سنه یکهزار و [illegible]

[illegible] در نیمه شعبان [illegible] الحمد لله رب العالمین

